

ش ۳۷۲۵
چهارشنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

هویت انسان در دنیای مجازی

هدیه‌ای بعد از ناامیدی

چطور با شکستها مقابله کنم؟

گمشده‌ای که سرانجام پیدا شد



ابراهیم آتشانی
مخالفت‌شان باعث شد از رو نروم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

فقدان ارائه برنامه

جمعه گذشته اولین مناظره تلویزیونی کاندیداها پیرامون مسائل اجتماعی برگزار شد. هفته گذشته گفته شد که رعایت اخلاق انتخاباتی مهمترین نکته‌ای است که باید توسط همه کاندیداها مورد توجه قرار گیرد. با این وجود در این مناظره سه ساعته جلوه‌هایی از بداخلاقی دیده شد. ما در یک نظام اخلاقی و دینی در میان مردمی که دیگر مثل مردم ۵۰ سال قبل نیستند و شعور اجتماعی بالایی دارند زندگی می کنیم. لذا باید از روشهایی که نسبتی با اخلاق ندارد فاصله بگیریم. اینکه رقابت انتخاباتی را رینگ بوکس ببینیم چندان زیبنده ما نیست؛ اینکه بخواهیم خدای نکرده به فریب مردم دست بزنیم رضایت خدا و خلق را به همراه ندارد. در همین اولین مناظره معلوم شد که شکل برگزاری این گفت و گو چندان به کار مردم نخواهد آمد. از جمله اینکه با دو یا سه دقیقه نمی توان به سوالات کلیدی پاسخ داد، شبهات را برطرف کرد و یا به تشریح برنامه پرداخت. برخی از سوالات به پاسخهای بسیار عمیقتر و بیشتری نیازمندند که در طول دو دقیقه نمی توان به آنها پرداخت؛ به همین خاطر بود که اغلب شرکت کنندگان در مناظره نتوانستند برنامه‌ای برای اقدامات خود ارائه دهند و یکی دو نفر هم از این فضا برای حمله به طرف مقابل و به ویژه دولت استفاده کردند و در نتیجه بداخلاقی در بخشهایی از مناظره خود را نشان داد. این شکل برگزاری مناظره اشکالات خود را دارد. اما همه حرف فقط این نیست. نکته‌ای که قابل اشاره است روشهای عوام فریبانه و غیراخلاقی است. اینکه ما به جای نقد کلی برنامه‌های دولت به مچ گیری های بچگانه دست بزنیم تا حریف را از میدان به در بکنیم و یا به سخنان و آمارهای خلاف تکیه کنیم و تنها هدف ما سرکوب طرف مقابل باشد نه به درد جامعه می خورد نه به درد مملکت.

مردم پای تلویزیون می نشینند و ساعتها به یک مناظره گوش می دهند تا دریابند فردی که خود را در مقام ریاست جمهوری می بینند و می خواهد جای رئیس جمهور قبلی را بگیرد خودش چه در چنته دارد و می خواهد چه گلی به سر جامعه بزند که بهتر از دولت قبل باشد؟ اینکه تنها در این مناظره نقاط ضعف دولت قبل را بگوییم همه وظیفه ما نیست بلکه باید حداقل به جامعه نشان بدهیم که خودمان چه در چنته داریم و با چه برنامه‌ای می خواهیم مملکت را اداره کنیم که از قبل بهتر باشد. زدن حرفهای کلی، ایجاد تهمت، دادن شعار و یا پرخاشگری و به کار بردن ادبیات نامناسب به منظور عصبانی کردن طرف مقابل هیچکدام نسبتی با اخلاق انتخاباتی ندارد.

به نظر نگارنده اگر جامعه می خواهد تصمیم بگیرد تا در میانه راه یک دولت، سکان اداره قوه مجریه کشور را به فرد و تیم دیگری بسپارد (که قطعاً هزینه‌های خاص خودش را خواهد داشت و بهترین شکل کار آن است که همان رئیس جمهور به ادامه ماموریت خود بپردازد و کارها معطل نمانند) باید دلایل بسیار محکمی در دست داشته باشد و شرایط بسیار روشن تری را پیش چشم ببیند و فرد به مراتب قوی تری را در نظر داشته باشد تا به چنین ریسکی دست بزند چون تغییر دولت هزینه‌های خاص خودش را خواهد داشت و در طول دوره‌های گذشته نیز دیده‌ایم که همواره روسای جمهور در ایران دو دوره به خدمت ادامه داده‌اند و جامعه نیز به خوبی این حقیقت را درمی یابد که تغییر دولت در میانه راه چندان کم هزینه نخواهد بود. مگر آنکه ضرورتی عینی و واجب پیش آمده باشد. حال خوشبختانه یا متاسفانه آنان که اصرار دارند این ضرورت را عینی جلوه دهند و از الزام تغییر رئیس جمهور در این مقطع سخن می گویند خود برنامه مدون و محکم و قابل استنادی ارائه ندادند تا به جامعه این اطمینان را بدهند که بهتر قادر به اداره امور هستند. در هر مناظره‌ای ضمن انجام رقابت و جدیت در رویارویی و مقابله با پاسخگویی، شرع و اخلاق به ما اجازه نمی دهد تا عدل و انصاف را زیر پا بگذاریم همچنین اجازه تهمت و دروغ به ما نمی دهد. اصولاً دستیابی قدرت به هر قیمتی جایی در اندیشه‌های دینی و اخلاقی و انسانی ما ندارد. به همین خاطر است که می گوییم در مناظره‌هایی که جمعه این هفته و جمعه هفته آینده شاهد آن خواهیم بود هم رسانه ملی باید تلاش کند تا اخلاق و انصاف رعایت شود و هم کاندیداها باید دقت کنند که از دایره دین و اخلاق خارج نشوند. در این باره البته در آینده هم سخن خواهیم گفت.

علم هر چه زمان بر آن بگذرد، پوسیده نخواهد شد
● امام علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

سه شغل

وقتی نوجوان بودم دوست داشتم مکانیک بخوانم، پلیس مخفی باشم و یا جراح شوم.
هر سه برای خدمت.
مکانیک برای در راه مانده، پلیس مخفی برای ساده‌لوحان در گیر شیاطین و جراحی برای خاری از پایی در آوردن. در هر سه مورد اعتقاد دارم با توکل به خدا انجامش اثربخش تر است. اگر صد هنر باشد و توکل نباشد موفقیت کامل نخواهد شد.

سید کمال سیدمحمود ـ تهران

قرارگاه امام رضا کجاست؟

قرارگاهی هست که راس برنامه‌های خود را با کمک جوانان دهه هفتادی، به مردم فقیر جامعه سراسر کشور قرار داده، این قرارگاه که با نام مبارک امام رضا(ع) از اسفند ماه سال ۹۳ آغاز به فعالیت کرده فعالیتهایی در حوزه‌هایی مانند فقر زدایی خدمت رسانی به مناطق محروم آزادسازی زندانیان و... در تهران و برگزاری اردوهای جهادی با محوریت عمرانی فرهنگی درمانی را پی می گیرد. البته در ابتدا در تهران و به صورت ویژه و با محوریت فقر کار ما شروع شد و در ابتدا شناسایی نیازمندان آغاز و بعد از مدتی طرح‌های تخصصی با هدف حل مسایل اجتماعی اجرا شد مانند طرح ازدواج آسان، مطلع عشق، اهدای جهیزیه و....

و حالا هم طرح جهاد مهربانی آغاز شده که این طرح چند محور را دنبال می کند که محور اصلی با هدف شناسایی کودکان بازمانده از تحصیل است و تا به حال ۱۵ هزار دانش آموز شناسایی شده‌اند و نام طرح به نام "**تهران مدرسه‌ای برای همه**" شکل گرفت. طرح جهاد مهربانی در فاز دوم به جذب همیار با شعار نذر مهارت و تخصص حتی ۲ ساعت در هفته پرداخت و به این منظور تمام افرادی که در تهران زندگی می کنند می توانند با مراجعه به سایت jahadiam.ir و ثبت نام خود در این امر خیر شریک شوند. یکی از ویژگی های این طرح مردمی بودن آن است به این معنی که طرح جهاد مهربانی یعنی مردم برای مردم، افرادی که در هر زمینه‌ای می توانند خدمت رسانی کنند ثبت نام کرده و در محله‌های خود به قشر آسیب پذیری که شناسایی شوند کمک می کنند. فاز سوم هم به نام پردیس خدمت در محلات محروم و در دهه فجر با محوریت مساجد آغاز شد و حالا همه علاقه‌مندانی که در هر حوزه‌ای از قبیل درمانی، مهارتی، مشاوره، خدماتی و غیره تخصص دارند می توانند در این طرح ثبت نام کنند تا ان شاالله بتوانیم در تمام تهران و هر شخصی در محله خود به افراد آسیب پذیر کمک کند و باعث رشد فرهنگی و اجتماعی جامعه شود.

جمعی از اعضای قرارگاه

کاش به دوران قدیم باز گردیم

یادم می آید سالهای نه چندان دور همه با هم دوست و رفیق بودیم. همه غم هم را با تمام وجود می‌فهمیدیم. ارتباطها با نامه بود و تلفنهای هر از گاه ولی با هم بودیم. خنده‌ها و گریه‌هایمان با هم و در کنار هم بود.

نمی‌دانم چه شد که به یکباره به مرحله صرفاً «تحمل کردن هم» رسیدیم، به روزگاری وصل شدیم که تمام رفتارها و گفتارهای اطرافیان دیگر برایمان معمولی نیست و رنگ و بوی صداقت نمی‌دهد. مطمئن هستیم حتماً در آن روی جمله‌ها و نگاهها معانی دیگری نشسته است. فضای مجازی دورترین افراد را بسیار به ما نزدیک کرده‌است و انگار این نزدیک شدنها، دورترین حالت ممکن را برایمان ایجاد کرده. انگار ما به برهه‌ای از زمان قدم گذاشته‌ایم که مجبوریم همدیگر را به خاطر آرامش خودمان "تحمل" کنیم.

اعظم پسرکلو - مینودشت

خودمان را به خواب نزنیم!

گویند مردی وارد مسجدی شد تا کمی استراحت کند. کفشهایش را گذاشت زیر سرش و خوابید.
طولی نکشید که دو نفر وارد مسجد شدند .
یکی از آن دو نفر گفت:
طلاها رو بگذاریم پشت جعبه مهرها.
دیگری گفت: نه اون مرد بیداره وقتی ما بریم طلاها رو بر میداره.
بالاخره گفتند:
امتحانش کنیم. کفشهایش را از زیر سرش برمی‌داریم. اگر بیدار باشه معلوم میشه.
مرد که حرفهای آن دو را شنیده بود، خودش را به خواب زد. آنها هم کفشهایش را برداشتند و مرد هیچ واکنشی نشان نداد. گفتند: پس خوابه، طلاها رو بگذاریم زیر جعبه مهرهای نماز.
بعد از رفتن آن دو، مرد بلند شد و رفت که جعبه طلای آن دو را بردارد. اما اثری از طلا نبود و متوجه شد که همه این حرفها برای این بوده که در عین بیداری کفشهایش را بدزدند.
آیا ما هم گاه از سر زرنگی خودمان را به خواب نمی‌زنیم و بعد متوجه می‌شویم که کلاه سرمان رفته است؟!

بیتا تبریزی ـ تبریز

شکر

اگر به باغ رفتی؛ اگر به دشت سفر کردی؛ اگر به کوه پناه بردی؛ و اگر در گندمزاری به وجین نشستی به نغمه‌های بلبل؛ به آواز شیرین رود به بانگ آبشار رود گوش کن؛ دل را به صفای باغ و به شکوه آواز مرغان دشت بسپار و شکر کن آن کسی را که این نعمت‌ها را به تو ارزانی داشته است

اصغر شاهنظری ـ رامسر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن اعیاد مبارک شعبانیه خدمت همه شما خوانندگان وفادار مجله و با این درخواست همیشگی که در تماس با نشریه خودتان از ذکر نام، نشانی و معرفی خویش دریغ نفرمایید.

***

***رضا اکبری ـ شهرضا**
از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم. نامه ابراز لطف شما را به آقای گلیاری هم نشان می‌دهم. سرافراز باشید.

***سعید زوجی**
کاش اشاره می کردید که از کدام شهر و دیار هستید. به هر حال همانطور که شما هم اشاره کردید وعده‌های قبل از انتخابات اگر بعد از انتخابات عملی نشوند نقض عهد است که گناه کمی نیست.

***سید مهدی رستگاری**
از اینکه نزدیک چهار دهه است خواننده مجله باقی مانده‌اید خوشحالم. خوانندگان وفاداری چون شما سرمایه مجله هستند. در مورد قیمت مجله هم خودتان گواهی می دهید که به نسبت سایر مجلات حداقل قیمت را دارد. در مورد کیفیت چاپ و کاغذ حق با شماست. فعلا کاری از دستمان بر نمی آید اما در تلاشیم. سرفراز باشید.

***احمد فیض ـ تهران**
از لطف شما متشکرم و متقابلاً سال نو را به شما تبریک می گویم. ضمناً وظیفه می دانم از خوانندگان عزیز مجله خانم **ایران قاضی مقدم** و آقایان **احمد فیض، اکبر بزرگمهر، آرمان عابد و سید کمال سیدمحمود** نیز به خاطر ابراز لطفشان تشکر کنم.

***ناصر پوریوسف ـ آبادان**
نامه شما به دستم رسید. به موضوع درستی اشاره کرده‌اید که در بخش نامه‌های بیواسطه خلاصه‌ای از آن را منعکس خواهیم کرد. موفق باشید.

***علی حضوری ـ گنبد**
همانطور که در تماس تلفنی که با من داشته‌اید توضیح داده‌ام، درباره رویای صادقه انکاری در کار نیست. البته این گفته شما هم می تواند درست باشد که در بی نقطه بودن نام خداوند و اسامی متبرکه و نام ۱۴ سوره بی نقطه از ۱۱۴ سوره قرآن کریم می تواند حکمتهایی در کار باشد که خداوند خود بیشتر بر آن واقف است و البته همه به اعجاز قرآن اعتراف داریم و اسرار خدا را نمی توانیم به تمامی دریابیم. موفق باشید.

***غلامعلی قاضی ـ شهرضا**
متقابلاً بنده هم برای شما آرزوی توفیق و سربلندی دارم و همچنان منتظر مطالب خوب شما می‌مانم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

توجه بیهوده یا پرفایده؟

می‌خواستم جایی بروم که درخشش چیزی از فاصله دور توجهم را به خود جلب کرد. جلوتر رفتم تا به شیء درخشان رسیدم. نگاه کردم دیدم یک قوطی نوشابه است. با خودم فکر کردم، در زندگی چند بار چیزهای بی‌ارزش من را فریب داده و من را از مسیر اصلی خودم غافل کرده است و وقتی به آن رسیدم دیدم که چقدر بیهوده بوده است. ولی آیا اگر به سمت آن شیء بی‌ارزش نمی‌رفتم، واقعا می‌فهمیدم که بی‌ارزش است یا سالها حسرت آن را می‌خوردم!؟



تمام زندگی پر است از این انتخابها و این تو هستی که باید شرایط و اولویتها را تعیین کنی با توجه به اینکه از مسیر اصلی خارج نشوی.

بهای حقیقت

روزی شبلی نزد جنید بغدادی رفت و گفت:
گویند گوهر حقیقت نزد توست. آن را یا به من بفروش و یا ببخش. جنید گفت: اگر بخواهم بفروشم، تو بهای آن را نداری و از عهده قیمت آن بر نمی‌آیی و اگر بخواهم آن را رایگان به تو دهم، قدر آن را ندانی زیرا:

هر که او ارزان خَرد، ارزان دهد
گوهری، طفلی به قرصی نان دهد



شبلی گفت: پس تکلیف من چیست؟
گفت: در صبر و انتظار باقی بمان و بر این درد، بسوز و بساز تا شایسته آن شوی، که چنین گوهری را جز به شایستگان و منتظران صادق و دلخسته ندهند...

قدرت عظیم انسان



وقتی ۱۲ ساله بود دچار فلج اطفال شد. ۱۰ سال بعد شنید که پزشکی به پدر و مادرش گفت: پسرتان شب را تا صبح دوام نمی آورد. اریکسون صدای گریه مادرش را شنید و فکر کرد که اگر شب تا صبح را دوام بیاورم مادرم اینطور زجر نمی‌کشد و تصمیم گرفت تا سپیده دم روز بعد نخوابد. وقتی خورشید بالا آمد به طرف مادرش فریاد زد: من هنوز زنده ام! همه آنقدر شاد شدند که تصمیم گرفت همیشه تمام تلاشش را بکند که یک شب دیگر درد و رنج خانواده‌اش را عقب بیندازد.
اریکسون در سال ۱۹۹۰ در ۷۵ سالگی درگذشت و از خود چندین کتاب مهم درباره قدرت عظیم انسان برای غلبه بر محدودیتهایش به جا گذاشت.

استجابت دعا

یک کشتی در سفر با طوفان مواجه و غرق شد و تنها دو مرد توانستند نجات یابند و شنا کنان خود را به جزیره کوچکی برسانند. دو نجات یافته هیچ چاره‌ای جز دعا و کمک خواستن از خدا نداشتند. چون هر کدامشان ادعا می کردند که به خدا نزدیکترند و خدا دعایشان را زودتر استجابت می کند، تصمیم گرفتند جزیره را به دو قسمت تقسیم کنند و هر کدام در قسمت متعلق به خودش دست به دعا بردارد تا ببینند کدام زودتر به خواسته‌هایش می‌رسد.

نخستین چیزی که هر دو از خدا خواستند غذا بود. صبح روز بعد مرد اول میوه‌ای را بالای درختی در قسمت خودش دید و با آن گرسنگی‌اش را بر طرف کرد.

اما سرزمین مرد دوم هنوز خالی از هر گیاه و نعمتی بود.

هفته بعد دو جزیره نشین احساس تنهایی کردند. مرد اول دست به دعا برداشت و از خدا طلب همسر کرد. روز بعد کشتی دیگری شکست و غرق شد و تنها نجات یافته آن یک زن بود که به طرف بخشی که مرد اول قرار داشت شنا کرد.

در سمت دیگر مرد دوم هنوز هیچ همراه و همدمی نداشت.

مرد اول از خداوند طلب خانه، لباس و غذای بیشتری کرد. در روز بعد مثل اینکه جادو شده باشد همه چیزهایی که خواسته بود به او داده شد. اما مرد دوم هنوز هیچ چیز نداشت.

سرانجام مرد اول از خدا یک کشتی خواست تا با همسرش آن جزیره را ترک کنند. صبح روز بعد مرد یک کشتی پیدا کرد که در قسمت او در کناره جزیره لنگر انداخته بود. مرد با همسرش سوار کشتی شد و تصمیم گرفت جزیره را ترک کند.

مرد اول با خودش فکر می کرد که مرد دوم شایسته دریافت نعمتهای الهی نیست چرا که هیچ کدام از درخواستهای او از طرف پروردگار پاسخ داده نشده بود. اما درست هنگامی که کشتی آماده ترک جزیره بود ندایی از آسمان شنید:

ـ چرا همراه خود را در جزیره ترک می کنی؟

مرد اول پاسخ داد: نعمتها تنها برای خودم است چون که من تنها کسی بودم که برای آنها دعا و طلب کردم، دعاهای او مستجاب نشد و لذا سزاوار هیچ کدام نیست.

آن ندا ادامه داد: تو اشتباه می کنی. او تنها کسی بود که من دعاهایش را مستجاب کردم وگرنه تو هیچکدام از این نعمتها را دریافت نمی کردی!

مرد پرسید: او چه دعایی کرده بود که من باید بدهکارش باشم؟

صدا جواب داد: او دعا کرد که همه دعاهای تو مستجاب شود.

هر که خداوند سبحان، نعمت فهم را به او ندهد، موعظه هیچ واعظی سودش ندهد
● امام علی(ع)

به بهانه برگزاری انتخابات ریاست جمهوری فرانسه

همیشه پای روسیه در میان است

رضا کیان

نتایج دور اول انتخابات ریاست جمهوری فرانسه اعلام شد و در پی آن امانوئل مکرون، نامزد مستقل و مارین لوپن، نامزد حزب راست افراطی جبهه ملی پیروز انتخابات شدند. این بار نتایج انتخابات کسی را شوکه نکرد. تقریبا نتیجه انتخابات همان چیزی بود که قبل از برگزاری آن نظرسنجیها پیش بینی می کردند. نظرسنجی ها می گفتند که ماکرون شگفتی ساز انتخابات خواهد شد و مارین لوپن با توجه به فضایی که تروریستها در فرانسه رقم زده اند و باعث شده اند تا گرایش فرانسویها به جریانهای دست راستی افراطی افزایش یابد، به دور دوم راه خواهد یافت. ساعاتی پس از برگزاری انتخابات روشن شد که نتیجه نظرسنجی ها درست بوده است. شاید بتوان گفت این نخستین بار در یک سال اخیر است که نتیجه نظرسنجی ها صحیح از کار در می آید. در انتخابات "برگزیت" در تابستان سال گذشته و در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا نظرسنجیها نتوانستند به درستی نتایج انتخابات را پیش بینی کنند برای همین وقتی نتایج اعلام شد، همه شوکه شدند.

نکته بارز در انتخابات فرانسه، ناکام ماندن راهیابی نامزدهای دوحزب سنتی فرانسه یعنی راست میانه و سوسیالیستها به دور دوم انتخابات ریاست جمهوری است. این برای نخستین بار طی ۶۰ سال اخیر است که نامزدهای این دو حزب به دور دوم راه نمی یابند. نامزد حزب سوسیالیست حداقل رای را کسب کرد که نشان از جایگاه بسیار پایین این حزب در افکار عمومی دارد. سوسیالیستها خود می دانستند که اقبال عمومی از آنها بسیار پایین است تا آنجا که تصمیم گرفتند از نامزدی فرانسوا اولاند، رئیس جمهوری فعلی که از محبوبیت به شدت پایینی در افکار عمومی برخوردار است، خودداری کنند. نتایج انتخابات ریاست جمهوری فرانسه نشان از پوست اندازی عرصه سیاسی در این کشور دارد و نشان می دهد که جامعه فرانسه دچار تحولی اساسی است که در آن جوانان نقشی مهم را ایفا می کنند.

رقبا که هستند؟!

امانوئل مکرون، ۳۹ ساله، جوانی است که سابقه اجرایی چندانی ندارد. او پیشتر بانکدار و سرمایه گذار بوده است. او در دانشگاه پاریس غربی فلسفه خوانده، از سال ۲۰۰۶ تا ۲۰۰۹ عضو حزب سوسیالیست بود و در سال ۲۰۱۴ در کابینه دوم وال به عنوان وزیر اقتصاد، صنعت و امور دیجیتال منصوب شد. مکرون در ۳۰ اوت ۲۰۱۶ به منظور رقابت به عنوان یک لیبرال اجتماعی در انتخابات ریاست جمهوری استعفا داد و در ۱۶ نوامبر ۲۰۱۶

راههای نجات افغانستان

جنگ آمریکا در افغانستان ۱۵ سال طول کشیده و به طولانی ترین جنگ آمریکا تبدیل شده بدون اینکه چشم اندازی برای خاتمه آن وجود داشته باشد. آمریکا و متحدانش از سال ۲۰۰۱ و بعد از ساقط کردن طالبان، برای ساماندهی اوضاع افغانستان تلاش کرده اند اما وضعیت به گونه ای وخیمتر شده که در اوایل سال ۲۰۱۷، دولت افغانستان حدود ۵۲ درصد خاک کشور را کنترل می کند و مابقی در اختیار طالبان و القاعده و دیگر گروههاست. در عمق فاجعه همین بس که در عملیات تروریستی اخیر طالبان، ۱۴۰ نظامی افغانی کشته و ۶۰ تن زخمی شدند و رییس جمهور افغانستان عزای ملی اعلام کرد. تنها در سال ۲۰۱۶ بیش از ۶۷۰۰ نیروی نظامی و امنیتی افغانستان در نبرد با مخالفان کشته شدند.

تلاشهای اوباما رییس جمهور سابق آمریکا برای حل بحران افغانستان از طریق نظامی بی نتیجه ماند و در دوره ریاست جمهوری خود، نیروهای آمریکا را از صد هزار به ۹ هزار نفر کاهش داد. اکنون دولت ترامپ به جای راه حل سیاسی، دنبال افزایش اقدامات نظامی است. چند روز بعد از اینکه آمریکا از "مادربمب ها" در افغانستان استفاده کرد، **مک مستر** مشاور امنیت ملی آمریکا به افغانستان سفر کرد و قول افزایش حمایتهای نظامی را به دولت کابل داد. اکنون زمان آن فرارسیده که همه بازیگران منطقه ای و بین المللی به دنبال یک طرح جامع صلح باشند. **جیمز ماتیس** وزیر دفاع آمریکا اخیرا اظهار کرد: "در هر نقطه منطقه که مشکلی باشد، شما ردپای ایران را خواهید دید". ظاهراً ایشان فراموش کرده که در سال ۲۰۰۱ آمریکا صرفاً با کمک ایران توانست طالبان را ساقط کند اما در پاسخ این همکاری، ایران را "محور شرارت" خواند، تلاش کرد ایران را در حاشیه قرار دهد و با این سیاست موجب وخیمتر شدن اوضاع افغانستان شد. اکنون نیز ماتیس وزیر دفاع برای گفت‌وگو در مورد استراتژی جدید آمریکا به افغانستان سفر کرده است.

صلح و ثبات پایدار در افغانستان درصورتی به دست خواهد آمد که قدرتهای منطقه ای و جهانی بر سر ۱۰ اصل توافق و همکاری کنند:

۱-افغانستان نباید میدان تقابل گروههای دست نشانده دیگر کشورها باشد. در این راستا دولت کابل هم باید یک رابطه متوازن با همه قدرتهای تاثیر گذار برقرار کند.

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار اساتید، قاریان و حافظان برگزیده مسابقات بین‌المللی قرآن کریم: دنیای کفر به دنبال نابودی هویت اسلامی است
* رئیس‌جمهوری در جمع مردم کرمان و یزد: مسیر عدالت، اعتدال و اصلاحات را رها نخواهیم کرد
* در پی شهادت ۹ مرزبان غیور ایرانی در میرجاوه سرکنسول پاکستان در زاهدان احضار شد
* یادگار گرامی امام(ره): انتخابات شوراها نباید در فضای انتخابات رئیس‌جمهوری گم شود
* ظریف: اگر مفهوم کاغذپاره را درک می کردند، آمریکا اموال ایران را راهزنی نمی کرد
* تیم ملی وزنه برداری ایران قهرمان آسیا شد
* رئیس سازمان انرژی اتمی: مرکز پیشرفته ایمنی هسته‌ای در کشور ایجاد می‌شود
* رئیس مجلس: توزیع پول بین مردم کار سیاستمدار صادق نیست
* در جلسه هیات دولت تصویب شد؛ شناسنامه الکترونیک برای همه ایرانیان صادر می‌شود
* رهبر کاتولیکهای جهان: با نام خدا نمی‌توان مرتکب خشونت شد
* منطقه "زیباک" در افغانستان به دست طالبان سقوط کرد
* اعتراضهای سراسری برزیل را فلج کرد
* صدراعظم آلمان: روابط ترکیه با اتحادیه اروپا به شدت آسیب دیده است
* ارتش عراق: موصل تا ۳ هفته دیگر آزاد می‌شود
* همزمان با آزمایش موشکی کره شمالی، رزمناو "میسترال" فرانسه به آبهای ژاپن وارد شد
* دستیار ویژه نخست وزیر پاکستان به جرم افشای اسناد محرمانه برکنار شد
* دونالد ترامپ رئیس جمهور آمریکا: ریاض هزینه حمایتهای آمریکا از عربستان را بپردازد
* تظاهرات علیه ۲ نامزد نهایی انتخابات فرانسه به خشونت کشیده شد
* ونزوئلا دستور خروج از سازمان کشورهای آمریکایی را صادر کرد
* بیش از ۹ هزار نیروی پلیس ترکیه به اتهام ارتباط با تشکیلات "گولن" از کار برکنار شدند
* مردم کره جنوبی نسبت به انتقال سامانه موشکی تاد آمریکا به این کشور اعتراض کردند
* اردوغان: اتحادیه اروپا در آستانه فروپاشی است
* کاخ سفید از طرح بلندپروازانه ساخت دیوار در مرز مکزیک عقب نشینی کرد
* چین اولین ناو هواپیمابر بومی خود را به آب انداخت
* حمله خودسرانه ترکیه به مواضع کردها در عراق خشم آمریکا را برانگیخت
* ترامپ: حضور بشار اسد در قدرت، مانع صلح سوریه نیست

نامزدی خود را به عنوان نامزد حزب مستقل خود، "**الن مارشه**" در انتخابات اعلام کرد. اینکه ظرف چند ماه توانست رای دهندگان فرانسوی را مجاب کند که به او رای دهند تا به دور بعد راه یابد، از شگفت سازیهای اوست.

رقیب مکرون در دور دوم **مارین لوپن**، نامزد راست افراطی جبهه ملی است که در فکر خروج فرانسه از اتحادیه اروپا، محدود کردن تجارت آزاد، تجدید نظر در همکاریهای اقتصادی با اتحادیه اروپا، جلوگیری استفاده از یورو به عنوان واحد پولی کشور، اعمال سیاستهای سختگیرانه علیه مهاجران، بستن مرزهای کشور، بستن مساجد اسلام گرایان تندرو، برخورد شدیدتر با مسلمانان و پیاده کردن اصول افراطی لائیسیته در کشور است. او که در انتخابات دور پیش هولوکاست را بزرگ نمایی یهودیها دانسته بود، از چهره‌های جنجالی فرانسه محسوب می‌شود. حالا که او توانسته با بهره برداری از فعالیتهای تروریستی یک سال گذشته در کشور که تا کنون جان شهروندان بسیاری را گرفته به دور دوم راه یابد، همه نگرانند که مبادا بتواند در دور دوم گوی سبقت را برباید و رئیس‌جمهور فرانسه شود. احزاب اصلی فرانسه همگی از طرفدارانشان خواسته‌اند که به رقیب او یعنی مکرون رای دهند تا او به کرسی ریاست جمهوری نرسد. این در حالی است که دونالد ترامپ، رئیس‌جمهوری آمریکا به صراحت گفته است که از او حمایت می کند و گفته



می‌شود ولادیمیر پوتین، رئیس‌جمهوری روسیه نیز تمایلاتی به او دارد. البته دولت روسیه تا کنون تلاش کرده است که هیچ اظهار نظری درباره فرایند انتخابات ریاست جمهوری فرانسه نداشته باشد.

استعفای موقت لوپن

مارین لوپن روز سه شنبه اعلام کرد به طور موقت از رهبری حزب جبهه ملی کنار می کشد. لوپن با انتقاد از مکرون او را فردی ضعیف خواند که افرادی ضعیف دور او را گرفته اند. لوپن به تلویزیون فرانسه گفت می‌خواهد جایگاهش فراتر از ملاحظات حزبی باشد. نظرسنجی ها نشان می‌دهد که ماکرون امید قطعی پیروزی در دور دوم انتخابات است، اما لوپن گفت: "ما می‌توانیم برنده شویم، ما برنده خواهیم شد." لوپن گفت که تصمیمش بر این اعتقاد عمیق استوار است که رئیس‌جمهور کشور باید همه مردم را متحد کند. او افزود: "برای همین از عصر امروز من دیگر رئیس جبهه ملی نیستم. من نامزد ریاست جمهوری فرانسه هستم."

لوپن با این کار می‌خواهد نظر رای دهندگان نامزدهای شکست خورده در دور اول بخصوص هواداران **فرانسوا فیون** از حزب جمهوری خواه را جلب کند.

حمله سایبری به مکرون

کمپین انتخاباتی امانوئل مکرون مورد هدف حمله سایبری ادعایی از سوی گروه مرتبط با برخی از کارشناسان آژانس اطلاعات ارتش روسیه قرار گرفته است. یکی از محققان شرکت امنیتی ترند میکرو، اعلام کرد، وی شواهدی مبنی بر جاسوسی از سایت کمپین انتخاباتی مکرون پیدا کرده است. وی ادامه داد: نشانه‌های اثر انگشت دیجیتالی حمله سایبری به سایت کمپین انتخابات مکرون با نشانه‌های موجود در حمله سایبری به کمیته ملی دموکراتیک کمپین هیلاری کلینتون، نامزد انتخابات ریاست جمهوری آمریکایی است و تکنیکهای آن با تکنیکهای به کار رفته برای حمله سایبری به حزب آنگلا مرکل، صدر اعظم آلمان نیز مشابه است... با این حال روسیه هر گونه دخالت در حمله سایبری در کمپین مکرون را رد کرد. یک سخنگوی آژانس امنیت سایبری دولت فرانسه(ANSSI)، حمله سایبری به کمپین انتخاباتی ماکرون را تایید کرد، اما اعلام نکرد که این حمله با روسیه مرتبط است یا خیر؟ هنوز کمپین انتخاباتی مکرون در این باره اظهار نظر نکرده است. این محقق شرکت امنیتی ترند میکرو اضافه کرد: در این حمله سایبری از کامپیوترهایی در فرانسه، انگلیس و کشورهای دیگر استفاده شده است. ■

۲-افراط گرایی و خشونت، با منشاء داخلی و خارجی، باید به عنوان مهمترین تهدید ثبات افغانستان تلقی شده و دولت مرکزی این کشور نیز برای مقابله با این پدیده مورد حمایت جدی قرار گیرد.

۳-دولت وحدت ملی افغانستان به زعامت اشرف غنی و عبدا... به حمایت نیاز دارند اما باید اختلافات داخلی خود را هم برطرف کنند. قدرتهای خارجی می توانند میانجی مصالحه باشند و به برقراری یک "گفت‌وگوی ملی" در افغانستان کمک کنند.

۴-تنش‌های ژئوپولتیک بین سه کشور هند، پاکستان و افغانستان باید توسط جامعه جهانی مدیریت شود. رقابت هند و پاکستان بر سر کشمیر بر مشکلات افغانستان افزوده ضمن اینکه اشرف غنی رییس جمهور افغانستان هم پاکستان را به جنگ اعلام نشده با افغانستان متهم کرده است.

۵-مواد مخدر و فساد، دو چالش عمده مانع برقراری یک دولت مرکزی قوی در کابل، باید ریشه کن شوند. در سال ۲۰۱۶ میزان رشوه به دولتیها بیش از کل درآمد دولت افغانستان بود، کشت خشخاش ۱۰ درصد و کشت تریاک ۴۳ درصد افزایش داشت.

۶-برای برخی از همسایگان، افغانستان آب انبار منابع آبی است. لذا تاسیسات و منابع آبی افغانستان باید به گونه ای توسعه یابد که از سهم همسایگان کاسته نشود. توزیع عادلانه آب با همسایگان، جزء لاینفک ثبات و امنیت این کشور خواهد بود.



۷-همسایگان باید توسعه اقتصادی افغانستان را دستاوردی مثبت تلقی کنند. تامین جایگاه افغانستان در ترانزیت آسیایی-اروپایی ضروری است. در این راستا، تحقق قرارداد ایران-هند-افغانستان در مورد توسعه بندر چابهار، موجب خواهد شد که افغانستان به خلیج فارس و دریای عمان دسترسی پیدا کند.

۸- تامین کمکهای انسان‌دوستانه مناسب برای افغانستان مهم است. برای چند دهه، این کشور بزرگترین منبع صدور مهاجر و پناهنده به دنیا بوده است به نحوی که ایران و پاکستان ۹۵ درصد این بار را به دوش کشیده‌اند. ایران به تنهایی سه میلیون مهاجر افغانی را برای چند دهه میزبانی کرده است. یک استراتژی و برنامه برای بازگشت داوطلبانه و استقرار مجدد میلیونها مهاجر و آواره افغانی ضروری است.

۹-هر طرحی برای ثبات افغانستان باید در بر گیرنده صلح جامع، آرامش و حفظ شئونات ملت افغانستان باشد. در این راستا و در نهایت خروج نیروهای خارجی از افغانستان ضروری است.

۱۰-به جای تشکیل ائتلافهای چندگانه توسط برخی از کشورها، افغانستان نیازمند یک ائتلاف هماهنگ و پایدار بین المللی است. بدین منظور تشکیل ائتلاف گروه کشورهای ۴+۵ با حضور پنج عضو دائم شورای امنیت و چهار کشور منطقه ای ایران، پاکستان، هند و افغانستان، برای اقدامات همه جانبه هماهنگ پیشنهاد می شود.

تلاشهای دیپلماتیک باید به ریشه‌ها و علل و نه معلولها بپردازد. صلح در افغانستان نیازمند مشارکت موثر و هماهنگ قدرتهای منطقه و جهانی است نه انداختن بمب. ■

زندگی از زمانی آغاز می‌شود که افسار سرنوشت را در دست گیرید

● ویکتور هوگو

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

دورهمی!

روش اجرا و طراحی مناظرات تلویزیونی نامزدهای ریاست جمهوری به‌گونه‌ای است که کمترین چالش میان ایشان ایجاد شود و اصولاً فرصتی برای پاسخگویی نامزدها به بزرگترین شبهات و سوالاتی که درباره رفتار و عملکرد آنها وجود دارد، پیش نیاید

مناظرات تلویزیونی کاندیداهای ریاست جمهوری، این روزها به پربیننده‌ترین و ارزانترین و شاید موثرترین ابزار تبلیغاتی نامزدها تبدیل شده. در روزهایی که نزدیک به دو هفته تا روز انتخابات باقی است و ظاهراً باید نامزدها بیشترین تلاش برای شناساندن خود به مردم را انجام دهند و رای دهندگان هم باید بتوانند به بیشترین سوالاتشان درباره نامزدها مشغول باشند و پاسخی بیابند. اما مشکل برگزاری جلسات مناظره در تلویزیون که تقریبا بدون تغییر از دوره گذشته انتخابات، الگوبرداری شده، بویژه در اولین جلسه، چنان بود که چندان به دانسته‌های بینندگان اضافه نمی کرد. اینکه مهمترین سوالات از نامزدی پرسیده شود و او تنها ۲ تا ۵ دقیقه فرصت پاسخ دادن داشته باشد، نتیجه‌اش این خواهد بود که نامزدها خواسته یاناخواسته تنها فرصت گفتن چند جمله کوتاه و کاملاً کلی داشته باشند که تقریباً در این مفاهیم کلی، هیچ اختلافی هم میان نامزدها وجود ندارد. زمان پاسخگویی و شیوه سوالات به گونه‌ای طراحی شده که حتی گاهی بخش اصلی فرصت نامزد پاسخ دهنده، تنها به هدف تعریف مسأله می‌رسد و زمانی برای ارائه راه حل نمی‌ماند. اگر به یاد آوریم زمانی که مجری برنامه از عدالت اجتماعی یا حاشیه نشینی پرسید، برخی نامزدها تمام وقت خود را برای این نکته استفاده کردند که بگویند تعریف حاشیه نشینی یا تعریف عدالت اجتماعی چیست و به طور طبیعی این بخش از سوال که راهکار اجرا یا حل مسأله کجاست، کاملاً بلاتکلیف ماند. به همین دلیل، بخش دوم مناظره که طراحان فکر کرده‌اند به چالش میان کاندیداها خواهد انجامید هم، در عمل عقیم مانده است، چرا که اصولاً کاندیداها فرصت پرداختن به مباحث جزیی‌تر و زوایای اندیشه‌های خود را ندارند تا دیگر کاندیداها هم فرصت پرسیدن از اشکالات نظراتشان را داشته باشند. نکته دیگری که در این شکل طراحی شده مناظرات، آزاردهنده است، اینکه ممکن است مهمترین سوالات از کاندیداها مطرح نشوند، سوالاتی که افکار عمومی، منتظر شنیدن پاسخ آنهاست. درحالیکه اگر کاندیداها آزادانه امکان سوال از یکدیگر در موضوعات مورد نظر خود را داشتند،

ربودن روزشمار

تابلوهایی که می‌توانست معیار راستگویی و دقت عمل مدیران را بسنجد، پس از دوره‌ای کوتاه از کنار تمام پروژه‌ها جمع شدند و فراموش

ایجاد یک رسم خوشایند اجتماعی، همانقدر که سودآور و مبارک و اثرگذار است، به همان اندازه هم دشوار و نیازمند تلاش و اصرار و پیگیری است. چند سال قبل، شهرداری تهران، تلاشی را شروع کرد که در زمینه فعالیتهای اقتصادی و عمرانی در شهر تهران، پایه گذار سنتی زیبا شود که اندک اندک به سایر شهرها و عرصه‌ها و سازمانها هم گسترش یابد. تا قبل از این تلاش شهرداری، اصولاً افتتاح پروژه‌های عمرانی که با هدف ایجاد یک امکان و تاسیسات جدید انجام می گرفت، با یک مراسم نمادین کلنگ زنی آغاز می‌شد و در همان جلسه هم وعده‌ای از سوی بالاترین مقام حاضر در جلسه داده می‌شد که کلنگ امروز، کی می‌تواند به مراسم قیچی زنی روبان افتتاح پروژه برسد. پس از پایان مراسم کلنگ زنی هم هر یک از مسئولان به سر کارهای خود برمی گشتند و دیگر معلوم نبود که چقدر تا پایان پروژه مانده، وعده‌ها چقدر عملی شده و تا کجا خلف وعده و خلاف گویی در این پروژه اتفاق افتاده است؟ ولی شهرداری تهران اعلام کرد که برای هر پروژه‌ای در کنارش تابلویی نصب خواهد کرد به شکل "روزشمار معکوس"، تا تعداد روزهایی را که تا افتتاح پروژه باقی مانده به اطلاع هر رهگذری که از کنارش عبور می کند برساند. در چند پروژه بزرگ شهرداری هم، این تابلوهای بزرگ نصب شدند و باعث شدند که هم مسئولان اجرایی پروژه و هم ناظران و رهگذران هر روز، زمان پایان پروژه را به خود یادآوری کنند. به این ترتیب در ابتکاری بی‌سابقه، با کمترین هزینه، سنگین‌ترین نظارت، افکار عمومی بر عملیات شهرداری ایجاد شد. ولی افسوس بزرگی در ادامه به سراغ این ایده مبتکرانه آمد و اجازه نداد لذت زندگی با یک رسم همیشگی در پروژه‌های عمرانی، نصیب مردم تهران

مدرسه‌ای که ۱۹ سال طول می‌کشد

برابری تعداد داوطلبان کنکور کارشناسی با تعداد داوطلبان کارشناسی ارشد، در ایران نشان می‌دهد، بی‌آنکه اعلام شود، دوران تحصیلات در کشور به ۱۹ سال افزایش یافته است



برای برگزاری کنکور کارشناسی ارشد دانشگاهها و مراکز آموزش عالی امسال، حدود ۸۸۰ هزار نفر ثبت نام کردند و کنکور ارشد امسال تقریبا به اندازه کنکور کارشناسی، مشتری و داوطلب داشت. معنی دیگر این دو عدد این است که نظام آموزش عالی و تحصیلات تکمیلی در ایران به گونه‌ای پیش رفته که بااندکی تغییر، همان تعداد کسانی که وارد مقطع کارشناسی می‌شوند، مایل و داوطلب ورود به مقطع کارشناسی ارشد هم هستند و اینها همان کسانی بودند که ۱۲ سال هم مقاطع تحصیلی قبل از دانشگاه راطی کرده بودند. به این ترتیب، دوران تحصیل در ایران بی‌آنکه اعلام رسمی شود، از سوی متقاضیان و در میان دانش آموزان و دانشجویان به ۱۸ الی ۱۹ سال رسیده است. ۱۲ سال برای دیپلم، ۴ سال برای لیسانس و ۲ یا ۳ سال هم برای فوق لیسانس. یک روند طولانی ۱۹ ساله که کودکان ایرانی در آن قرار می‌گیرند و اینگونه که پیداست باید تا پایان آن هم بروند و حضور نزدیک به ۹۰۰ هزار نفر در آزمون کارشناسی ارشد، این ادعا را تقویت می‌کند. در پایان این حداقل ۱۹ سال آموزش دنباله‌دار اما افرادی که از

بخشهای ناشناخته و پنهان عملکرد نامزدها هم می‌توانست برای مردم به نمایش گذاشته شود. از میان همین شش نامزد، برخی باید درباره عملکرد مالی برخی نزدیکان خود که اتهاماتی به ایشان وارد شده و در رسانه‌ها بسیار به آن پرداخته شده پاسخ دهند یا شخص دیگری باید در مورد پرونده‌ای که به املاک نجومی شهرت یافته بپردازد و آن را برای رای دهندگان توضیح دهد. تقریباً درمورد تمام این شش نامزد، سوالاتی شبیه به آنچه گفته شد یا حتی سخت‌تر وجود دارد که این روش مناظرات، به عمد یا به سهو اجازه نخواهد داد که مردم درحالیکه فرصت اندکی هم برای شناخت دقیق و انتخاب پیش رو دارند، به پاسخ صریحی از سوی نامزدها برسند.

و ایران شود. هیولای تنبلی و بی نظمی و فرار از کار چنان سایه‌ای بر نظام اجرایی و اداری ایران انداخته که نگذاشت این تابلوها بر سر در هر پروژه‌ای به شکل بخشی از آن پروژه عمرانی ثابت بماند. امروز نه تنها چنین تابلوهایی در کنار پروژه‌های دیگر دستگاهها و سازمانها نصب نشده است، بلکه خود شهرداری تهران هم تقریباً در هیچ پروژه‌ای از این نوع تابلوها استفاده نمی‌کند و سنتی که تازه چند ریشه کوتاه در خاک پیدا کرده بود، در سکوت فراموش و خشک شد.

درون این کانال بیرون می‌آیند، در برخی موارد و گاه در بسیاری موارد کسانی نیستند که به تراز مورد نظر جامعه ایرانی رسیده باشند و تاامروز که تنها ۱۵ روز به انتخابات ریاست جمهوری باقی مانده، هیچ یک از کاندیداهای عزیز انتخابات نگفته است که برای اصلاح این تونل طولانی ۱۹ تا ۲۰ ساله، چه راه و روشی دارند و دقیقاً می‌خواهند چه کنند؟

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

کشف حقیقت با مجازی

زبانهای مخفی و ادبیات لاتی معاصر

ادامه قطره قبل:

خوشمزه این قطره را در آخرش گذاشته‌ام... زبان مخفی و رمزی از زبانهایی است که در بیشتر زبانها وجود دارد یا داشته. حتی خیلی از مردم بدون اینکه زبان مخفی خاصی را بدانند، گاه با مخاطب خود رمزی حرف می‌زنند. یکی از دوستان ادیب تعریف می کرد در تاکسی بودم. جوانی که هی مُفش را بالا می کشید، با کسی تلفنی حرف می‌زد: **از همون وسیله‌ای که هفته پیش بردم می‌خوام. آره... پنیرِ باندرول قرمز. دو تا ده‌هزار گرمی. وقتی ازت تحویل مَی گیرم، مونالیزا نباشه. بذارش کف دستم.**"اینجا وسیله یعنی مواد مخدر. پنیر یعنی حشیش. مارکش لفاف قرمز باشد. ده‌هزار گرم یعنی ده گرم مخصوصا که می گوید کف دستم بگذار. مونالیزا نباشه یعنی تابلو نباشه و کسی نبیند و نفهمد.

نیاز به مخفی کردن اسرار باعث شد بین اقوام مختلف زبانهایی رمزی اختراع شود که البته بیشتر آنها زبان نیستند بلکه زبان خودشان را کدگذاری کرده‌اند. مثل زبان زرگری مشهور که پس از هر حرف، حرف "ز" می آورند: دوزسِزتز دازَرَزَم یعنی دوستِت دارم. یا زبان سوسکی که حرف اَوَلَ را به حرف سین تبدیَل می کنند بعد کلمه "به ایدی" می گذارند و اولین حرف را که عوض کرده بودند، به جای الف در "به ایدی" می گذارند. قلب در این زبان می‌شود سلب به قیدی. اگر حرف اول سین باشد، آن را به میم یا به لام تبدیل می کنند و آخرش به جای ایدی می گویند به سیدی. سوپ می‌شود: لوپ به سیدی یا موپ به سیدی.

یک زبان زرگری هم هست در روستایی در قزوین که با این زبان زرگری فرق می کند و برخی معتقدند ریشه رومانو دارد که از شاخه‌های هند و اروپایی است. "چیلالو مانوشا آمال ناآستار. هر گاجوسکی ناآن تودا کریستاز" یعنی با دشمن قدیمی دوست نشو. به دروغ هم به سر دوستت قسم نخور. می‌بینید که خودش زبان است و با زرگری ما کلاً فرق می کند. این زبان در میراث فرهنگی و یونسکو ثبت شده. امروز این زبان رو به فراموشی می‌رود که یکی از دلایلش قاطی شدن فرهنگها و دیگری جذابیت زبان پایتخت است که مردم لهجه‌های دیگر را واداشته سعی کنند به لهجه تهرانی حرف بزنند ضمن اینکه خود لهجه تهرانی تغییرات زیادی کرده و دیگر آن تهرونی سابق نیست.

در ایران زبانهای کدگذاری شده زیادی هست. مثل مطربی/ مرغی/ زرگری/ مارمولکی/ لاتی/ انگوری/ سوسکی/ گنجشکی/ مسگری/ حمومی/ درویشی/ قصابی

زبان مطربی را مطرب‌ها ساخته بودند تا مسائل کاری و مزد و اینجور چیزها را رمزی به زبان بیاورند. مثال به چای می‌گویند آیچا. به میز می گویند ایزمی. صندلی: اندلیصا. بنگ: انگبا. مبل: ابلما. کلماتی هم داشتند که ساختگی بود. مثلا اگر می‌خواستند جلو جمع به رفیقشان بگویند در این باره حرف نزن، می گفتند "اَلَوی"

یکی از زبانهای جالب، زبان لاتی است که غیر از اینکه نوعی لهجه است، ادبیات هم دارد. در زبان لاتی کلمه‌ها را خلاصه می کنند مثلاً به جای نوکرتیم، می گویند "کرِتیم" یا به جای سه کلمه چاکریم مخلصیم نوکریم، می گویند چمن‌تیم. به جای سلام می گویند السینِ والام یا فقط می گویند لام علیک. این نوعی لهجه است و اَز اینور اونور زیاد شنیده‌اید. ادبیات این زبان جالب است و آرایه‌های ادبی هم دارد. لات‌ها به دلیل اینکه مرام دارند و در فروتنی اغراق می کنند، ادبیاتی اختراع کرده‌اند که این فروتنی و فدای رفیق شدن را خوب نشان می‌دهد و بسی جالب است. در ادامه این قطره مثالهای پر از ذوقی برای شما می‌آورم که مربوط است به ادبیات امروزی لات‌ها:

"آقا ما تُف، شما آبشار نیاگارا. ما واشر شما ارباب حلقه‌ها. ما طرح مسکن مهر شما برج العربی. ما مینی‌مُم نسبی شما ماکسیمم مطلق. ما مداح شما دی‌جی. ما قیژقیَژ دیال‌آپ شما امواج وایرلس. آقا ما اصن پراید شما پرادو. ما بادبزن دستی شما کولر گازی نانو. ما امشب شما هزار و یکشب. ما پت و مت شما ایکیو سان. ما بخیه شما چفیه. ما ورزش و مردم شما برنامه نود. ما ف شما فرحزاد. ما بتمرگ شما بفرما. ما هی آره شما هی نه. ما شورش قبیله‌ای شما گفتگوی تمدن‌ها. ما لکنت زبون شما سخنگوی دولت. آقا ما پوچ شما گل. آقا ما بنال بینیم با..! شما خواهش می کنم بفرمایید. ما چی کوفت می کنی؟ شما چی میل دارین عزیزم؟ ما فلافلی شما مدیرعامل فرآورده‌های گوشتی. ما مخمون تاب داره، شما حیاط و ویلاتون. آقا ما چاکریم شما نایس تو میت یو. ما کوله‌پشتی شما کوله باری از تجربه. ما علوم پنجم دبستان شما فیزیک انتگرال. ما تقویم جیبی شما موسسه ژئوفیزیک. ما سه کله پوک شما سه تفنگدار. ما جغول بغول شما بیف استروگانُف. ما فلافل شما هات رویال برگر با پنیر و قارچ. ما بن کارگری شما بن تخفیف دیزنی لند. ما سوختگی درجه سه شما برنزه شوکولاتی. ما آب حوض شما شیرموز. ما آپارات شما یوتیوب. ما جرقه شما بیگ بنگ. ما آهن‌ربا شما سیاهچال. آقا واسه شما میگن علف باید به دهن بزی شیرین بیاد واسه ما میگن این الاغ هر یونجه‌ای جلوش باشه می‌خوره.

آنها درباره عشق به رفیق یا عشق به محبوب هم ادبیات شاعرانه‌ای دارند که با ادبیات شاعرانه حتی دو دهه پیش فرق زیادی دارد و در آنها از کلمات و اصطلاحات جدید استفاده شده:

زغال قلیونتیم بکش خاکستر شیم / زغال قلیونتم رفیق می‌سوزم تا بسازمت / سوزن رفاقت رفت تو تیوب قلبم و فهمیدم پنچرتم رفیق / به‌لوتی میگم آب بده دریا میده / میگم گل بده گلستان میده / میگم معرفت و دوستی بده، شماره‌ی تو رو میده / آب دماغتیم. آنتی هیستامین بخور فنا شیم / بند کفش‌تیم گره بزن خفه شیم / کش تنبون‌تم ولم کنی آبروم رفته / زنگ درِ خونه‌تم. هر کی تو رو می‌خواد باید منو بزنه

تریپ مرامَ: گلنگ‌تم عمله / سلامی به گرمی آش رشته با پیازداغ که روش نوشته مرامت منو کشته / میگن چون نارنگی که پوستش راحت کنده میشه، پیشمرگ میوه‌هاس... نارنگی‌تم هلو / امروز روز جهانی آوارگانه. یه عمره آواره‌تم. تبریک نمیگی؟

ادامه دارد

اهدافت را که خودت تعیین کنی، زندگی‌ات را هم خودت شکل می دهی • وین دایر

روستای مارین



زیرنظر: محمود صفادار

مارین نام روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان گچساران در استان کهگیلویه و بویراحمد است که در ۳۶ کیلومتری شمال شهر گچساران و ۱۹۸ کیلومتری جنوب شرقی یاسوج قرار دارد. ارتفاع این روستا از سطح دریا ۱۰۸۰ متر است. آب و هوای مارین در بهار و پاییز ملایم و مطبوع، در تابستان نسبتا گرم و در زمستان سرد و خشک است. رودخانه **شاه بهرام** از شمال شرقی روستا عبور می کند. جمعیت این روستا حدود ۴۰۰ نفر است که همگی مسلمان و شیعه هستند و به زبان لری و با گویش دیلی صحبت می کنند، البته برخی آن را گویش مارینی هم می نامند.

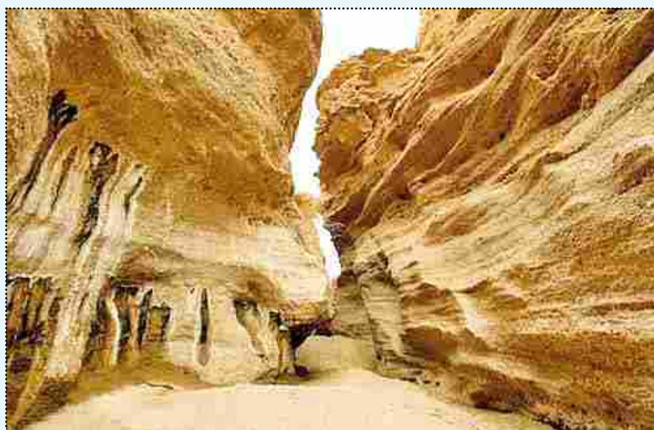
در ساخت خانه‌ها خبری از آجر سه سانتی و سنگهای آنتیک نیست و معمولاً با خشت و گل ساخته شده‌اند. بافت خانه‌های این روستا و نوع معماری آن طوری است که به هم اشراف دارند طوری که حیاط یک خانه می‌تواند مشرف به پشت بام خانه دیگری باشد. این بافت سبب شده تا گردشگران این روستا را به نام "**ماسوله جنوب**" بشناسند. روستای مارین در شیب ملایم دره استقرار یافته است و بافت مسکونی متراکمی دارد. قدم‌زدن در کوچه پس کوچه‌های زیبا و پهن روستا، می‌تواند تجربه لذت بخشی از سفرتان باشد. خانه باغهای روستا نیز بر زیبایی منظره روستا افزوده‌اند. خانه‌های قدیمی روستا را توشلی می‌نامند که خانه‌هایی یک طبقه هستند.

بیشتر مردم روستای مارین به کشاورزی، باغداری، دامداری و تولید صنایع دستی اشتغال دارند. عده ای هم دامداری را به روش سنتی رمه گردانی انجام می دهند، به این ترتیب که از اوایل اردیبهشت به مناطق ییلاقی کوچ می‌کنند که معمولا حدود ۱۰ کیلومتر راه است و تا شهریور آنجا می مانند سپس به قشلاق بر می گردند. مهمترین محصولات کشاورزی این روستا شامل گندم، جو و انواع میوه مانند انار، لیمو، انجیر و انگور است. گلیم،

دره جنی خراسان جنوبی

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز

کال جنی یا دره جنها دره‌ای است که در شمال طبس و در اطراف روستای ازمیغان و در امتداد خروجی قناتی که در نزدیکی آن قرار دارد واقع شده است و ۳۵ کیلومتر با شهرستان طبس فاصله دارد



حدود ۳۰ کیلومتر که از طبس به سوی بشرویه بروید، به سرزمینی اسرارآمیز می‌رسید که انگار مینیاتوری رازآلود از گراند کانیون آمریکاست. یک دره خاموش، خنک و آبدار در دل پهنه‌ای داغ و تب‌دار که آثار حیات در آن دست کم به دوران امپراتوری ساسانی بازمی گردد و مردم محلی به آن کال جنی می گویند و البته توصیه اکید می کنیم که هرگز به تنهایی در این کال قدم نزنید! حتی اگر به ارواح و جن هم اعتقادی ندارید. این دره را که طی سده‌های متمادی سیلاب‌های منطقه خراسان جنوبی تراشیده‌اند **کال جنی** می‌نامند. کال اصطلاحی است که به دره یا مسیر ایجاد شده به وسیله سیلابها و جریان آب گفته می‌شود. کال جنی یا دره جنها دره‌ای است که در شمال طبس و در اطراف روستای ازمیغان و در امتداد خروجی قناتی که در نزدیکی آن قرار دارد واقع شده است و ۳۵ کیلومتر با شهرستان طبس فاصله دارد. دره‌ای زیبا و حیرت‌انگیز که بومیان قدیمی آن را دره جنها نامیده‌اند و آن را خوف‌انگیز و محل زندگی ارواح و جنها می‌دانستند. مسیر دسترسی به این حفره‌ها بسیار دشوار است. در مسیر این حفره‌ها تونلهایی دیده می‌شد که احتمالا راههای ارتباطی آنها با هم بوده است.

برای دستیابی به کف دره باید با منطقه آشنا باشید. دره دارای دیواره‌های بلند و پرشیب است که وارد شدن به آن می‌تواند خطراتی به همراه داشته باشد. وجود تونلها و خانه‌هایی به نام خانه گبرها در دل دیواره‌ها که برای سکونت زرتشتیان زمان خود ساخته شده است. از دیگر جذابیتهای این دره است. ساخت این تونلها و حفره‌ها احتمالا به زمان ساسانیان بازمی گردد. این حفره‌ها و تونلها در دامنه جداره‌های این دره قرار گرفته‌اند. از آنجا که رسیدن به کف دره برای برخی دشوار است حرفه‌ای‌ها دو مسیر را پیشنهاد می کنند. راه نخست این است که پس از جدا شدن از جاده آسفالت و دوراهی استخر شاعر و طی حدود ۵ کیلومتر جاده خاکی به دره می‌رسیم، از آن پس می‌توان از انتهای جاده خاکی که به نوعی ابتدای دره و در مجاورت کوه است پیش رفت. راه دیگر این است که از شکافی که در میانه راه خاکی است وارد دره شد. هر چند راه نخست بهتر است و در کنار آن چشمه آبی نیز مشاهده می‌شود. بلدها به همراه گردشگرها مسیر آب را دنبال می کنند و در مسیر، درختهای نخل و نیزارها همچنین حالت U و گاهی V شکل شدن دره برای آنها چشم‌نواز خواهد بود. چشمه‌های کوچک میان راه را محلی‌ها **شلن** می‌نامند و در تابستان و اوایل پاییز می‌توان در آنها آبتنی و خستگی راه را از تن به در کرد. در مورد حفره‌های داخل دیواره‌ها برخی بر این باورند که ساخته دست انسان است و مشاهده برخی نشانه‌ها نیز این دیدگاه را تأیید می کند. برای نمونه در بخشی از کال‌جنی و در ارتفاع ۲ متری از سطح زمین یک چاه ورودی وجود دارد که می‌توان به درون آن رفت. در چاه که ۷ تا ۸ متر بلندی دارد جای دستها و حفره‌هایی وجود دارد که می‌توان از آنها برای بالا رفتن بهره برد. در بالای آن به تالاری بر می‌خوریم که دو دالان دارد و هر کدام شامل چندین اتاق است. آنجا می‌توان مطمئن شد که همه اینها به‌وسیله بشر و در دل دیواره این دره شگفت، پدید آمده است؛ تا جایی که هنوز رد تیشه معمارهای منسوب به دوره ساسانیان بر در و دیوار اتاقکها باقی مانده است.

توبره، جاجیم و قالی نیز اصلی‌ترین صنایع دستی روستا هستند. معروفترین سوغات روستای مارین راصنایع دستبافت،انار،رب انار، کره،ماست،روغن، کشک و دوغ محلی و مغز بن تشکیل می‌دهد. مارین یکی از روستاهای تاریخی ایران محسوب می‌شود. راه سلطنتی شوش به تخت جمشید و بیشاپور از ۷ کیلومتری این روستا عبور می کرده است.

اما از جاذبه های گردشگری مارین می‌توان به بقعه متبرکه امامزاده بی بی حمیده خاتون(س) از نوادگان امام موسی کاظم(ع) در کنار این روستا اشاره کرد. یکی از مراسم مهم این روستا، "کوسه گلین" نام دارد که در فصل زمستان و هنگام خشکسالی به منظور طلب باران برگزار می‌شود. سرنا، دهل و نقاره، از سازهای رایج در موسیقی روستای مارین هستند. این سازها، آواها و نغمه‌های محلی را در مراسم مختلف همراهی می کنند. از معروفترین بازی‌های روستا می‌توان به بازی کل کل برد، هفت سنگ، گرنا من کیش، فربجک، ترکه بازی، چوگو و بره غزی اشاره کرد. مارین با داشتن آب وهوای مساعد و مناظر دیدنی، مکان مناسبی برای گردشگران و مسافران در تابستان و فصل گرما است. وجود چشمه‌های زیبا که خواص معدنی نیز دارند همچنین وجود باغستانهای زیبا وانبوه گردشگاهی بکر در کنار روستای مارین به وجود آورده است. قرار گرفتن روستا در میان دره‌ای که پیرامون آن را ارتفاعاتی بلند دربرگرفته‌اند، چشم‌اندازهای بدیعی از تلفیق زندگی انسان و طبیعت پدید آورده است. این ارتفاعات جنگلی، در فصول بهار و تابستان تفرجگاه عمومی مردم روستا و گردشگران است. همچنین مناطق اطراف دریاچه سد کوثر از دیگر جاذبه‌های گردشگری روستای مارین است. دریاچه پشت این سد حدود ۱۷ کیلومتر تا روستای مارین فاصله دارد و محل مناسبی برای انجام مسابقات و ورزشهای آبی است. فراموش نکنید هنگام سفر به این روستا آش کارده، آش دوغ، شیر برنج، گونه و نان تیری را هم حتماً بچشید.



دریاچه چورت

این دریاچه زیبا که به نامهای دریاچه میانشه و نیز خواهرخوانده دریای خزر هم خوانده می‌شود، در ۱۰ کیلومتری روستای چورت حد فاصل ساری تا کیاسر در استان مازندران قرار دارد. این دریاچه نیز مانند حوضچه‌سار پله‌ای باداب سورت در بخش چهاردانگه قرار دارد و در سال ۱۳۲۰ بر اثر زمین لرزه و رانش زمین و در پی آن بسته شدن مسیر آب چشمه ای که در کنار دریاچه قرار دارد، به‌وجود آمده است و حدود ۲/۵ هکتار وسعت دارد. هنگام کاهش آب، پدیدار شدن باقیمانده درختهایی که در محل پیدایش دریاچه بوده‌اند منظره ویژه‌ای را ایجاد می کند. این دریاچه در شکاف دره‌ای با شیب زیاد قرار گرفته و دور تا دور آن را پوشش‌های جنگلی بکر و درختان قدیمی در بر گرفته‌است. شکل هندسی دریاچه به شکل بیضی کشیده بوده و ژرفای آن با توجه به میزان بارشهای فصلی متغیر است. ماهی‌های موجود در دریاچه توسط افراد محلی به دریاچه انداخته شده‌اند. جاذبه‌های تماشایی این منطقه فراوانند، درختان سر به فلک کشیده، پوشش گیاهی و سبز آرامش دهنده، سکوت، مه، آب، صدای حیوانات و پرندگان، هوای دل انگیز و نم‌دار، شاخه های خم

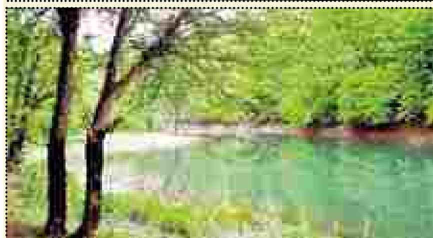
شکل هندسی این دریاچه ۲/۵ هکتاری به شکل بیضی کشیده بوده و ژرفای آن با توجه به میزان بارشهای فصلی متغیر است

شده در آب و درختان از آب بیرون زده، جاده خاکی زیبا و آسمان زیباتر، همه و همه تنها بخشی از زیبایی‌های این منطقه به شمار می‌روند.

در مسیر ساری کیاسر، پس از ۲۵ کیلومتر بعد از تابلوی روستای چورت وارد مسیر فرعی شوید. پس از طی مسافتی در حدود ۱۵ کیلومتر در جاده آسفالته به روستای چورت خواهید رسید. بعد از روستا چندین مسیر خاکی برای دسترسی به دریا وجود دارد. مسیر جاده خاکی به طول ۱۰ کیلومتر به دریاچه چورت منتهی می‌شود.







ماجراهای واقعی خارجی

قطعه گمشده‌ای که سرانجام پیدا شد

این ماجرای واقعی زنی است که دوست داشت بچه‌ای را به فرزندی بگیرد. همسرش با او موافقت کرد و پسر ده ماهه‌ای را با خود به خانه آوردند. این بچه شخصیت عجیبی داشت و از مادرخوانده‌اش سؤالهایی می‌کرد که آن زن جوابی برایش نداشت. او بارها سعی کرد پسرش را از آن فکر و آن سؤال دور کند ولی تلاشها و صبوری‌هایش نتیجه‌ای نداشت تا اینکه روزی یکی از قصه‌های مذهبی را برایش تعریف کرد و پسرخوانده‌اش جواب سؤال مهم خود را گرفت و به آرامش رسید.

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

رویای بزرگ کودکی

همیشه عاشق بچه بودم؛ بچه‌ای که از پرورشگاه بگیرم و تمام محبت و عشقم را یکجا نثارش کنم. حتی وقتی که خیلی کوچک بودم و به جای بازی با بچه‌های دیگر گوشه‌ای می‌نشستم و شعر می‌گفتم، در شعرهایم همیشه نقش مادری را داشتم که منتظر است کودکی بیاید و قلب تکه پاره‌اش را بند بزند. در مدرسه هم بیشتر وقتها در دنیای خودم غرق می‌شدم و شعر می‌گفتم. یک روز شعری گفتم که در آن دختر کوچکی چشم به راه بود و ستاره‌ها را می‌شمرد تا مادرش بالاخره بیاید و بعد از مدتها او را پیدا کند. خانم معلم که داشت برگه‌های ریاضی را تصحیح می‌کرد، عینکش را جابه جا کرد و خیلی جدی پرسید دختر درون شعر کیست و آیا در دنیای واقعی وجود دارد یا نه؟! آهی کشیدم و گفتم آن دختر یتیم است و در پرورشگاه زندگی می‌کند. می‌خواهم یک روز او را به فرزندی قبول کنم و تا همیشه با من زندگی کند. دوست دارم همه بچه‌های یتیم را به فرزندی قبول کنم... خانم معلم بدون اینکه سرش را از برگه‌های خشن ریاضی بلند کند، بار دیگر عینکش را جابه جا کرد و شانه‌ای بالا انداخت. معنی این کارش را نفهمیدم ولی باز هم در دنیای خودم غرق شدم تا برای بچه‌های بیشتری مادری کنم.

روزهای آخر کلاس چهارم بودم. روزی که مادرم داشت ظرف سالاد را با حوله مخصوص خشک می‌کرد، به آشپزخانه رفتم و بی‌مقدمه گفتم: **"مادر، وقتی بزرگ شدم می‌خوام ۱۰۰ تا بچه رو به فرزندخواندگی بگیرم. هر کدام از یک کشور."** مادر به طرفم برگشت و با دست خیس و سردش چانه‌ام را گرفت و گفت: "فکر خیلی خوبیه. حتی اگه یکی از این بچه‌ها رو بگیری باز هم کار خیلی بزرگی کردی."

زمان گذشت و گذشت. من دانشگاه رفتم بعد ازدواج کردم و مادر دو دختر شدم. ما زندگی عاشقانه و فوق‌العاده‌ای داشتیم ولی رویای کودکی هم با من بزرگ شده بود و در قلبم هنوز جایی بود که شاید فقط پذیرفتن یک فرزندخوانده می‌توانست آن را پر کند. یک روز از رویایم با همسرم حرف زدم. می‌خواستم بدانم نظرش چیست. به هر حال حالا من تنها نبودم و هر تصمیمی که می‌گرفتم، روی آینده او و دو دخترم هم اثر می‌گذاشت پس نظر آنها هم مهم بود.

همسرم دستم را گرفت، لبخندی زد و گفت به من افتخار می‌کند که چنین قلب بزرگی دارم و گفت با من همراه خواهد بود و بسی خوشحال است که در این کار مهم و خیر کنار من است. اما گفت نظری دارد. همسرم می‌خواست ما کودکی را از یک کشور یا منطقه محروم به فرزندی قبول کنیم. با او موافق بودم.

چند هفته بعد من و همسرم در راه اتیوپی بودیم تا پسری ۱۰ ماهه را به خانه خودمان در ماساچوست بیاوریم. هم خوشحال بودم و هم کمی استرس داشتم. مادری را تجربه کرده بودم اما هنوز اطمینان نداشتم می‌توانم مثل رویاهایم مادرخوانده خوبی باشم. آیا می‌توانستم **"آدار"** کوچولو را مثل دخترهایم دوست داشته باشم؟ در تمام راه برگشت به اینها فکر می‌کردم اما همسرم می‌گفت من بهترین مادر دنیا هستم و هیچ فرقی نمی‌کند این فرزند از خون خودم باشد یا نه. به هر حال با فکرهای مختلف به خانه رسیدیم و آدار و دخترهایم را به هم معرفی کردم.

پسر عجیب

غیرعادی است که بچه‌هایی به سن آدار جایی مخفی شوند. اگر هم بخواهند چنین کاری کنند، شاید نتوانند جای مناسبی را برای مخفی شدن انتخاب کنند. فوقش پشت پرده می‌روند و به خیال خودشان قایم شده‌اند ولی ما آنها را می‌بینیم. من داشتم آشپزی می‌کردم که دختر بزرگم گفت آدار گم شده. تمام وجودم پر از نگرانی شد. احساس می‌کردم نتوانسته‌ام از امانتی که به من سپرده شده خوب مراقبت کنم. دربه‌در دنبال آدار می‌گشتم: پشت مبلها، اطراف کتابخانه، دور و بر اتاق... اما نبود. قلبم تند می‌زد. سراسیمه این طرف و آن طرف می‌رفتم و صدایش می‌زدم تا اینکه آدار را گوشه‌ای از خانه که فکرش را هم نمی‌کردم، پیدا کردم. فوراً بغلش کردم و صورت استخوانی و نحیفش را به صورتم چسباندم. دستهای کوچکش روی شانه‌هایم بود. نفس عمیقی کشیدم و پیشانی‌اش را محکم بوسیدم و درست از همان لحظه آدار پسرم شد. این داستان لحظه‌ای است که من برای سومین بار مادر شدم.

آدار هر روز بزرگتر می‌شد. به من و پدر و خواهرهایش حسابی خو گرفته بود. به من لبخند می‌زد، با محبت در بغلم آرام می‌گرفت و مادر، نخستین کلمه‌ای بود که به زبان آورد اما هر چه بزرگتر می‌شد سوالهایش هم بیشتر می‌شد. شبها وقتی کنارش روی تخت می‌نشستم و قصه می‌گفتم، گاهی می‌پرسید:

مامان، مادری که تو شکمش بودم کجاست؟

سرش را نوازش می‌کردم و می‌گفتم نمی‌دانم. بعد تمام فکرم را جمع می‌کردم که جواب قانع کننده‌تری بدهم. مثلاً می‌گفتم:

عزیزم خودم هم خیلی دوست دارم ازش یه خبری بگیرم و پیداش کنم.

آدار چهار ساله شده بود. حالا هر شب از قفسه کتاب، داستانی انتخاب می‌کرد تا برایش بخوانم. بعد دراز می‌کشید، سرش را روی پایم می‌گذاشت و با تمام وجود به داستان گوش می‌داد. هنوز خواندن نمی‌دانست ولی درست سر وقت، صفحه را ورق می‌زد. تصاویر کتاب تشویقش می‌کرد داستان را با من ادامه بدهد. هر بار که به چهره آدار نگاه می‌کردم احساس می‌کردم تکه‌ای از وجود این پسر گم شده و تا آن تکه گم شده پیدا نشود، آدار هم کامل نخواهد شد.

یکی از آن شبها کتابی را انتخاب کرد به اسم **"قطعه گم شده"**. کتابی تصویری که نویسنده‌اش آن را برای کودکان نوشته بود. ماجرایش درباره

موجودی دایـره مانند و ناکامل بود که دنبال قطعه گم‌شده‌اش می گشـت. "قطعه گم‌شده تنها نشسته بود... در انتظار کسی که از راه برسد و او را با خود به جایی ببرد... او خوشحال نبود برای همین به دل باران و برف و آفتاب زد تا قطعه گم‌شـده‌اش را پیدا کند. سـفر آغاز شـده بود اما هر قطعه‌ای که پیدا می‌شد عیب و ایرادی داشتند و با او جور نبودند و او را دایره کامل نمی کردند. یکی قل می‌خورد و می آمد تا جای خالـی را پر کند اما جـور درنمی آمد. دیگری اصلاً نمی‌دانسـت جور درآمدن یعنی چـه. یکی زیادی ظریف بود و افتاد پایین."

آدار با لحن کودکانه و معصومش پرسید: "چرا دایـره هیچکدوم از این قطعه‌ها رو قبول نمی کرد؟" جواب دادم: "نمی‌دونم." می‌دانستم همه ما دوست داریم به کسـی تعلق داشته باشـیم اما نمی‌دانستم چطـور این موضوع را بـرای آدار توضیح بدهم. به نظرم برای درک خیلی چیزها هنوز کوچک بود. آدار از آن شـب فقط این کتـاب را انتخاب می کرد. فکر کنم تک تک صفحه‌ها و جمله‌هایش را از بر بود ولی باز هم با اشتیاق به داستان گوش می کرد:

"دایره چون ناقص بود آهسته حرکت می کرد. و چون به تنهایی و با زحمت و هن‌هن کنان راه می‌رفت، وقت داشت گلها را بو کند، به دشتی رسید که پر بود از پروانه. به پروانه‌ها دقت کرد که هر کدام با صدایی مخصـوص آواز خود را می‌خوانـد. دایره فریاد زد: آهای... من دنبال قطعه گمشـده خودم می گردم... اما کسی صدایش را نمی‌شنید..."

داسـتان کـه به اینجـا می‌رسـید، آدار به من می‌چسـبید و می گفت: من تو شـکمت هستم. بعد تاکید می کرد که حامله هستم و قرار است به‌زودی او را بـه دنیـا بیاورم. گاهی مثل بچـه کوالا مرا بغل می کـرد و از من می‌خواسـت در همان وضعیت راه بـروم چون می‌خواسـت مادر بـاردارش را ببیند. آنقـدر لاغر و ریزه بود که بتوانم بدون مشـکل این خواسته‌اش را برآورده کنم. حالا نوبت سوال و جواب می‌رسـید. آدار می‌پرسـید می‌تواند درون شکمم برود؟ می‌گفتـم نه، نمی‌توانی... عاجزانه التماس می کرد که شـاید بشـود. مگر درون شکمم بچه‌ای دارم کـه نمی‌توانم او را راه بدهم؟! وقتی با مهربانی اما جدی توضیح می‌دادم که این کار ممکن نیسـت، با چشـمهای درشت و زیبایش به من خیره می‌شد و چند ثانیه بعد غمی بزرگتر به چشمهایش می‌ریخت و از بغلم پایین می‌پرید. آن موقع می‌توانستم نگرانی و کنجکاوی را از چشمهایش بخوانم.

من و همسرم می‌خواستیم فرزند دیگری داشته باشـیم اما نگران آدار بودیم. احساس می کردم روز به روز عجیب‌تر و نامطمئن‌تر می‌شود و نگران بودم بـا بـارداری من، از نظر روحی به هـم بریزد و اتفاق ناگـواری بیفتد. چطور می‌توانسـت بزرگ شـدن شکمم را ببیند در حالی که آرزو داشت روزی درون شـکمم برود و از آنجا متولد شـود؟! من و همسرم تصمیم گرفتیم بیشـتر به آدار نزدیک شویم و وقت بیشتری را با او بگذرانیم برای همین شبها هر دو کنار تختش می‌ماندیم. هر شـب بعد از بوسه شب بخیر همان سوال همیشگی را تکرار می کرد: "من تو شکم کدوم مامان بودم؟" و من مثل همیشه "نمی‌دانم" را با اندوه به زبان می آوردم. گاهی چشمهایم پر اشک می‌شـد و با دلی شکسته از خدا می‌خواستم لااقل به دل مادر آدار بیندازد که فرزندش، پسـر ما، سالم و سرحال است و کسانی هستند که اگر چه پدر و مادر واقعی‌اش نیسـتند، با تمام وجود عاشقش هستند و آرزو دارند خوشبخت شود.



آدار فکرهای عجیب و غریبی داشـت. یک بار گفتم شاید مادرش هنگام تولد او آسیب دیده. آدار نگران شـد و پرسـید مادرش مرده؟ خیلی زود از حرفی که زده بودم پشیمان شدم و آن را پس گرفتم. فردای آن روز با خوشحالی دوان دوان سراغم آمد و گفـت مـادر واقعی‌اش را پیدا کرده. با تعجب به او خیره مانده بودم. می گفت **سـالی**، دوست من مادر واقعی‌اش هسـت. کوشش می کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم اما آدار خیلی جدی ادامه داد که سالی او را باردار شـده و برای کاری به اتیوپی رفته برای همین آدار در اتیوپی متولد شده!

داسـتانهای آدار همچنـان ادامه داشـت. یک بار می گفت حتما یک شـیر او را قورت داده بعد به اتیوپی رفته و آنجا از زور خستگی او را بالا آورده. این دیگر واقعاً خنده‌دار بود و نتوانسـتم جلو خنده‌ام را بگیرم. در برابر آدار صبور بودم اما این دلیل نمی‌شد که نگرانش نشـوم. بخصوص وقتی گریه می کرد و می گفت همه بچه‌ها دسـت کم یک بار مادرشان را دیده‌اند آن هم زمان تولد پس چرا او چهره مادرش را به خاطر ندارد. آن موقع بود که پابه‌پای آدار اشک می‌ریختم و کوشـش می کردم آرامش کنم. برایش توضیح می‌دادم که هیچ نوزادی چهره مادرش را به خاطر ندارد و این کاملاً طبیعی اسـت. از مادر آدار هیچ رد و نشـانی وجود نداشت حتی نمی‌دانستیم تا چند روزگی یا چند ماهگی آدار کنار پسـرش بوده. هیچ پاسـخ قانع کننده‌ای نداشتم که به آدار بدهم. فقـط دعا می کردم کـه آرام بگیـرد و روزی برای داستانهای عجیب و غریبش نقطه پایان بگذارد.

داستان آرامش‌بخش

یک شـب برای آدار داسـتان حضرت موسـی را تعریـف کـردم. داسـتان کودکی کـه مادرش نمی‌خواسـت اما مجبور شـده بود او را در سـبدی بگذارد و به امواج نیل بسـپارد. این داستان همیشه برای خودم هم پر از اسرار مگو و شگفتی بود. وقتی آن را می‌خواندم یا به آن فکر می کردم، با خودم می گفتم خدایا چطور یک مادر می‌تواند چنین طاقتی داشـته باشـد و از فرزنـدش، از جگر گوشـه‌اش دل بکند؟ من حتی زمانی که دخترها را درون صندلی ماشـین می گذاشـتم استرس داشتم که مبادا اتفاق ناگواری بیفتد و سلامتیشـان به خطر بیفتد. نمی‌دانم در این داسـتان چه رازی نهفته بود کـه آدار از فردای آن روز آرام گرفت. چندبار شـنیده بود که می‌خواهیم بچه‌دار شـویم. اصرار می کرد که بی‌صبرانه منتظر دیـدن خواهر یا برادر جدیدش اسـت. آدار آرام و صبور شـده بود. من و همسـرم روزهای اول شـک داشـتیم و فکـر می کردیم ایـن وضعیت خطرناک اسـت اما وقتی روزها و هفته‌ها سـپری شـد و آدار واقعـاً خودش را پیـدا کرد، ما هم آرام گرفتیم. حالا می‌توانستیم آسـوده باشیم و با آرامش برای آینده پسری که عاشقش بودیم، برنامه‌ریزی کنیم.

سـرانجام دایره، قطعه گم‌شـده‌اش را پیدا کرد و چون کامل شـده بود، می‌توانست بدون اینکه این طرف و آن طرف معطل شود، سریع راه برود. دیگر لنگ نمی‌زد. با خودم می گویم بی گمان دلیلی داشته کـه مادر آدار، نوزادش را رها کرده. معلوم نیسـت الان کجاسـت و چه می کند و آیا دوباره مادر شده یا نـه. برایش دعا می کنم و به خاطر آدار آرزو می کنم یک روز پیدا شـود و او هم بداند قطعه گم‌شـده‌اش کجاسـت. آدار دیگر پسـر واقعی خانواده ماست. می‌دانم همیشـه به مادری که ۹ ماه او را در بطنش پـرورش داده فکـر می کنـد و امیـدوارم روزی به آرزویش برسد و مادر واقعی‌اش را ببیند.

دور دوم بازی...

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

براساس سرگذشت: ماهرخ



پدر که چانه انداخت و چشمانش به سقف خیره شد، من و خواهر و برادرم که هر دو بزرگتر از من بودند زدیم زیر گریه. مادر اما، آنقدر ساکت و بی‌حرکت به جنازه پدر خیره شده بود که قبل از اینکه ما فکر کنیم "چرا مادرمون اینقدربی عاطفه است؟" ...سیاووش، شوهر خواهرم، کنار مادر نشست و او را تکان داد و صدایش کرد، بعد رو به برادرم گفت: پدر خدابیامرزتون که از درد کشیدن راحت شد، به فکر این بنده خدا باشید...، فکر کنم "مادرجون" سکته کرده!...

یک دفعه شیون ما به اضطراب تبدیل شد و هر سه دور مادر نشستیم. صدایش می کردیم و اشک می‌ریختیم. اما هیچ واکنشی نشان نمی‌داد، انگار بدنش کاملاً لمس شده بود. از همه ما عاقلتر و منطقی‌تر "سیاووش" بود که به اورژانس زنگ زد و چند دقیقه بعد آمبولانس آمد و دکتر حدس شوهر خواهرم را تایید کرد:

ـ باید زودتر ببریمش بیمارستان...، سکته مغزی کرده، خدا کنه زیاد دیر نشده باشه...

یک‌ساعت‌بعدمادردربخش‌مراقبتهای‌ویژه‌بستری بود و ما روی نیمکتهای داخل راهروی بیمارستان نشسته بودیم. پزشک معالجش می گفت: فایده‌ای نداره اینجا بنشینید،تا فردا صبح که وضعیتش تثبیت بشه هیچی نمیشه گفت. برید استراحت کنید، اگه خبری شد بهتون زنگ می‌زنیم...

از بقیه خواهش کردم بروند. باید می‌رفتند دنبال مراسم فردابرای کفن‌ودفن‌پدر. روبه آنها گفتم:من می‌مونم پیش مامان. شما برید که فردا خیلی کار دارید... زن داداشم می‌خواست کنارم بماند که گفتم: تو دو تا بچه کوچیک توی خونه داری نوشین جان. فردا هم که باید سر مراسم باشی، همه تون برید من می‌مونم...خواهر بزرگم مهتاب حرفم را تایید کرد و همراه شوهرش سیاووش رفتند. برادرم مهران نیز با اصرار من و همراه همسرش رفتند تا در تدارک مراسم فردا باشند.

با اینکه دکترها از یک ماه قبل پیش‌بینی کرده بودند که پدر زمان زیادی زنده نخواهد ماند، اما انگار تا بود،نبودنش را نمی‌توانستم حس کنم. خودش هم انگار سه روز قبل حس کرده بود روزهای آخرش را می‌گذراند که آن‌شب‌فرزندانش‌وعروس‌ودامادش رادر خانه جمع کرد و در حضور مادرم گفت: بچه‌ها، من‌امروزیافردارفتنی‌هستم،واسه‌همین‌دیروزرفتم وزمین‌کرج‌روفروختم‌وپولش‌روبه‌حساب "مهران" ریختم که سهم الارث پسرم طبق قانون و شرع به دستش برسه، می‌مونه این خونه که قراره فردا یا پس فردا برم محضر و وصیتنامه محضری تنظیم کنم که بین "مهتاب" دختر بزرگم و "ماهرخ" دختر کوچکم به طور مساوی تقسیم بشه. فقط درخواستم اینه که تا موقعی که مادرتون زنده است این خانه رو نفروشید، یعنی همین رو تو وصیتنامه هم می‌نویسم که همه چیز قانونی باشه، اما فکر کردم بهتره قبلش بهتون بگم که اگر اعتراضی دارید الان که خودم زنده هستم حرفتون رو بزنید تا درستش کنم، نمی‌خوام بعد از مرگم به جون هم بیفتید

من و مهتاب و مهران به حرف پدر اعتراض کردیم و "دور از جون و... انشاا... صد سال زنده باشید و..." گفتیم، اما پدر آنقدر اصرار کرد تا هر سه نفرمان به شکل تقسیم ارثیه که شرعی و قانونی بود رضایت دادیم و پدر گفت: حالا که خیالم راحت شد که راضی هستید...، فردا میرم محضر که وصیتنامه رو قانونی ثبت کنم...آن شب هیچ کدام خبر نداشتیم که این آخرین حرفهایی خواهد بود که از زبان پدر می‌شنویم، چرا که صبح فردا پدربعد از اینکه خانه را به نام من و مهتاب کرد،از ظهر حالش بدتر شد و سرانجام آن شب مُرد و مادر هم سکته کرد...

***

مراسم پدر خوب و آبرومندانه برگزار شد. برادرم "مهران" و شوهر مهتاب "سیاووش" هر دو از محل کارشان مرخصی گرفتند و یک هفته تمام وقتشان را برای مراسم گذاشتند.

من که نوزده سالم بود و دو سال از مهتاب و پنج سال از مهران کوچکتر بودم، یک پایم در بیمارستان بود و یک پایم در بهشت زهرا و مراسم ختم و مسجد. پس از مراسم هفتم و موقعی که فامیل و دوست و آشنا رفتند دنبال زندگیشان، من ماندم و مادری که فقط نفس می کشید. سکته مغزی بدنش را کاملاً لمس کرده بود. نمی‌توانست حرف بزند و حتی راه هم نمی‌رفت. فقط می‌دیدو می‌شنید. پس از حدود دوهفته پزشک معالجش گفت: من نمی‌دونم مادرتون تا کی زنده می‌مونه؟ شاید تا ده سال دیگه، شاید هم خدای نکرده همین فردا تمام کنه، اما می‌دونم وضعش تغییر نمی کنه و فقط باید پول بیمارستان و تخت بدید، حالا اگه می‌خواین اونو به آسایشگاه بفرستید، یا ببریدش خونه.

وقتی آقای دکتر واژه "آسایشگاه" را به زبان آورد، در نگاه مادرم غم عمیقی راحس کردم که لازم نبود حرفش را به زبان بیاورد. به همین خاطر مخالفت کردم و گفتم: "می بریمش خونه، خودم از مادر پرستاری می کنم..."

کسی حرفی نزد و فقط مهتاب از سر دلسوزی، من و مهران و سیاووش را کنار کشید که مادرمان حرفهایش را نشنود و گفت: ماهرخ جان داری احساساتی تصمیم می گیری، بهتر نیست ببریمش آسایشگاه؟ نگران هزینه‌اش هم نباش، حقوق بازنشستگی بابای خدابیامرزمون که هست، فکر نمی‌کنم لازم باشه بیشتر از نصفش رو در ماه به آسایشگاه بپردازی، مامان سوای پولی که در بانک به صورت سپرده گذاشته و سودش رو میگیره، مقداری طلا داره که می‌تونی بفروشی و اضافه کنی به‌اون‌سپرده که‌سودش‌بیشتربشه‌وخودت‌راحت زندگی کنی خواهر جون.

نگاهش کردم و به آرامی گفتم:

"من به پول و هزینه آسایشگاه کاری ندارم، اما تا موقعی که مادرمون زنده است، خودم کارهاش رو می کنم آبجی، تو نگران نباش!

مهتاب که مثل همیشه ـ یعنی وقتی حرفی مخالفش زده می شد نمی توانست جلوی عصبانیتش را بگیرد ـ گفت:چرا شبیه عقب افتاده‌ها حرف می‌زنی؟

برادرم مهران معترضش شد و گفت:مهتاب جان تو چرا اینقدر اصرار می کنی؟ زحمت و دردسرش مال ماهرخه، ما که غیرتش رو نداریم، باز گلی به جمال اون که...مهتاب نگذاشت جمله‌اش تکمیل شود و گفت:تو که به پولت رسیدی حق داری

خیالت راحت باشه!...انگار مهران هم مانند من دلش نمی‌خواست منظور خواهرمان را درک کند و هر دو سکوت کردیم. سیاووش اما ساکت نماند: این چه حرفیه می‌زنی مهتاب؟ اصلاً این چه بحثیه که راه انداختی و...

مهتاب نگذاشت جمله شوهرش کامل شود و به او توپید: این یه بحث خانوادگیه... تو واسه چی به کاری که ربطی بهت نداره دخالت می کنی سیا؟

سیاووش با متانت و صبوری همیشگی‌اش سکوت کرد و بحث نیز تمام شد. اما این موضوع تمام نشد، چرا که من از همان روز با مهتاب قهر کردم...

***

چهلم پدر هم خوب و آبرومند برگزار شد. بیشتر از همه خواهر بزرگم "مهتاب" زحمت کشید. بسیار بیتابی می کرد و حتی بر خلاف اصرار من و مهران که می‌خواستیم مراسم را در همان بهشت زهرا با پذیرایی ساده به پایان برسانیم، مهتاب همه حاضرین را برای ناهار به یک رستوران شیک برد و حتی نگذاشت ما در پرداخت هزینه‌ها شریکش شویم. رفتار خواهرم بعد از آخرین برخوردمان دربیمارستان کاملاً تغییر کرده بود. مهربانتر شده بود و مدام به من سر می‌زد. حتی چندمرتبه و هر بار دو، سه روز مادر را به منزل خودشان برد و می گفت: تو که گناه نکردی ماهرخ جان... از حالا به بعد هر چند روز یک بار من مامان رو می‌برم خونه تا هم یک تنوعی برای مامان بشه و هم تو کمی خستگی در کنی...مهران هم متوجه تغییرات مهتاب شده وخیلی هم خوشحال بود و مرا هم تشویق می کرد که از او دلخور نباشم: "ماهرخ جان سخت نگیر، مهتاب هم اون روزها از مرگ بابا ناراحت بود و یک چیزی گفت، مهم اینه که الان خطای خودش رو متوجه شده... سعی کن ببخشیش..."

حق با برادرم بود. با اینکه من از بچگی کینه‌ای بودم ـ و هنوز هم هستم ـ اما مهتاب آنقدر در حقم مهربانی کرد تا رفتار آن روزش در بیمارستان را نادیده گرفتم و پس از مراسم چهلم، روز به روز با هم صمیمی‌تر شدیم، تا چند ماه بعد...

***

چند روزی بود که مهتاب ناراحت بود. خیلی سعی می کردم بفهمم مشکلش چیست. احتمال می‌دادم با شوهرش دعوا کرده باشد، اما سیاووش می گفت: "نه، اتفاقاً این چند روز اصلا باهم بگومگویی نداشتیم، منم نمی‌دونم واسه چی اینقدر ناراحته؟"

من اما آنقدر پیگیر شدم و سماجت کردم تا بالاخره یک شب مهتاب تنها به منزلمان آمد و به من و مهران که او هم خانه ما بود گفت: راستش روبخواین یه شانس بزرگ نصیب من و شوهرم شده تا بتونیم آپارتمان کوچیکمون رو بفروشیم و یه خونه بزرگتر بخریم، اما پولمون کمه... واسه همین من یک فکری کردم تا بتونیم از پس این مشکل بربیاییم، ولی می‌ترسم شماها ناراحت بشین.

من با خودم فکر کرم اگر ماهرخ پولهایی رو که مامان توی بانک داره بگیره و طلاهاش رو هم بفروشه نصف پولی که کم داریم جور میشه، واسه نصف دیگه هم روی داداش حساب کردم، اگه مهران کمی از پولی رو که از ارث بابامون بهش رسیده به من قرض بده به راحتی می‌تونیم این آپارتمان بزرگ رو بخریم...

من و مهران به هم نگاه کردیم و مهتاب ادامه داد: نگران نباشین، نمی‌خوام ازتون سوءاستفاده کنم، هنوز حرفم تمام نشده. مگه قرار نیست بعد از ۱۲۰ سال که مامان فوت کرد، نصف این خونه به من برسه؟ خودتون هم قبول دارید که قیمت نصف این خونه، از پولی که من از شماها قرض می گیرم بیشتره، اما مهم نیست، شما الان این پول رو به من بدین، در عوض سهم من از خونه مال شما دو نفر... خوبه؟

پیشنهادش منطقی به نظر می‌رسید. البته برای مهران کمی مشکل بود، چرا که او در همان روزها قصد داشت با پولی که از پدر مرحوممان نصیبش شده بود یک آپارتمان ۱۲۰ متری بخرد و به همین خاطر کمی مردد بود، تردیدش را مهتاب هم متوجه شد و وقتی بغض کرد، نوبت من بود که مهران را راضی کنم: داداش چرا قبول نمی کنی؟ حالا تو اگر یه آپارتمان کوچیکتر بخری که طوری نمیشه... در عوض فکر کن با اون مقدار پولی که به مهتاب میدی، داری سرمایه گذاری می کنی، اینطوری خواهرمون هم خوشحال میشه!

هر طور بود مهران راضی شد و قرار شد در چند روز آینده آن پول را به دستش برسانیم. همین اتفاق هم افتاد و چند روز بعد به مهتاب زنگ زدیم که پول آماده است، اما چند دقیقه قبل از اینکه من و مهران به بانک برویم تا پول را به حسابش بریزیم، سیاووش به موبایلم زنگ زد و گفت: "می دونم قراره به مهتاب پول بدین، این کار رو نکنید، منتظر باشید تا من بیام و همه چیز رو براتون توضیح بدم"!

من و برادرم که گیج شده بودیم چاره‌ای جز انتظار نداشتیم تا بالاخره سیاووش آمد و همه چیز را تعریف کرد: مهتاب می‌خواد بهتون کلک بزنه. او کارهاش رو کرده که بره آمریکا، منم باورم نمیشه، اما خواهرتون یک شیطان واقعیه، من از چند هفته قبل بهش مشکوک شده بودم واسه همین همه کارهاش رو بدون اینکه بفهمه زیر نظر گرفتم و قراره به یک دلال پول بده تا براش ویزای آمریکا رو جور کنه، وقتی با مخالفت من روبرو شد تقاضای طلاق کرد و گفت: "یا سیصد سکه مهریه‌ام رو میدی یا طلاقم بده" اول فکر کردم شوخی می کنه اما شوخی نمی کرد، پرونده طلاق توافقی ما به جریان افتاده، ولی وقتی امروز دیدم که رفته سراغ یک وکیل تا بابت سهم الارثش از خونه موروثی پدرت از شما شکایت کنه فهمیدم می‌خواد چیکار کنه. اون می‌خواد ابتدا این پول رو از شما بگیره بعد هم طبق قانون سهمش رو از خانه پدری بگیره و آخر سر هم از من جدا بشه و از ایران بره...

حرفهای سیاووش گیجم کرده بود. می‌دانستم مهتاب خیلی طماع و پول پرست است، اما باورم نمی‌شد تا این حد سقوط کرده باشد. شاید هم حق با شوهرش بود؛ خواهرم یک شیطان واقعی بود!

از سیاووش تشکر کردم و به جای اینکه به بانک بروم، ابتدا پول برادرم را به او برگرداندم سپس به سراغ مهتاب رفتم و آنچه را شنیده بودم برایش گفتم، خواهرم که فکرش را هم نمی کرد دستش اینطوری رو شده باشد خیلی سعی کرد همه چیز را انکار کند، اما وقتی گفتم آن حرفها را از شوهرش شنیده‌ام یخ کرد. او حالا هیچ کاری از دستش ساخته نبود جز اینکه از سیاووش جدا شود، که این همان چیزی بود که من آرزویش را داشتم، حالا نوبت بازی من رسیده بود!

***

همانطور که می‌شد حدس زد، مادرم هفت ماه بعد از مرگ پدرم، به خاطر همان سکته مغزی فوت کرد، تقریباً حدود یک ماه پس از جدایی سیاووش و مهتاب!... خواهرم نیز بلافاصله انحصار وراثت را به جریان انداخت و من که واقعاً قصد داشتم سهمش را بدهم، این کار را با تاخیر انجام دادم، یعنی آنقدر کار را کش دادم تا مراسم چهلم مادرم بگذرد، سپس در روزی که همه چیز را هماهنگ کرده بودم به مهتاب گفتم که برای دریافت سه دانگ سهم خانه‌اش ـ که آن را قبلاً با یک بنگاهی و توسط وکیل قولنامه کرده بودیم ـ به محضر بیاید. وقتی مهتاب آمد و سیاووش را آنجا دید با تعجب پرسید: "این مرتیکه اینجا چیکار می کنه؟" اما من با عصبانیت بر سرش فریاد کشیدم: "تو حق نداری با شوهر من اینطوری حرف بزنی"!...و تازه آن موقع بود که مهتاب فهمید من و شوهر سابقش روز قبل عقد کرده‌ایم.

هرگز چهره و رفتار آن لحظه خواهرم را فراموش نمی کنم. شاید حاضر بود حتی سهمش رابه من ببخشد و در عوض من از سیاووش جدا شوم! اما دیگر برای پشیمان شدنش دیر شده بود و فقط گفتم: "من خیلی سعی کردم برات خواهر خوبی باشم مهتاب، اما تو نگذاشتی!"

او سکوت کرد و پولش را گرفت و رفت. می‌دانستم قرار است چند روز دیگر توسط همان دلال راهی ترکیه شودو بعد از گرفتن ویزا به سرزمین آرزوهایش برود؛ آرزویی که هرگز برآورده نشد، چرا که آن دلال پولش را خورد و مهتاب پس از سه ماه که در ترکیه آواره بود به ایران برگشت!

***

این روزها هر کس که در جریان کامل ماجراهای زندگی مانیست، مرا یک خواهر پست فطرت می‌داند. اما مهم نیست، چرا که من در کنار سیاووش خوشبختم و دلم برای مهتاب هم نمی‌سوزد، او با باقیمانده پولش یک خانه رهن کرده و باحقوق بازنشستگی پدرم زندگی‌اش را می گذراند، او بازی را شروع کرد که بازنده‌اش بود... باخت، حق مهتاب بود! ■

وقتی مجروحیت مانع نیست

مسلم آژ



قبل از آغاز هفته گذشته به مناسبت سی و چهارمین سالگرد شهادت "سرلشکر پاسدار رضا چراغی" خاطره‌ای ماندگار از او را تقدیم شما کردیم و گفتیم وقتی که به شدت در عملیات آزادسازی خرمشهر مجروح شده بود، با پای گچ گرفته راهی جبهه‌های نبرد شد و در عملیات "والفجر مقدماتی" با تشکیل سپاه ۱۱ قدر هنگامی که "محمد ابراهیم همت" به فرماندهی آن منصوب شد، رضا چراغی هم قائم مقامی سپاه قدر را بر عهده گرفت...در عملیات "والفجر یک" که در شمال فکه بود به دلیل نقش کلیدی و محوری لشکر ۲۷ محمد رسول ا...(ص) در این عملیات، فرماندهی لشکر ۲۷ به او واگذار شد و سرانجام در این عملیات به شهادت رسید.

قسمت دوم

شکارچیان جان بر کف

بعد از آزادی خرمشهر، شدت جراحت "رضا چراغی" به حدی بود که او را زمینگیر کرد و از همراهی همرزمانش برای رفتن به سوریه بازماند و این در حالی بود که خبر دردناک اسارت احمد متوسلیان در لبنان که همیشه سرمشق و الگوی چراغی بود، باعث شد به شدت آزرده و اندوهگین شود.اما باز هم آرام نگرفت و وقتی حاج همت و یارانش به ایران بازگشتند، چراغی با پای گچ گرفته با آنها راهی جبهه‌های نبرد شد.

نیروهای تیپ ۲۷ محمد رسول ا... در مرحله سوم عملیات رمضان به مواضع نیروهای ارتش بعث حمله کردند و جنگ و نبرد سختی در دشتی صاف و هموار شکل گرفت و رزمندگان با جانفشانی توانستند با پیشروی در قلب مواضع دشمن سنگرها و تانکهای ارتش بعث را منهدم کنند، ولی قهرمانی جانشین تیپ ۲۷ در این عملیات به شهادت رسید و حاج همت با اصرار از چراغی خواست معاونت تیپ را بر عهده گیرد و با توجه به مجروحیتش در قرارگاه تاکتیکی به هدایت نیروها مشغول شود.

ششم مرداد ماه سال ۱۳۶۱ بود که مرحله پنجم عملیات رمضان آغاز شد و رزمندگان تیپ ۲۷ به مواضع ارتش بعث در خاکریزهای مثلثی نفوذ کردند و با انهدام ماشین جنگی دشمن نیروهای بعثی به ناچار از منطقه گریختند.چراغی با وجود مجروحیت و ناتوانی جسمی با عصا پا به پای دیگر فرماندهان هدایت نیروها را بر عهده داشت و با توجه به اشتباهی که در خاکریز تامین روی داد، با الحاق خاکریزهای مثلثی چهارم به سوم بود که نیروهای تیپ ۲۷ در خطر محاصره دشمن قرار گرفتند.

حاج همت همراه با چراغی به سرعت راهی منطقه عملیاتی شدند تا در آن وضعیت بحرانی هدایت عملیات را در میان آتش و انفجار بر عهده بگیرند. تانکهای دشمن در حال پیشروی بودند که چراغی خواستار گروهی آرپی جی زن داوطلب شد.

شکارچیان تانک در دشتی صاف و بدون جان‌پناه در نبردی نابرابر میان گلوله بود که به شکار تانکها رفتند. خودروهای زرهی یکی بعد از دیگری منهدم می‌شدند و در آتش می‌سوختند.در این عملیات بسیاری از تانکهای دشمن را بچه ها شکار کردند.

بعد از پایان عملیات رمضان فرماندهان جنگ طی ماموریتی از تیپ ۲۷ خواستند در منطقه سومار اقدام به شناسایی و عملیات کنند. رضا چراغی به همراه نیروهای واحد اطلاعات و عملیات راهی کرمانشاه شد. آنها به سراغ مشهدی اکبر یکی از بومیهای منطقه رفتند. او قبل از انقلاب به کار حمل قاچاق مشغول بود و راههای نفوذ به خاک دشمن را به خوبی می‌شناخت. نیروهای شناسایی با کمک مشهدی اکبر شناسایی برای نفوذ به مواضع ارتش بعث در منطقه سومار را آغاز کردند.

چراغی که هنوز از جراحت پا رنج می‌برد همراه با نیروهای شناسایی در بعضی مواقع راهی منطقه عملیاتی‌شد تا از نزدیک به بررسی مواضع دشمن بپردازد و با دقت بیشتری به طراحی عملیات رزمندگان تیپ ۲۷ اقدام کند.

یکی از آن روزهای شناسایی بود که او سوار بر موتورسیکلت تریل که یکی از دوستان آن را می‌راند از خط مقدم نیروهای خودی عبور کردند. سپس با پای پیاده و به سختی خود را به نزدیکی مواضع دشمن رساندند و در خانه خرابه‌ای پنهان شدند. چراغی با دوربین سنگرها و جاده‌های ارتباطی دشمن را بررسی می کرد و یادداشتهایی روی کاغذ می‌نوشت و موقعیتها و مکانهای حساس دشمن را روی نقشه نظامی علامتگذاری می کرد. او درحال نگاه کردن با دوربین بود که ناگهان دریافت نیروهای دشمن از حضور آنها آگاهی یافته‌اند و گروهی به سمت آنها در حرکتند.

پس از دوست خود خواست هرچه سریعتر بازگردد و آنها با سختی و مشکلات فراوان خود را به موتورسیکلت رساندند و درحالیکه گلوله‌های دشمن زوزه کشان از کنار آنها می‌گذشت، شروع به حرکت کردند و راننده موتور، به چپ و راست حرکت می کرد و بر سرعت موتور می‌افزود. جاده پر از چاله بود و دست اندازهای وحشتناکی که در آن قرار داشت باعث شد که راننده موتور احساس کند، موتورسیکلت سبک شده است و در این لحظه بود که فهمید چراغی از روی موتور به زمین افتاده و درحالیکه پای او در میان دوستانش قرار داشت آه و ناله می کرد.با کمک همرزمش او دوباره ترک موتور نشست و به هر شکل ممکن او را به بهداری بردند و بعد از تزریق دو آمپول مسکن قوی اندکی آرام گرفت.

فرماندهان جنگ با گزارشها و راهکارهایی که ارائه شده بود، دستور عملیات مسلم بن عقیل در منطقه سومار را صادر کردند.

حاج همت به فرماندهی قرارگاه ظفر منصوب شده بود و رضا چراغی فرماندهی تیپ ۲۷ محمد رسول ا...(ص) را بر عهده داشت.

مهر ماه سال ۱۳۶۱ بود که عملیات مسلم بن عقیل درحالی آغاز شد که چراغی با پای گچ گرفته و درحالیکه به شدت بیمار بود، در شرایط بحرانی عملیات با سرمی که به دستش وصل بود از داخل آمبولانس عملیات نیروهای تیپ ۲۷ را هدایت می کرد و...

دفاع غریبانه

تیپ ۲۷ محمد رسول ا...(ص) به لشکر ارتقا یافته بود که او باز هم راهی جبهه‌های جنوب شد. "حاج محمد ابراهیم همت" فرماندهی سپاه ۱۱ قدر را بر عهده داشت و رضا چراغی به عنوان قائم مقام او در تدارک حمله گسترده‌ای در دشت فکه بودند.

عملیات والفجر مقدماتی بهمن ماه سال ۱۳۶۱ شروع شد و رزمندگان در تاریکی شب با عبور از دشت پوشیده از رمل که راه رفتن در آن بسیار دشوار بود، با پشت سر گذاشتن موانع بیشمار با کمینهای نفوذ ناپذیر دشمن درگیر شدند. نیروهای بعثی در پشت مواضع پیچیده در انتظار رزمندگان به سر می‌بردند که یک باره جهنمی از آتش و گلوله در منطقه برپا شد.

گلوله‌های توپ و خمپاره از آسمان می‌بارید و تیربارهای دوشکا و توپهای ضدهوایی دولول و چهار لول بود که رزمندگان را هدف قرار



سردار قریب در میان فرماندهان شهید چراغی و حسن زمانی

می‌داد.
در این شرایط آرایش نظامی نیروها به هم خورده بود و برخی از گردانها در نیمه راه بازماندند و به دلیل موانع زیاد و حجم آتش سنگین دشمن، مواضع ارتش بعث در میان لشکر عاشورا و لشکر ۲۷ به تصرف رزمندگان درنیامد.نیروهای بعثی از روبرو وجناحین رزمندگان گردان پیش تاخته لشکر ۲۷ را زیر آتشباری خود قرار داده بودند.
هوا روشن شده بود که چراغی به همراه محسن نورانی و چند نفر دیگر راهی مواضع رزمندگان شدند تا راه‌حلی برای این مشکل پیدا کنند.
رزمندگان لشکر ۲۷ در وضعیت بحرانی و غریبانه در برابر حملات مقاومت می کردند که با دیدن چراغی به وجد آمدند. چراغی وقتی با وضعیت ناگوار نیروها روبرو شد با بعضی در گلو مانده شروع به خارج کردن میله‌ها و ایجاد معبری در داخل مین کرد. او به کمک همراهان، مجروحانی را که در وسط میدان مین افتاده بودند بیرون کشید و از راننده خواست هر چه سریعتر آنها را به اورژانس صحرایی منتقل کنند. منطقه پوسیده از رمل بود و کار رساندن مهمات به وسیله خودرو بسیار سخت و دشوار که چراغی جعبه‌های مهمات را بر دوش می گرفت و آنها را به بالای تپه‌های رملی می‌رساند اما ناکامی در روزهای شروع عملیات باعث شد که فرماندهان جنگ دستور توقف عملیات را صادر کنند و نیروهای لشکر ۲۷ به پادگان دوکوهه بازگشتند.

شناسایی ارتفاع از عمق

در چند روز مرخصی که رضا چراغی بعد از عملیات در منطقه سومار به تهران بازگشته بود با اصرارهای خانواده با پای گچ گرفته برای خواستگاری اقدام کرد. روزهای پایانی سال ۱۳۶۱ بود که مراسم عقدی در کمال سادگی برگزار شد.
یکی دو روز بعد از مراسم عقد، او برای ماموریت جدیدی به دوکوهه بازگشت. رضا چراغی به دلیل گستردگی منطقه عملیاتی و محوری که دراختیار لشکر ۲۷ قرار داشت، فرماندهی این لشکر را دوباره برعهده گرفت و به سرعت دستور شناسایی و نفوذ به مواضع دشمن را در شمال فکه صادر کرد. نیروهای واحد اطلاعات و عملیات کار نفوذ و شناسایی ارتفاعات ۱۱۲ و ۱۴۲ را به خوبی انجام داده بودند، اما شناسایی ارتفاع ۱۴۶ که در عمق مواضع دشمن قرار داشت کار ساده‌ای نبود و به همین خاطر چراغی خود برای شناسایی راهی منطقه شد .
تپه‌های کوچک و بزرگی در منطقه ابوغریب قرار داشت که در میان آنها جاده‌ای متروکه به سوی خط دشمن می‌رفت. چنانچه نیروی نظامی روی تپه قرار می‌گرفت به آسانی نیروهای دشمن او را می‌دید و با شلیک خمپاره هدف قرار می‌دادند. در نزدیکی مواضع دشمن دو کانال بزرگ ضد تانک حفر شده بود تا از پیشروی نیروهای ایرانی جلوگیری کنند و اطراف آنها با میدان مین وسیع و انواع و اقسام سیمهای خاردار پوشانده شده بود. چراغی همراه با مسئول اطلاعات عملیات لشکر عاشورا و دو سه نفر دیگر با سختی خود را به پشت تپه‌ای رساندند که در نزدیکی مواضع و سنگرهای دشمن بود و درحالیکه مشغول بررسی وضعیت منطقه بودند، ناگهان خمپاره‌ای زوزه کشان کنار تپه فرود آمد و منفجر شد. چراغی و دو رزمنده دیگر مجروح شدند، اما شدت جراحت به حدی نبود که او را وادار به رفتن به پشت جبهه کند.

عملیات والفجر یک

شامگاه ۲۱ فروردین سال ۱۳۶۲ بود که عملیات والفجر یک در شمال فکه آغاز شد. فرماندهی لشکر ۲۷ با نیروهای تیپ ۸۴ پیاده خرم آباد ارتش ادغام شده بودند و با فرماندهی رضا چراغی باید ارتفاعات "جبل فوقی" و «پیچ انگیزه» را فتح می کردند و در ادامه با پیشروی در عمق خاک عراق "تاسیسات نفتی بزرگان" را به تصرف خود درمی‌آوردند. ارتفاعات ۱۱۲ و ۱۴۲ به دست رزمندگان فتح شد، اما با روشن شدن هوا و در زیر رگبار تیربارها و دوشکاهای دشمن بود که چراغی همراه با عباس کریمی و اکبر زجاجی از دیگر فرماندهان لشکر خود را به کانالی در ارتفاع ۱۱۲ که رزمندگان در آن مستقر بودند، رساندند.


سردار شهید چراغی در میان دیگر فرماندهان جنگ

از زمین و آسمان آتش می‌بارید و گویی جهت لوله قبضه‌های کاتیوشا و خمپاره‌های دشمن همگی به طرف محور لشکر ۲۷ قرار گرفته بود. ولی در همین شرایط هم حضور فرمانده لشکر در خط مقدم نبرد روحیه‌ای مضاعف به رزمندگان داده بود که با راهکارهای او حملات دشمن را دفع کردند و طرح الحاق نیروها در ارتفاعات ۱۱۲ و ۱۴۲ به سرعت انجام شد.
در شب دوم عملیات گردانهای لشکر ۲۷ به سوی تپه ۱۴۶ حمله‌ور شدند. دشمن که هوشیار بود سرسختانه مقاومت می‌کرد. رزمندگان در میان خون و آتش با آخرین گلوله‌های خود می‌جنگیدند. توپخانه ارتش صدام پیاپی آتش می‌ریخت و بدنه دشت می‌سوخت اما با جنگ آوری و شجاعت فرزندان ایران بود که بالاخره ارتفاع ۱۴۶ فتح شد اما با آتشباری شدیدی که دشمن بر روی ارتفاع ۱۴۶ انجام می‌داد، وجب به وجب منطقه را با توپ و خمپاره و موشک کاتیوشا می کوبید، رزمندگان به ناچار عقب نشینی کردند و یک هفته این نبرد و درگیری ادامه داشت، یک هفته‌ای که جهنمی از آتش در ارتفاعات حمرین برپا بود.
ارتفاع ۱۴۶ چند بار میان رزمندگان و نیروهای دشمن دست به دست شد و در طول این یک هفته نبرد تن به تن هم با دشمن بعثی در جریان بود.
رضا چراغی هم دائم می کوشید در منطقه حضور یابد. او کمتر می‌خوابید و بیشتر تلاش می کرد رزمندگان را از محاصره نیروهای دشمن خارج کند. نیمه‌های شب به قرارگاه تاکتیکی بازگشت، دو سه ساعتی خوابید و با اذان صبح بیدار شد. بعد از خواندن نماز شلوار نظامی نویی از ساک بیرون آورد، آن را پوشید و در حال گفت‌وگو با حاج همت بود که بیسیم خبر از حمله سنگین لشکر یک مکانیزه ارتش صدام داد و او هم به سرعت راهی خط مقدم شد.
توپخانه ارتش بعث به شدت منطقه را زیر آتشباری خود قرار داده بود و نیروهای دشمن هر لحظه به تپه ۱۴۲ نزدیک می‌شدند و چراغی در کنار عباس کریمی فرمانده واحد اطلاعات و عملیات و زجاجی با شلیک آرپی‌جی خمپاره ۶۰ و تیربار می کوشیدند از پیشروی انبوه نیروهای دشمن جلوگیری کنند ولی کماندوهای بعثی از داخل شیاری در حال پیشروی به سوی بالای ارتفاع بودند و دیگر نفرات پیاده دشمن هلهله کنان جلو می‌آمدند. چراغی با ناراحتی اسلحه دراگونف دوربین دار رزمنده‌ای را گرفت و شروع به تیراندازی کرد و سپس بیسیم را در دست گرفت و آتش توپخانه را به روی شیاری که کماندوها داخل آن بودند و همچنین تانکهای دشمن هدایت کرد. بر روی آن تپه کوچک بارش گلوله‌های توپ و خمپاره لحظه‌ای قطع نمی‌شد و حالا فقط شش رزمنده یعنی عباس کریمی، زجاجی، چراغی و سه نیروی بسیجی بودند که عاشقانه می‌جنگیدند، ولی دشمن به تصور آنکه نیروهای زیادی روی تپه مستقرند، آتش بی‌امان خود را بیشتر و بیشتر می کرد.
در قرارگاه خبر به حاج همت رسید که فرمانده لشکر ۲۷ با خمپاره نیروهای دشمن را هدف قرار داده است. حاج همت با نگرانی به وضعیت وخیم منطقه نبرد پی برد و گوشی بیسیم را به دست گرفت و شروع به صدا زدن کرد...رضا رضا، همت_رضا رضا، همت! جوابی شنیده نشد که دوباره تکرار کرد و چند لحظه‌ای بعد صدایی از بیسیم گفت: "حاجی، دیگه رضا را صدا نزن، رضا رفت موقعیت کربلا!..."
غروب ۲۵ فروردین سال ۱۳۶۱ بود که ترکش بزرگی سینه "رضا چراغی" فرمانده دلاور لشکر ۲۷ محمد رسول ا... را شکافت، او آسمانی شد و به دیدار یاران و همرزمان شهیدش پیوست.

هیچ اندیشه بدی را در سر یا دل خود جای مده
● کنفسیوس

گزارش خارجی

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

هویت انسان در دنیای مجازی
دوری انسان از انسان

حتماً شما هم این روزها درباره دنیای مجازی و مشکلات آن شکایتهای زیادی شنیده‌اید. دنیای مجازی به سرعت گسترش یافته و بخش وسیعی از زندگی ما را اشغال کرده. دیگر مرزها و حصارهای قدیم وجود ندارد و به سختی می‌توانیم حتی خصوصی ترین مسائل زندگیمان را از دید بقیه مخفی نگه داریم. گویی در آکواریوم شیشه‌ای زندگی می‌کنیم و کیفیت و ویژگی شیشه‌های آن به گونه‌ای است که همه آدمهای آن بیرون از فاصله‌های خیلی دور هم به راحتی می‌توانند ریزترین حرکات و رفتارهای ما را رصد کنند و این علاوه بر خوبی‌ها و مزایایی که دارد، به شدت ترسناک است. دنیای مجازی و سرگرمی‌هایی که ایجاد کرده، زمان زیادی از شبانه روز ما را به خود اختصاص داده و ما را بیشتر از همیشه درگیر کرده. از طرفی ورود به دنیای خصوصی آدمها، دنیایی که تا مدتی پیش پر بود از اسرار نگفته، حالا راه را برای ورود بی‌ملاحظه همه باز کرده و این خود مشکلات زیادی را به دنبال می‌آورد. دعواها و جنجالهای رو در روی دیروز به مرافعه در دنیای مجازی تبدیل شده و چه بسا مشکلات و دردسرهایش بیشتر از قبل باشد. دنیای مجازی بسی گیج کننده است و گاهی چنان ما را غافلگیر می‌کند که نمی‌دانیم چرا مثلاً تصمیم گرفتیم عکسهای خصوصی خود را برای غریبه‌ها بفرستیم یا آنها را به حریم خانه و خلوتمان راه داده‌ایم.

هویت اصلی ما

در زمینه فضای مجازی و استفاده بیش از اندازه تلفنهای هوشمند و این دنیای بی‌انتها همیشه یک سوال مهم دیگر هم مطرح بوده و هست: آیا واقعاً دنیای مجازی ما را ضداجتماعی کرده؟ اگر شما هم مثل خیلی‌ها ارتباطات دنیای واقعی و مجازی را از هم تفکیک می‌کنید، و برای ارتباط از نوع مجازی اهمیت بیشتری قائل هستید، باید بگوییم متاسفانه پاسخ مثبت است و می‌توان گفت دنیای مجازی و ارتباط ما با این دنیا ما را به انسانهایی منزوی و ضد اجتماعی و رابطه‌های حقیقی تبدیل کرده و می‌توان گفت این معضل بزرگی است که باید برایش فکری کرد و چاره‌ای اندیشید. اما برای اینکه به قلب موضوع وارد شویم و به‌خوبی آن را درک کنیم، ابتدا باید ببینیم شبکه‌های اجتماعی چطور بر رفتار و اعمال ما در برابر دیگران تاثیر می‌گذارند. این موضوع قابل انکار نیست که این شبکه‌ها به دلیل تاثیری که بر مغز ما و عملکرد آن خواهند داشت، بر رفتار ما هم اثر چشمگیری دارند. واقعیت این است که، ارتباطات اجتماعی ما چه به‌صورت مجازی و چه رودررو با آدمها، تاثیر بسیار عمیق و گسترده‌ای بر ادراک و طرز فکر ما دارند.

نظریه "**مغز اجتماعی**" که نخستین بار مردم‌شناسی به نام **رابرت دونبار** آن را در دهه ۹۰ مطرح کرد، می‌گوید ماهیت و ذات اجتماعی ما دلیل خوب و واضحی است برای اینکه چرا مغز ما انسانها در آغاز اینقدر بزرگ بود. علتش این است که انسانهای اولیه دور هم جمع می‌شدند و به‌صورت جمعی زندگی می‌کردند و می‌توان گفت در این اجتماع، با هم متحد می‌شدند تا در برابر خطرها و دشمنهای احتمالی مقابله کنند و این قرابت همیارانه به نجات و بقای نسل انسانهای اولیه کمک بزرگی کرد. آنها برای ادامه این سبک زندگی باید اطلاعات زیادی کسب می‌کردند و ضمناً باید قدرتی می‌داشتند تا بتوانند تمام آن اطلاعات را به درستی پردازش کنند. در واقع برای تک تک آنها دلیل و پاسخ قانع کننده‌ای داشته باشند. به‌عنوان مثال چرا اعتماد می‌کنند؟ در موقع خطر یا نیاز، چه کسی کمک خواهد کرد؟ کدامیک از افراد قبیله مورد پسند آنهاست و با انتظارات و خواسته‌های خودشان جور درمی‌آید؟ و صدها سؤال دیگر بنابراین می‌بینید که به جزئیات بسیار موشکافانه و زیادی نیاز داشتند تا بتوانند برای سوالات خودشان پاسخی پیدا کنند. اگر بخواهیم علمی‌تر حرف بزنیم باید بگوییم برای حفظ و ادامه این سبک زندگی به سلولهای خاکستری زیادی نیاز داشتند بنابراین مغز بزرگتری داشتند. البته این فقط یک تئوری است و برخی دیگر از محققان معتقدند چون انسانهای نخستین با هر دو دست کار می‌کردند و ابزار می‌ساختند، مغزشان رشد کرد.

برای اثبات این فرضیه، محققان و دانشمندان به کمک تصویرسازی مغز آزمایشهای زیادی انجام دادند که همگی نشان دهنده شبکه‌ای از نواحی مختلف مغز بودند. یعنی مغز ما به‌صورت یک شبکه کاملاً پیچیده عمل می‌کند. زمانی که فرد در یک رابطه اجتماعی قرار دارد و عضوی از یک گروه شده، فعالیت این شبکه بیشتر می‌شود. زمانی که هویت خود را پردازش می‌کنیم فعالیت برخی از نواحی مغز مثل کورتکس پیش پیشانی میانی زیاد می‌شود و زمانی که مغز حضور در جمع یا گروه را پردازش می‌کند، احساس می‌کنیم عضوی از این گروه هستیم و به آن تعلق خاطر پیدا می‌کنیم و این نشان می‌دهد فعل و انفعال اجتماعی ما بخش اصلی هویت ماست.

شادی آسان در مجازی

انسانها به روابط اجتماعی نیاز دارند. روانشناسان معتقدند محروم کردن انسان از تماس با دیگران، درست مثل وقتی که زندانی را به انفرادی می‌فرستند، نوعی شکنجه است اما نکته مهم این است که مثل هر کاری، در ارتباط برقرار کردن و روابط اجتماعی هم نباید زیاده‌روی کرد. ارتباط اجتماعی به نوعی بار فکری به حساب می‌آید: مشغول شدن به دیگران کار بزرگی برای مغز به حساب می‌آید زیرا به کوشش ذهنی نیاز دارد. این مساله تضاد آشکار بین انسانها را در نیاز به روابط اجتماعی توضیح می‌دهد. برای همین است که برخی از ما به شدت اجتماعی هستیم و برخی انزوا طلب چون سیستم مغز ما با هم فرق دارد. البته این

● آذر شیخ‌نهاوند

تفاوت باعث نمی‌شود آدمهای فوق‌العاده اجتماعی به فکر خلوت خود نباشند. رابطه اجتماعی مغز ما را بسیار خسته می‌کند بنابراین به خلوت و تنهایی نیاز داریم تا مغز عزیزمان را دوباره شارژ کنیم.

مغز ما آنقدر هوشمند خلق شده که به‌خودی خود کوشش می‌کند بین همه چیز تعادل ایجاد کند برای همین می‌خواهد خیلی دقیق مطمئن شود که ما از روابط اجتماعی بیشترین سود را برده‌ایم. اما همان طور که ۱۰ برابر شکر ریختن در کیک آن را ۱۰ برابر خوشمزه‌تر نمی‌کند، تعدد ارتباطات و شبکه‌های اجتماعی هم می‌تواند جنبه‌هایی از اجتماعی شدن و روابط اجتماعی را تقویت کنند که سودمند نیستند یا بهتر است بگوییم برای ما مضر نیز هستند.

از اوایل ۲۰۱۰، روانپزشکان حرفه‌ای به این نتیجه رسیدند که اعتیاد به شبکه‌های اجتماعی یک پدیده واقعی است که باید آن را به‌عنوان اختلال بالینی دسته‌بندی کرد، و این نتیجه‌گیری را بر اساس مطالعاتی انجام داده بودند. یکی از این تحقیقات روی مشاهده نزدیک بیماری بود که هر روز ۵ ساعت از وقتش را در فیسبوک می‌گذراند و بعدها به دلیل بیرون نرفتن از خانه و نرسیدن به کارهای روزانه به مشکلاتی دچار شد و این یعنی قطع تمام ارتباطات اجتماعی و تمرکز روی ارتباط مجازی به زندگی و موجودیت شما آسیب می‌زند.

یک ارتباط اجتماعی موفق به این معناست که ما پاداش دنیای واقعی را در مغز تجربه می‌کنیم. **اکسی توسین** آزادسازی شده به ما احساس سرخوشی و همبستگی می‌بخشد و گذرگاه پاداش که در مرکز مغز قرار گرفته است، **دوپامین** ترشح می‌کند که باعث می‌شود بسیار زیاد احساس لذت و خوشی داشته باشیم. البته نتایج چند تحقیق نشان داده است که داشتن یک ارتباط مجازی موفق مثلاً گذاشتن یک پست جالب در تلگرام و گرفتن بازخورد خوب، می‌تواند همین پاسخ مثبت را در مغز ایجاد کند.

متاسفانه، رسیدن به این موفقیتها در دنیای مجازی بسیار ساده‌تر از دنیای واقعی است و به تلاش و زحمت زیادی که در دنیای واقعی هست، نیاز ندارد. سوءمصرف مواد نیز اثر مشابهی دارد، گذرگاه پاداش را در مغز تهییج می‌کند. با گذشت زمان، مغز به دریافت این سیگنالهای لذت‌بخش عادت می‌کند و کارهایی انجام می‌دهد تا همچنان این سیگنالهای خوشایند را دریافت کند. مثلاً در جاهایی از مغز که مسئول کمرویی یا خویشتن‌داری و همچنین خودکنترلی آگاهانه هستند، اختلالهایی ایجاد می‌کند. یعنی در واقع مغز ما خودش را فریب می‌دهد تا لذت ببرد. نتایج تحقیق محققان دانشگاه زوریخ نشان داده، در معتادان به کوکایین فعالیت مناطقی مانند کورتکس پیش پیشانی حدقه‌ای در مغز کاهش می‌یابد در نتیجه فرد معتاد، به معاشرت



کردن بی‌تفاوت می‌شود و از جمع دوری می‌کند. پس چون اعتیاد به رسانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی از مکانیسمی مشابه مصرف کوکایین استفاده می‌کند، شبکه‌های اجتماعی نیز همان تاثیر منفی را بر ارتباط اجتماعی فرد خواهند داشت و افراد را بیشتر به سمت فرار از جمع و اجتماع واقعی سوق خواهند داد. اما محققان می‌گویند برای اثبات این موضوع به تحقیقات بیشتر و کاملتری نیاز است.



کنترل وسواسی

موضوع دیگر این است که ما بر ارتباطات مجازی خود کنترل بیشتری داریم، یعنی می‌توانیم تصمیم بگیریم با چه کسی چطور برخورد کنیم یا در چه زمانی چه عکس‌العملی نشان بدهیم. می‌توانیم فقط عکسها و نوشته‌های خوب و مثبت را به اشتراک بگذاریم، وارد صفحه‌های آموزنده شویم یا نظرهای خوب و مثبت را بخوانیم و از بقیه چشم‌پوشی کنیم و این موضوع، فرآیند اصلی را که مغز با آن درگیر است و "مدیریت تصویرپردازی" نام دارد، اقناع می‌کند. این همان فرآیندی است که ما را وامی‌دارد مدام بهترین تصویر احتمالی از خودمان را به دیگران ارائه کنیم تا آنها بیشتر ما را تایید کنند. اما در دنیای واقعی ممکن است موقعیتهایی پیش بیاید که نتوانیم در لحظه تصویر ذهنی خوبی از خودمان به اطرافیان ارائه کنیم.

محققان آمریکایی درباره "مدیریت تصویرپردازی" تحقیقی انجام داده‌اند. آنها از داوطلبان خواستند رفتارهایی را انتخاب کنند که دیگران دوست خواهند داشت یا از آن احساس نفرت خواهند کرد. فعالسازی نواحی مختلف مغز آنها مثل بخش کورتکس پیش پیشانی ثبت شد زیرا این نواحی مغز مسئول پردازش تصویری هستند که ما می‌خواهیم از خودمان به دیگران عرضه کنیم و فقط زمانهایی که داوطلبان کوشش می‌کردند تصویری منفی از خودشان در ذهن دیگران ایجاد کنند، واکنش خاص نشان می‌داد و وقتهایی که نظر دیگران درباره رفتار آنها مثبت بود، بین نواحی مختلف مغز هیچ اختلاف محسوسی وجود نداشت و هیچ تغییری دیده نمی‌شد و فعالیت مغز کاملاً عادی و طبیعی بود. علاوه بر این حقیقت که داوطلبان هنگام پردازش رفتارهایی که از آنها وجهه خوبی در برابر دیگران به نمایش می‌گذاشت در برابر رفتارهای بد خیلی سریعتر بودند. نتیجه این بود که ارائه یک تصویر خوب و مثبت از خودمان به دیگران همان کاری است که مغز همیشه انجام می‌دهد و دوست دارد انجام بدهد! نتیجه جالب توجه این تحقیق این است که اگر مدام بخواهیم تصویر مثبتی از خودمان به دیگران نشان بدهیم، جای تعجب ندارد که شبکه‌های اجتماعی بسیار محبوب خواهند بود زیرا بیشتر ما را وادار می‌کند که عکس یا متنی را که می‌گذاریم، در کنترل خود داشته باشیم تا به دلخواه آنها رفتار کنیم.

اما این کنترل یک شمشیر دولبه است. حتی اگر در دنیای حقیقی کنار دوستانتان باشید، گرایش و تمایل به چک کردن گوشی آنقدر زیاد است که بر لذت با هم بودن غلبه می‌کند. مغز معمولاً از ریسک کردن بیزار است و بیشتر گزینه‌های بی‌خطر، آشنا و آرام را ترجیح می‌دهد و دقیقاً به خاطر همین دوست دارد در ارتباط مجازی شرکت کند تا اینکه در مکالمه رودررویی که ممکن است به مشاجره تبدیل شود و البته شاید اطرافیان شما این رفتار را ضداجتماعی بدانند که البته درست است.

نتایج تحقیقی که سال گذشته روی مردان گروه سنی ۱۸ تا ۴۰ سال انجام شد نگران کننده‌تر است. نتایج این تحقیق نشان داد میزان زمانی که در شبکه‌های اجتماعی صرف می‌کنیم، از خودمان

بقیه در صفحه ۵۵

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

چطور با شکستها مقابله کنم؟

سوال: با سلام! بنده مدت کوتاهی است که با این مجله آشنا شده‌ام اما در همین مدت با مشاوره‌های خوبی از شما برخورد کرده‌ام و همین عامل انگیزه‌ای شد تا از طریق تلگرام از شما بخواهم راهنمایی‌ام کنید تا با شکستهای زندگی چطور کنار بیایم؟! البته هر انسانی این تجربه‌ها را در زندگی داشته، اما من و یکی از دوستانم در مواجهه با مشکلاتمان چه در مسائل شغلی، چه امتحانات و چه شروع زندگی وقتی با مشکل و شکست روبرو می‌شویم، بخصوص در مواردی که تجربه نداریم تمام دنیایمان در هم می‌پیچد و نمی‌دانیم با بحرانها چطور کنار بیاییم. پس لطفاً من و همسالانم را دریابید و راهنمایی‌مان کنید که چطور بر مشکلات غلبه کنیم.

سیده لیلا زمانی ـ جزیره زیبای کیش

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده جدید و فهیم، تجربه شکست را می‌توان یکی از رویدادهای طبیعی زندگی در نظر گرفت که هم می‌توان به عنوان یک مشکل به آن نگاه کرد و یا اینکه می‌توان از آن برای ادامه زندگی درس گرفت. با وجود اینکه شکست در زندگی تجربه ناخوشایندی است معمولا می‌توانیم از عهده آن برآییم. شکست در زمینه‌های مختلفی برای همه ما در زندگی به وجود می‌آید مثل شکست در امتحان، شکست در ازدواج، شکست در شغل و یا شکست در امتحان رانندگی و غیره. اینکه بتوانیم از عهده مقابله با تجربه شکست برآییم یا نه، به خودمان بستگی دارد و اینکه آیا شکست را یک مشکل حل نشدنی در نظر بگیریم و یا اینکه آن را به عنوان بخشی از زندگی بپذیریم و انرژی خود را صرف مقابله با شکستهایی کنیم که واقعا ارزش ناراحت شدن را دارند.

پس اگر می‌خواهیم از عهده مقابله با تجربه‌های شکست در زندگیمان برآییم، باید مهارتهای زیر را تمرین کنیم:

۱- علت واقعی شکست خود را بیابید.

آنچه در مقابله با موقعیتهای شکست مهم است، ارزیابی درست و واقع بینانه ما از موقعیت ایجاد شده است. چون هر طور که موقعیت پیش آمده را تفسیر و ارزیابی کنیم همان طور این ارزیابی‌های ما بر احساسات و رفتارهای بعدی ما تاثیر می‌گذارد مثلا اگر با خود بگوییم که شکست من نتیجه بد شانسی من است پس احساس درماندگی کرده و هیچ کاری برای مقابله با شکست انجام نمی‌دهیم.

۲- راهکار مناسبی پیدا کنید.

مثلاً اگر احساس می‌کنید که در زندگی زناشویی شکست خورده‌اید چون بسیاری از مهارتهای زندگی مثل گوش دادن به همسر و یا صحبت و مذاکره کردن با همسر را نمی‌دانستید پس در این صورت می‌توانید با یاد گرفتن مهارتهای لازم زندگی جدیدی را شروع کنید. و یا اینکه اگر علت شکست را در امتحان، تلاش کم خود می‌دانید می‌توانید با تلاش بیشتر و پشتکار در امتحانات بعدی موفق شوید.

۳- از مهارت حل مسئله استفاده کنید.

راه‌حل مناسبی را برای مقابله و تغییر وضع موجود پیدا کنید مثلاً تا به حال عادت داشتید که با نیش و کنایه و یا داد و بیداد حرف خود را به کرسی بنشانید ولی این روش زندگی شما را متزلزل کرده است. پس حتما باید راههای دیگری را برای داشتن زندگی بهتر و روابط خوب با همسرتان امتحان کنید.

۴- مقاومت کنید.

مهم این است که یاد بگیرید غلبه بر شکست یعنی مقاومت کردن تا زمانی که راه حل بهتری پیدا شود و وقتی چنین طرز فکری داشته باشید انگیزه‌تان برای مقابله و امیدتان به موفقیت بیشتر خواهد شد و احتمال موفقیت های بعدی شما هم افزایش می‌یابد.

۵- از کمالگرایی دوری کنید.

افراد کمالگرا به دلیل این طرز تفکر بیشتر از افراد دیگر مضطرب و افسرده هستند و استرس روانی و جسمی بیشتری دارند. پس برای مقابله با شکستها باید بر کمالگرایی خود غلبه کنید و بدانید که قرار نیست شما از عهده همه کارها به بهترین نحو برآیید.

۶- توانمندی خود را تقویت کنید.

برای مقابله با تجربه‌های شکست در زندگی سعی کنید که تجربه‌های موفقیت‌آمیز خود را به توانایی و تلاش خود نسبت دهید؛ با این کار حتی زمانهایی که شکست می‌خورید می‌توانید با اتکا به توانایی و تلاش بیشتر خود با تجربه شکست مقابله کنید و بهترین راه حل را انتخاب کنید. شما می‌توانید با این گفته‌ها خود را تشویق کنید: من واقعا در حد توانم تلاش کردم. من واقعا دست از کار نکشیدم، من در این کار خوب عمل کردم.

با این کار در مواقع شکست حس بدی پیدا نمی‌کنید بلکه سعی می‌کنید راه حل درستی برای حل مشکل خود پیدا کنید.

۷- توانایی های خود را بشناسید.

آگاهی از تواناییها و استعدادهایتان به شما کمک می‌کند که درک کنید با اینکه حل بعضی از مشکلات زندگی تلاش زیادی می‌خواهند، ولی بالاخره شما می‌توانید بسیاری از آنها را برطرف کنید.

نتیجه گیری

آنچه به ما در مقابله با مشکلات و تجربه‌های شکست در زندگی کمک می‌کند در مرحله اول داشتن ارزیابی درست از مشکل ایجاد شده است؛ اینکه بتوانیم علت واقعی شکست خود را بدون بزرگنمایی پیدا کنیم.

همین طور استفاده از مهارت حل مسئله، نینداختن تقصیر به گردن دیگران، دوری از کمالگرایی، شناخت توانمندیهای خود و تقویت آنها ما را در مقابله با شکستهای زندگی یاری خواهند کرد.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ *** مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناس بالینی

خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

حقوقی

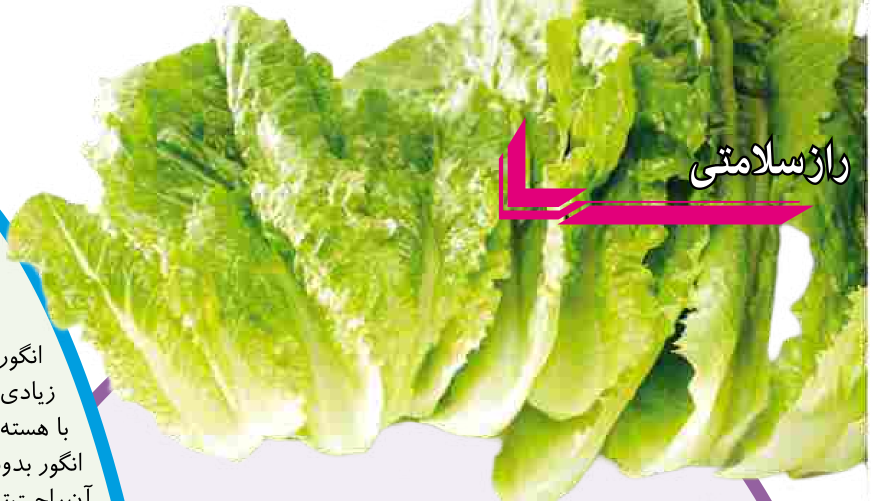
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها
از ساعت ۱۴ تا ۱۵

مشاور خانواده

خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲



هسته انگور را بخوریم؟

انگور یکی از میوه‌هایی است که طرفداران زیادی در سراسر جهان دارد. انگور ممکن است با هسته یا بدون هسته باشد. معمولا بیشتر ما انگور بدون هسته را انتخاب می‌کنیم زیرا خوردن آن راحت‌تر است. اما اگر به سلامت خود اهمیت زیادی می‌دهید، بهتر است که انگور با هسته را انتخاب کنید. به گفته محققان خوردن دانه برخی میوه‌ها مانند سیب البته به مقدار بالا می‌تواند سم سیانور در بدن را افزایش دهد؛ در حالی که هسته انگور دارای خواص زیادی است. خوردن هسته انگور که کمی طعم تلخی دارد، هیچ ضرری به بدن نمی‌رساند. اما مزیت خوردن بسیار زیاد است از جمله اینکه:

مقابله با افسردگی

نتایج تحقیق روی موشهای آزمایشگاهی نشان داد که ترکیبی به نام پروآنتوسیانیدین که به‌وفور در هسته انگور یافت می‌شود به افزایش سروتونین و دوپامین در مغز کمک می‌کند. محققان تأکید کردند که پروآنتوسیانیدین همانند داروهایی که برای برطرف کردن افسردگی بالینی تجویز می‌شود، عمل می‌کند.

چاق نمی‌شوید

برخی ترکیبهای موجود در دانه‌های انگور، مانع از بالا رفتن وزن می‌شود. این ترکیبات از فعالیت آنزیم‌هایی که چربی را جذب می‌کند جلوگیری می‌کند.

مانع سرطان است

به گفته محققان پروآنتوسیانیدین و ترکیبهای دیگر موجود در هسته انگور با سرطان مقابله می‌کند. برخی محققان نیز معتقدند که این ترکیب‌ها باعث می‌شود سلول‌های کشنده را از بین ببرند.

التیام واریس

اگر به دنبال درمان برای واریس هستید، بهتر است انگور را با دانه بخورید؛ زیرا پروآنتوسیانیدین موجود در انگور علاوه بر تقویت رگ‌های خون باعث بهبود گردش خون نیز می‌شود. هسته انگور در التیام ورم پا در زنان نیز مؤثر است.

سلامت قلب

ترکیبهای موجود در این هسته، کلسترول و خطر بروز تصلب شرائین را نیز کاهش می‌دهد. ضربان قلب را تنظیم می‌کند و خطر حمله قلبی را به حداقل می‌رساند.

پیشگیری از پیری

انگور غنی از آنتی‌اکسیدان با خاصیت خنثی‌سازی رادیکال‌های آزاد مخرب کننده سلول است و باعث حفظ جوانی پوست می‌شود. آنتی‌اکسیدان‌های موجود در هسته‌های انگور از ویتامین C و E چند برابر قوی‌تر است.



شنیده‌ها و ناشنیده‌های کاهو

کاهو، یکی از سبزی‌هایی است که معمولا به عنوان بخشی از سالاد مورد استفاده قرار می‌گیرد و خاصیت‌های زیادی دارد. این سبزی دارای خصلت‌های متفاوتی است که از میان آنها می‌توان به این موارد اشاره کرد:

- ✓ تولید کننده خون رقیق، تسکین‌دهنده حرارت صفرا و تشنگی، باز کننده انسداد، خواب‌آور و ملیّن.
- ✓ کاهو حتی برای سردرد و سرفه‌ای که به‌دلیل گرمی و خشکی به وجود آمده باشد، مفید است.
- ✓ استفاده از کاهو برای از بین بردن خارش بدن، زردی و سوزش ادرار نیز تاثیر مثبتی دارد.
- ✓ این سبزی مهم، مضرات هوای آلوده برای بدن را کاهش می‌دهد و از این نظر در روزهای آلوده می‌تواند به کمک انسانها بیاید.
- ✓ خوردن کاهو با سرکه باعث افزایش اشتها می‌شود. البته زیاده‌روی در مصرف کاهو برای سردمزاجان مضر است.
- ✓ یکی از نکات مهم درباره کاهو این است که کاهوی پخته بیشتر از کاهوی خام مفید است. بیشتر افراد تصور می‌کنند که همه سبزی‌ها به‌صورت خام دارای خاصیت غذایی بالاتری هستند، اما این نکته درباره کاهو صدق نمی‌کند.
- ✓ تخم کاهو دارای ویژگی‌های مختلفی است: سرد، خشک، مخدر و خواب‌آور. می‌توانید برای رفع روماتیسم گرم، تخم کاهو را نیم کوب و ۲۴ ساعت خیس کنید و درنهایت شیره بکشید و بخورید. ضمنا این کار به جوشاندن نیازی ندارد.

رسوب کتری مفید است

به افراد توصیه می‌شود برای جوشاندن آب از کتری‌های استیل، شیشه‌ای و برنز استفاده کنند و به هیچ عنوان از ظروف غیراستاندارد که دارای ترکیبات ناخالص باشند مانند ظروف آلومینیومی و قلع استفاده نکنند. البته اگر آب بیشتر بجوشد خاصیت خود را از دست نمی‌دهد، اما مهمترین نکته در جوشاندن آب انتخاب ظروف مناسب است. برخی افراد رسوب کتری را به دلیل اینکه طعم آب را تغییر می‌دهد از بین می‌برند این در حالی است که رسوب کتری در واقع کلسیم رسوب شده است که برای سلامتی از جمله سلامت قلب بسیار مفید است.



متخصص تغذیه و رژیم غذایی
دکتر احمدرضا درستی

یکی از معجزات عشق این است که از دردهای آن نیز لذت می‌بریم

• ژان ژاک روسو

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

می خواهم بدون ترس زندگی کنم

قسمت دوم و پایانی

زندان مرکزی ورامین ـ بند زنان



در شماره قبل خواندید که زن جوانی که برای مصاحبه آمده بود، به شدت دچار اعتیاد بود. خانواده پرجمعیت او سالها قبل برای فرار از زندگی کوچ نشینی به تهران آمده و به علت فقر و نداشتن مهارت شغلی در منطقه حاشیه‌ای شهر ساکن و به خرید و فروش مواد روی آورده بودند. او سیزده-چهارده سال بیشتر نداشت که به اجبار پدرش به عقد مردی همسن پدرش درمی‌آید. شوهرش کسی بود که مواد پدرش را تامین می کرد و او برای پایدار ماندن این زد و بند کثیف قربانی شده بود. بعد از تولد دومین فرزندش، او و همسرش به سفری می‌روند که در راه بازگشت به خاطر حمل مواد مخدر دستگیر و روانه زندان می‌شوند. او سومین فرزندش را در زندان باردار می‌شود. اگرچه زن زودتر از همسرش از زندان آزاد می‌شود و تلاش می کند تا غیابی از همسرش جدا شود، پدرش مانع او می‌شود. متاسفانه همسرش هم پس از چندی آزاد می‌شود و او مجبور می‌شود دوباره با همسر خلافکارش زیر یک سقف زندگی کند. زمانی که برای چهارمین بار، باردار می‌شود به دلیل فشار عصبی و مشکلات روحی و جسمی به بیماری چربی خون و چربی کبد مبتلا می‌شود. در مدت بیماری همسرش داروهایش را به او می‌خورانده، در حالیکه آنچه او به اسم دارو به زن بیچاره می‌داده، دارو نبوده بلکه . . .

و اینک ادامه ماجرا:

من همچنان هر چند وقت به چند وقت حالم بد می شد و شوهرم هم دوان دوان کپسولی را به خوردم می‌داد و من غافل از همه جا آن را می خوردم. همان روزها بود که دوباره طرح ضربتی مبارزه با مواد مخدر به اجرا در آمد. طرحی که قبلاً در محلات دیگر هم اجرا شده بود و باعث شده بود تا محله‌ها و خانه‌هایی که محل نگهداری یا مرکز خرید و فروش مواد بودند کاملاً تخریب شوند و خلافکارها به اشد مجازات برسند. به شوهرم گفتم بیا بچه‌ها را برداریم و از این محل برویم که اگر نوبت ما شود وگیر کنیم، چون هر دو سابقه دار هستیم حتی اگر اعدام نشویم ابد و یک روز را خواهیم گرفت ـ یعنی بعد از مردنمان از زندان آزاد می‌شویم ـ اما شوهرم بی‌خیال‌تر از این حرفها بود. فکر می کرد زرنگ است و می‌تواند فرار کند. من نگران او نبودم. نگران زندگی‌ام بودم. نگران بچه ها. می ترسیدم اگر مامورها بریزند در خانه و جلوی چشم آنها ما را ببرند، بچه هایم زهره ترک شوند. اما شوهرم این چیزها را نمی‌فهمید. می‌خواست تا لحظه آخر قاچاق فروشی‌اش را انجام دهد. هر روز با شوهرم جنگ و دعوا داشتیم. آنقدر که دیگر احساس کردم نمی‌توانم ادامه دهم. برای همین به حالت قهر به خانه پدرم رفتم. البته راه دوری نبود. چند خانه آن طرفتر از خانه خودمان بود. روزهای آخر بارداری‌ام بود. بیماری و سنگینی ناشی از بارداری خسته و کلافه‌ام کرده بود. استرس دستگیری هم شب و روزم را سیاه کرده بود. می‌خواستم تا زمان زایمانم کنار مادرم باشم. آنجا تنها جایی بود که احساس امنیت و آرامش می کردم. روز بعد از رفتنم به خانه پدری حالم بد شد. بدن درد شدیدی گرفتم، عطسه و آبریزش بینی هم امانم را بریده بود. مادرم ترسید که سرما خورده باشم. به خاطر بچه‌ام نگران بود. نزدیک غروب باهم به درمانگاه رفتیم. به دکتر گفتم سرما خورده‌ام. دکتر معاینه‌ام کرد و بعد مادرم را از اتاق بیرون فرستاد و به من گفت چرا وقتی باردار هستم مواد مصرف می‌کنم؟! و بعد با حالت عصبانی گفت باید اول ترک می کردم و بعد باردار می‌شدم! از حرفهایش سر در نمی‌آوردم. قسم خوردم که باوجود پدر معتاد و شوهر معتاد و قاچاق فروش هیچ وقت حتی سیگار هم نکشیده‌ام. بعد ماجرای چربی خونم را برایش گفتم و توضیح دادم که جز کپسولهایی که دکتر داده، هیچ چیز دیگری نمی‌خورم. دکتر گفت کپسولها را برایش ببرم. با منزل خودمان تماس گرفتم و گفتم داروهایم را برایم به درمانگاه بیاورند. شوهرم خانه نبود. برادرش کپسولم را آورد. دکتر کپسولهایم را که شوهرم داخل یک قوطی ریخته بود باز کرد. داخل همه آنها به جای دارو، مواد بود! نزدیک بود سکته کنم. به دکتر گفتم با شوهرم اختلاف دارم. او گفت شوهرم برای اینکه من نتوانم از او جدا شوم، مرا معتاد کرده است. گفت باید موضوع را به مادرم بگویم تا کمکم کند بتوانم ترک کنم. مادرم باور نمی‌کرد. فکر می کرد من به خواست خودم معتاد شده‌ام. مدام سرزنش می کرد و می گفت خودش چهل سال با پدرم زندگی کرد و سیگاری هم نشد، آن وقت من خودم را آلوده کردم. او خبر نداشت که من و شوهرم مدتهاست با هم اختلاف داریم. شاید از همان روزی که عقد کردیم، اما بعد از اینکه او از حبس آزاد شد، دیگر دلم با او صاف نشد. مادرم وقتی اصل ماجرا را متوجه شد گفت خودم ترکت می‌دهم. بچه هایم را به خانه‌اش آورد و در همان خانه خودمان مرا ترک داد. سه ـ چهار هفته طول کشید. سخت و دردناک بود. اما با کمک مادرم و همان دکتر، بالاخره ترک کردم. بچه‌ام که به دنیا آمد، دو هفته دیگر هم خانه پدرم ماندم، اما بعد از دوهفته پدرم، مرا از خانه‌اش بیرون کرد.

گفتم می‌خواهم طلاق بگیرم. شوهرم مرا معتاد کرد، حتی مادرم هم حمایتم می کرد. اما پدرم هر دو ما را کتک زد. می‌ترسید اگر من به خانه برنگردم، شوهرم دیگر به او موادندهد. مطمئن بودم آنها با هم توافق کرده‌اند و من و بچه هایم قربانی های این ماجرا بودیم. وقتی به خانه خودم برگشتم حتی نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. زایمانهای مکرر، ترک مواد وقتی باردار بودم، استرسهای روحی و روانی و... تمام رمقم را گرفته بود، این بار خودم، برای اینکه توان راه رفتن پیدا کنم، سراغ مواد رفتم.

شاید هم خودم را گول زدم و فکر می کردم تنها راه نجاتم این است من هم یکی مانند شوهرم و پدرم باشم. یک عملی به دردنخور! شوهرم هم مشوقم بود. کم کم علاوه بر مصرف برای خرید و تست مواد هم مرا با خودش می‌برد. من هم همراهش می‌رفتم. یعنی پذیرفته بودم این سرنوشت من است و چاره‌ای

جز پذیرش آن ندارم. تا اینکه بالاخره از آنچه می‌ترسیدم سرم آمد. شب بود و همه منزل پدرم جمع بودیم که مامورهای طرح ضربت به محله‌مان حمله کردند. قیامت شد. راه فرار نبود. ریختند و همه را گرفتند. زن و مرد، پیر و جوان، کوچک و بزرگ. بچه‌ها را فرستادند بهزیستی، بزرگترها را فرستادند زندان، نوجوانها رفتند کانون. شش ماه طول کشید تا محاکمه شویم. از همان اول هم می‌دانستم اعدام می‌گیریم. بنابراین وقتی حکم اعداممان را دادند، تعجب نکردم.

نه فقط به من و شوهرم که اکثر موادفروشها و مصرف کننده‌های محل حکم اعدام گرفتند، انگار نه فقط محل بلکه قرار بود کل شهر را پاکسازی کنند.

چند نفر که سابقه هایشان بیشتر بود، سریع اعدام شدند. اما افرادی مثل من را نگه داشتند. سه سال تمام زیر حکم بودم تا اینکه بعد از مدتی مشمول عفو و آزاد شدم. بعد از آزادی فهمیدم که بدبخت‌تر از قبل شده‌ام. شوهرم اعدام شده بود و از جهنمی که سالها با او در آن دست و پا می‌زدم نجات پیدا کرده بودم. اما پدر و مادرم هم مرده بودند. بچه هایم در بهزیستی بودند و خودم آواره و در به در بی‌جا و مکان. چند شب اول بعد از آزادی را در پارک و خیابان خوابیدم. اما دیدم اینطور نمی‌شود زندگی کرد، رفتم بچه هایم را از بهزیستی تحویل گرفتم و به امید اینکه بتوانم از جایی کمک بگیرم همراه چهار بچه، به هر کجا که فکر می‌کردم سر زدم. اما همه دست رد به سینه‌ام زدند؛ گفتند سابقه دار هستم، شوهرم اعدام شده، خودم اعدامی بودم. معتاد بودم. مواد فروش بودم. هیچ کس حتی قبول نکرد به قدر خورد و خوراک بچه هایم کمک کند.

وقتی دیدم دستم از همه جا کوتاه است، مجبور شدم، مجبور شدم برای سیر کردن شکم بچه هایم خلاف کنم. البته نه خلاف مواد که دیگر جرات این کار را نداشتم. رفتم سراغ دزدی و جیب بری. بازار بهترین جایی بود که به فکرم رسید. یک جای شلوغ که اکثر مردم با کیف و جیبهای پرپول می‌آیند. اما چون هیچ وقت این کار را نکرده بودم، خیلی زود گیر افتادم. دفعه اول و دوم حبس کوتاه مدت گرفتم اما بار سوم قاضی گفت دفعه بعد دست راستم را قطع می‌کنند. این را که گفت ترسیدم. قسم خوردم دیگر دزدی نکنم. اتاق کوچکی اجاره کرده بودم. بچه هایم را آنجا پناه دادم و دوباره رفتم دنبال کار. اما هیچکس حاضر نبود به یک سابقه دار که نه ضامن دارد و نه معرف کار بدهد. چاره‌ای برایم باقی نمانده بود. دوباره مجبور شدم ساقی شوم. اما چون حسابی از مواد ترسیده بودم، فقط و فقط به اندازه گذران زندگی و سیر کردن شکم چهار بچه‌ام مواد می‌گرفتم و می‌فروختم. مقداری پول هم پس انداز کرده بودم برای وقتی که گیر کردم بچه‌ها لنگ نمانند. مردم هم حواسشان به آنها بود. مراقب بودند وقتی من حبس می‌رفتم، نمی‌گذاشتند آنها گرسنه بمانند. چند مرتبه‌ای گیر افتادم، اما چون موادی که همراهم بود، خیلی نبود، زود آزاد می‌شدم. گاهی هم فقط جریمه‌ام می‌کردند. البته چند سالی هم در شهرهای دیگر زندگی کردیم. اصفهان، شیراز، مشهد. چند بار هم در آن شهرها دستگیر شده بودم. یک مواد فروش خرده پا. کسی که نه می‌توانست قید این کار را بزند و نه خلافش آنقدر سنگین بود که یک حبس طولانی یا حتی اعدام بگیرد. من تمام این بدبختیها را به جان خریدم، تمام این مصیبتها را کشیدم، همه این حبسها را تحمل کردم فقط به خاطر اینکه بچه هایم به خلاف نیفتند. نمی‌خواستم آنها به خاطر یک لقمه نان، دزد شوند، مواد فروش شوند. شاید سواددار و آدم درست و حسابی نشدند، اما خلافکار هم نشدند. یعنی به آنها گفته بودم اگر بفهمم یکی از آنها حتی یک نخ سیگار کشیده بنزین می‌خرم و جلوی چشم خودش، خودم را می‌سوزانم. می‌دانستند این کار را می‌کنم. من بیشتر از توان و تحملم سختی کشیده بودم و اصلاً طاقت اعتیاد هیچ کدام از آنها را نداشتم.

برای نجات چهار فرزندم، قربانی شدن من کافی بود. همین که دوباره معتاد شده بودم و احساس می‌کردم باز هم در حال غرق شدن هستم، برایم کافی بود. نمی‌خواستم بچه‌ها هم همین روزهای تلخ و بد مرا تجربه کنند. دخترم را که شوهر دادم، احساس کردم بار مسئولیتم کمی سبکتر شده. دامادم آدم خوبی بود. در یک تعمیرگاه کار می‌کرد، بچه سالم و اهل کار بود. دست پسرم را هم گرفت و برد پیش خودش. پسرم گفت دیگر لازم نیست من کار کنم. فهمیدم که در لفافه می‌گوید ترک کن و بنشین برایمان مادری کن. کاش همان روز به حرف بچه‌ام گوش داده بودم. اما طمع کردم گفتم او چند وقتی کار کند من هم تتمه موادی را که مانده بفروشم تا چیزی در خانه نماند که باعث دردسر شود، بعد با خیال راحت هم ترک و هم مادری می‌کنم. اما از بخت بد، یک روز که داشتم مواد برای مشتری می‌بردم، نزدیک تعمیرگاهی که پسرم و دامادم آنجا کار می‌کردند یکی از اقوام شوهرم را دیدم. او جلو آمد و شروع کرد به صحبت کردن. اول از پدرم گفت و بعد شوهرم و ناگهان شروع کرد به حرفهای نامربوط زدن. حرفهایی که اگر به گوش پسرم یا دامادم می‌رسید، خون به پا می‌شد. من قبول دارم خلاف کرده‌ام، دزدی، جیب زنی، مواد فروشی، حتی نگهداری مواد، اما همیشه پاکدامن بودم... شوهرم از من بیست و پنج ـ شش سال بزرگتر بود. اما هیچ وقت چه وقتی زندان بود چه وقتی آزاد بود، چه وقتی زنده بود، چه وقتی مُرد، هیچ وقت به او خیانت نکردم. یعنی خانواده ما اهل این حرفها و کثافت کاریها نیست.

وقتی او آن حرفهای بی‌ربط را زد، نفهمیدم چه می‌کنم. خون جلوی چشمهایم را گرفت شانس آوردم او را نکشتم، فقط او را زدم، او را زدم جوری که رفت شکایت کرد. البته وقتی در کلانتری گفتم چه حرفهایی به من زده، مامور کلانتری خیلی جلوی خودش را گرفت تا او را نزند، او به خاطر شکایتش نتوانست کاری کند، اما من چون مواد همراه داشتم و هنوز هم معتاد بودم گیر کردم و جریمه شدم. چون جریمه را نداشتم، افتادم زندان. اما ماجرا تمام نشد. چند روز قبل آنقدر عصبی بودم که با یکی از پرسنل زندان هم درگیر شدم و او را کتک زدم. او هم شکایت کرد و حالا یا باید رضایت شاکی را بگیرم یا جریمه و دیه بدهم. شاکی رضایت نمی‌دهد، دیه و جریمه را هم ندارم بدهم و اینطور شد که فعلا در زندانم.

البته نگرانی‌ام کمتر است چون دامادم حواسش به بچه‌ها هست. خوشبختانه او تصور می‌کند من به خاطر دعوا آمده‌ام و از اعتیاد و مواد فروشی‌ام خبر ندارد. دخترم گفته پسرم می‌خواهد از صاحبکارش وام بگیرد و جریمه و دیه را بدهد تا من آزاد شوم. این بار اگر از زندان بیرون بروم تا آخر عمرم هیچ خلافی نمی‌کنم. دیگر خسته شده‌ام. سن و سالی ندارم، اما همه را یا در زندان گذرانده‌ام یا با ترس مامور و زندان. حالا که خیالم راحت است شکمشان گرسنه نمی‌ماند، می‌خواهم بعد از سالها بنشینم در خانه و برای بچه هایم آبگوشت و اشکنه درست کنم و بدون ترس زندگی کنم. فقط اگر قبل از مُردنم، آزاد شوم.

در پرانتز:

(متاسفانه این اولین یا آخرین زنی نیست که قربانی تصمیم گیریهای مستبدانه پدر معتادش می‌شود، بارها و بارها در همین صفحه و نیز اخبار و حوادث خوانده و شنیده‌ایم که پدران معتاد به خاطر لحظه‌ای نشئگی و زندان دختر خود را در مقابل مواد مخدر معامله کرده‌اند. شاید اگر این زن امکان ادامه تحصیل را داشت، می‌توانست زنی موفق در جامعه باشد. او نه تنها در زندگی قبل از ازدواجش مورد ظلم قرار گرفت که حتی پس از ازدواج نابرابرش هم، همچنان مورد ظلم و تعدّی واقع شد. ازدواج او در واقع نوعی بردگی جنسی بود که حاصل آن چهار فرزند بود که اگر پایمردی این زن برای پاکدامنی و عفت خودش در درجه اول و پاکی و سلامت بچه هایش در مرحله بعد نبود، چهار مجرم جدید به جامعه خلافکار اضافه می‌شدند.

نمی شود این زن را به عنوان یک خلافکار مورد نکوهش قرار داد چرا که وقتی در اوج فقر و استیصال دست یاری به سوی نهادهای حمایتی دراز کرد، کسی دست او را نگرفت. شاید عدم وجود سازمانهای مراقبتی و حمایتی برای اینگونه افراد است که باعث می‌شود آنها مکرر دچار جرم شوند و نه فقط خودشان که حتی فرزندانشان هم آینده خوبی نداشته باشند. اگر نهادها و سازمانهای تادیبی و تربیتی صرفاً به حبس و جریمه و شلاق بسنده نکنند و نگاهی دوراندیشانه تر به آینده مجرمان داشته باشند نه تنها از تکرار جرم جلوگیری می‌شود بلکه مجرمین کمتری هم روانه زندانها خواهند شد.

تا وقتی این نهادها فقط به حبس و تادیب بسنده کنند، قطعا این دور بیمار همچنان در تکرار خواهد بود.)

سوژه

کیانا نصرت زاده

روزی نیست که یادش نکنم



مادرم هر روز بهم تلفن می‌کرد و می‌گفت پدرت سلام می‌رساند. مطمئن بودم حتی این جمله را هم نمی‌گفت

همه از ساوه نقل مکان کرده بودیم به تهران. آخرین عضو خانواده بودیم که از ساوه مهاجرت می کردیم. پدرم می گفت جد اندر جد ما مال همین شهر است و باید همین جا بمانیم. از سالها قبل عموها و عمه هایم به تهران و کاشان نقل مکان کرده بودند ولی پدرم از اداره ثبت اسناد ساوه دل نمی کند. سی سال کار کرد تا بالاخره باز نشسته شد و وقتی سوگل خواهرم دانشگاه پزشکی تهران قبول شد دیگر قبول کرد به تهران بیاییم. در ساوه غریب شده بودیم و هیچ فامیل و آشنای نزدیکی نداشتیم. کافی بود یک قطعه از باغهایی که به پدرم یا مادرم ارث رسیده بود می‌فروخت و می آمد تهران و یک آپارتمان می‌خرید و راحت زندگی می کرد. ولی دل نکند تا این که سوگل انگیزه‌ای شد تا به تهران بیاییم. وقتی من زاهدان دانشگاه قبول شدم پدرم حتی یکبار هم سراغم را نگرفت ولی نسبت به دختر هایش خیلی حساس بود. تا یاد دارم دخترها را خودش هر روز صبح می‌برد مدرسه و مادرم را مجبور می کرد بعد از ظهر برود دنبالشان. خواهر بزرگم تا قبل از ازدواج هیچ جا تنها نمی‌رفت و پدرم مثل یک راننده خصوصی او را این طرف و آن طرف می‌برد برای همین نمی‌توانست راضی شود که سوگل خودش تنها زندگی کند.

درحوالی خیابان انقلاب یک آپارتمان قدیمی خریدیم و ساکن شدیم. سوگل می توانست هر روز پیاده به دانشگاه برود و بر گردد ولی پدرم باز همراهش می‌رفت و هر چه ما به او می گفتیم این دختر دیگر بزرگ شده قبول نمی کرد. آخر هفته‌ها هم بی‌برو بر گرد می‌رفتیم ساوه و پدر به امورات باغ می‌رسید و مادرم هم می‌رفت سراغ دوستانش و معاشرت می‌کرد. همیشه فکر می کردم به زودی این رویه عوض می‌شود. باور نمی کنید خاله‌ام که می‌خواست به دیدن ما بیاید مادرم آخر هفته دعوتش می کرد توی باغ و ما آنجا همه فامیل را می‌دیدیم در حالیکه همه در تهران زندگی می کردند.

سربازی‌ام که تمام شد کاری در مس سرچشمه پیدا کردم و راهی کرمان شدم. مادرم هر روز بهم تلفن می کرد و می گفت پدرت سلام می‌رساند. مطمئن بودم حتی این جمله را هم نمی گفت. پدرم همیشه نگران دو دخترش بود و یک جورهایی انگار خیالش بابت من راحت بود. حالا خواهر بزرگم هم بچه دار شده بود و پدرم هر روز می‌رفت خانه آنها بچه را می‌آورد خانه خودش و آخر شب که خواهر و شوهر خواهرم از سر کار می‌آمدند بچه را تحویل می‌داد. خواهرم همیشه می گوید که هیچ زحمتی برای بچه اولش نکشید و همه کارها را پدرم کرد.

مادرم اما هر چند ماه یکبار به دیدن من می‌آمد، برایم غذاهای خوشمزه درست می کرد و سر تا پای خانه‌ام را تمیز می کرد و می‌رفت. این زن و شوهر همه زندگیشان خدمت رسانی به بچه‌هایشان بود.

تا اینکه پدرم ناگهان سکته قلبی کرد. دکتر گفت هوای تهران برایش مناسب نیست و بهتر است به ساوه بر گردد. همه اصرار کردیم که به ساوه بر گردد ولی خودش دلواپس سوگل بود. هنوز دو سال به تمام شدن درس سوگل مانده بود. به هر سختی بود راضی‌اش کردیم تا به ساوه بر گردد. این بار دل تو دلش نبود تا اینکه سوگل هم ازدواج کرد و بعد از تمام شدن درسش همراه همسرش برای گذراندن طرح به جزیره خارک رفتند. خواهر بزرگترم هم تصمیم گرفت به کانادا مهاجرت کند و پدر و مادرم واقعاً تنها شدند. تصمیم گرفتم آنها را بیاورم پیش خودم. تازه ازدواج کرده بودم. خانه‌ای در همان کوچه خودمان برایشان اجاره کردم و همان جا ماندگار شدند. حالا پدرم نقش حمایتگری‌اش را برای همسر من و بعدها بچه هایم ایفا می کرد. خیلی زود همسرم جای خالی دخترها را برای آنها پر کرد. پدرم هر روز صبح می‌آمد خانه‌مان و لیست خرید همسرم را می‌گرفت و می‌رفت تا برایش خرید کند... بچه هایمان به دنیا آمدند. هر گز نشد که من یک روز بچه‌ها را به مدرسه ببرم. پدرم روز به روز پیر تر می‌شد اما دست از این کارهایش بر نمی‌داشت.

تا اینکه بالاخره یک روز دار فانی را وداع گفت... زندگیهای ما از آن روز جور دیگری شد. حتی خواهرم که خارج از کشور بود زندگی‌اش تغییر کرد. یک نفر که همیشه در خدمت زندگی همه ما بود ناگهان رفته بود و دستمان از محبتها و مهربانی هایش خالی شده بود. بچه‌های من دچار افسردگی شده بودند. همسرم نمی‌دانست چطور باید مایحتاج خانه را خریداری کند. سوگل موقع امتحان بچه‌ها را می‌فرستاد کرمان، حالا دیگر کسی نبود که مراقب باشد که مبادا آب تو دل خانم دکتر تکان بخورد...

امروز درست پنج سال از فوت پدر می‌گذرد و هنوز یاد و خاطره‌اش در ذهن همه آنهایی که می‌شناختنش هست و روزی نیست که در خانه از او یادی نکنیم.

بهره‌های معنوی ابتلاء

از: ا.ح.درّی

در حدیثی نقل است که رسول خدا(ص) فرمود: مریض را چهار بهره باشد: قلم از وی بردارند و گناهی بر او ننویسند و فرشتگان، مامور شوند که خیراتی که در حال صحت انجام داده برای او در آن حال بنویسند و بیماری هر عضو او را جستجو کرده اثر گناهان را از آن خارج کنند، پس اگر در گذرد و بمیرد، آمرزیده از دنیا رفته باشد و چنانچه زنده بماند، گناهان گذشته‌اش بخشوده شده است... در گفتار پیش رو به شرح و تبیین حدیث فوق می‌پردازیم و بیان می‌کنیم که چگونه با صبر و تحمل می‌توان بهره‌های معنوی از بیماری به دست آورد.

مقام عبادی بیمار

در حدیثی نقل است که روزی پیامبر (ص) سرش را به سوی آسمان بلند کرد و خندید. شخصی پرسید: دیدیم سر مبارک را به آسمان بلند کرده و خندیدید علتش چه بود؟

حضرت فرمود: خنده‌ام از این جهت بود که تعجب کردم از دو فرشته‌ای که در آسمان به سوی زمین آمدند و در جستجوی مومن صالح بودند که همیشه او را در مصلای (محل نماز) خود می‌دیدند، تا اعمال او را بنویسند و به سوی آسمان ببرند. این بار او را در محل نماز خودش ندیدند. به سوی آسمان عروج کردند و به خدا عرض کردند: پروردگارا! بنده تو (فلانی) را در محل نمازش ندیدیم تا اعمال نیکش را بنویسیم بلکه او را در بستر بیماری دیدیم.

خداوند به آنان فرمود: برای بنده‌ام تا وقتی که بیمار است مثل آنچه در حال سلامتی از کارهای نیک در شبانه روز انجام می‌داد، بنویسید، بر ماست تا او در حبس و ابتلا (بیماری) پاداش اعمال خیری را که هنگام صحت انجام می‌داد، بنویسیم.

صبر بر بیماری

ابومحمد رقی می‌گوید: به محضر امام رضا(ع) رفتم که فرمود: ای ابامحمد! هر بنده مومنی که خدا او را به بلایی گرفتار کرد و او بر آن بلا تحمل و صبر کرد، قطعاً در پیشگاه خدا مانند پاداش شهید را خواهد داشت.

من پیش خود گفتم چرا امام این سخن را فرمود، با این که قبلاً سخن از بلا و بیماری در میان نبود، امام به چه تناسبی این جمله را فرمود؟

با امام خداحافظی کردم و از محضرش بیرون آمدم و خود را به همسفران و دوستانم رساندم. ناگهان احساس کردم پاهایم درد می‌کنند. شب را با سختی به سر آوردم. صبح که شد دیدم پاهایم ورم کرده و پس از مدتی، ورم شدیدتر شد. به یاد سخن امام (ع) افتادم که در مورد صبر بر بلا سفارش کرد و من آن را مناسب ندانستم.

با این وضع به مدینه رسیدم. زخم بزرگی در پایم پیدا شد و چرکی زیاد از آن بیرون آمد، آنچنان دشوار بود که امان را از من گرفت. دریافتم که امام آن سخن را چنین پیشامدی که برایم رخ می‌دهد فرمود، تا با صبر، آرامش خود را حفظ کنم و بستری بودن این بیماری ده ماه طول کشید.

گفت‌وگوی ملائکه با اهل بهشت



پیغمبر خدا (ص) فرمود: چون روز قیامت شود، خداوند متعال به طایفه‌ای از امتم بالهایی عطا می‌کند که از قبرهایشان با سرعت به سوی بهشت پرواز می‌کنند و آنچه دلشان بخواهد از نعمتهای الهی متنعم و بهره‌مند می‌شوند و ملائکه به آنان می‌گویند، آیا موقف حساب و بازجویی را دیدید (یعنی بازجویی شدید؟) آنان در جواب ملائکه می‌گویند؛ از ما حسابی نخواستند، یعنی بدون حساب و بازجویی آمدیم، ملائکه می‌پرسند: عمل شما در دنیا چه بوده است که این گونه مورد لطف و رحمت خدا قرار گرفته‌اید؟ می‌گویند در ما سه خصلت بود که خداوند به فضل و رحمت خود ما را به این مرتبه رسانید: یکی آنکه چون در خلوت بودیم از خدا شرم داشتیم که معصیت او را مرتکب شویم و دیگر آنکه هر چه از برایمان قسمت کرده بود راضی بودیم، و سوم آنکه بر بیماری که به آن مبتلا شدیم صبر کردیم. ملائکه می‌گویند پس سزاوار این مرتبه هستید.



پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

سؤال: شخصی به کسی که در وضعیت مالی بدی گیر کرده پولی به عنوان قرض بدون بهره داده و به او پیشنهاد کرده که این پول و مقداری از پولهای خودش را به کسی بدهد و بهره آن را بگیرد و مشکلش را حل کند و در آخر فقط عین پول او را پس بدهد: الف) اولا کار خطایی انجام داده یا خیر... ب) ثانیاً آیا پولی که پس می گیرد حرام است یا نه... ج) ثالثاً اگر مشکل دارد با توجه به اینکه مقداری از این پول را برای حج واجب استفاده کرده حکمش چیست؟

***

پاسخ:

الف) اگر پول را به او قرض داده که او به واسطه آن پول از دیگری ربا بگیرد این عمل خطا محسوب می‌شود. **ب)** پولی را که پس می‌گیرد، اگر علم ندارد که عین مال حرام است، مانعی ندارد **ج)** در فرضی که علم به حرمت عین مال ندارد چیزی بر او نیست و هزینه کردن آن در راه حج و امور دیگر مانعی ندارد.

پاداش چند برابر

اخبار و احادیث بسیاری درباره پاداش چند برابری به شخص بیمار از طرف خداوند وارد شده که از جمله آنها این است که رسول اکرم (ص) فرمود: اگر مومن بداند که خداوند چه پاداش بزرگی در برابر آن بیماری یا بلایی که بدان مبتلا شده است، برایش آماده ساخته آرزو می کند که او را در دنیا با مقراض تکه تکه کنند.

همچنین از امیرالمومنین (ع) درباره پاداش چند برابری خداوند به شخص بیمار نقل است که فرمود: بهترین بیماران کسانی هستند که در این مصیبت صبر کنند و درد را کتمان کنند و نزد افراد از درد بیماریشان شکوه نکنند تا آنکه عافیت الهی و ثواب کامل نصیبشان شود.

قناعت، سبب آسایش تن است

●امام حسین(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

هدیه‌ای بعد از ناامیدی

چطور می‌توانستم دختری را پیدا کنم که حاضر باشد با مادرم زیر یک سقف زندگی کند؟ کدام زن می‌توانست بیقراریهای مادرم را تحمل کند؟...

دیگر کسی نبود که از من نخواهد ازدواج کنم. ۳۵ سالم شده بود و همه می گفتند چرا ازدواج نمی کنی. بهانه‌های مختلفی می آوردم. اما نمی توانستم درد دلم را به کسی بگویم. می خواستم تا قبل از عروسی خواهرهایم هرگز به فکر ازدواج نباشم. می‌دانستم زندگی ما خیلی راحت و آسان نیست آن هم با داشتن مادری که هر شش ماه یکبار به بیمارستان روانی می‌رفت و مدتی بستری می‌شد. بعد از فوت ناگهانی پدربزرگ و مادربزرگ و دایی هایم در یک حادثه رانندگی، مادرم دیگر حال و روز خوبی نداشت. آن روزها من پانزده سالم بود و دو خواهر کوچکترم برایشان درک این موقعیت آسان نبود. دو سال بعد پدرم ازدواج مجدد کرد و من در واقع حمایت عاطفی‌ام را به دو خواهرم چند برابر کردم. دیگر چیزی برای خودم آرزو نمی کردم. سوسن ازدواج کرد و من منتظر ماندم تا سیما هم درسش تمام شود و به خانه بخت برود و بعد عروسی کنم. واقعیت این بود که مادرم هم اگر مرا نداشت بی‌شک حال و روزش از چیزی که بود بدتر می‌شد.

مانده بودم معطل که چه کنم؟ از یک طرف هر چه دوست و آشنا و فامیل مرا می‌دیدند می‌خواستند نصیحتم کنند که هر چه زودتر زن بگیرم و از طرف دیگر نمی‌توانستم درد دلم را به همه بگویم. بهانه‌ام سیما بود که بالاخره او هم عروسی کرد و دیگر بهانه‌ای نداشتم. اما ازدواج سیما اتفاق عجیبی بود در زندگی من. شوهر سیما یک دختر دایی داشت که نمی‌دانم چرا و چطور دلبسته‌اش شدم. من از آن پسرهایی نبودم که راه به راه عاشق می‌شوند و یا چشمشان دنبال دخترهاست. اما نمی‌دانم چرا در ۳۵ سالگی این دختر توجهم را جلب کرده بود. دختر ساکتی بود. صورت معمولی داشت. اهل معاشرت نبود و در مراسمهای پاگشا خیلی کم می‌دیدمش. اما به دلم نشسته بود. آن هم بد جور...

می دانستم همه چیز غیر ممکن است. ظاهر مادرم آن طور نبود که همه متوجه افسردگی حاد او شوند و حتی جز دامادها و خانواده هایشان هیچ کدام نمی‌دانستند مادرم بیماری روحی دارد. همه می گفتند گیتی خانم اهل معاشرت نیست. گیتی خانم حوصله سر و صدا ندارد... و این کل شناختی بود که بقیه از مادر ما داشتند. برای همین چطور می‌توانستم دختری را پیدا کنم که حاضر باشد با مادرم زیر یک سقف زندگی کند؟ کدام زن می‌توانست بی‌قراریهای مادرم را تحمل کند؟ روزهایی را که دست به کارهای عجیب و غریب می‌زند. حمله‌ها به سراغش می‌آید و صدای جیغ و فریادش همه همسایه‌ها را با خبر می‌کند...

می دانستم غیر ممکن است برای همین در مورد علاقه‌ام به نسرین به هیچ کس حرفی نزدم. عموهایم مدام بهم می‌گفتند اگر دختری را خواستی هر طور که باشد ما به خواستگاری می‌رویم و بقیه کارها را به عهده ما بگذار.

خاله‌ها قسم می‌خوردند که برایم سنگ تمام می‌گذارند اما درد من چیز دیگری بود برای همین سعی کردم این عشق را در قلبم مخفی کنم. تا اینکه یک شب اتفاق عجیبی افتاد. درست سر کوچه ما دو ماشین با هم تصادف کردند و

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

همه نقشه‌ها را برهم زدم

زندگی خیلی خوبی بود. دو بچه‌ام در کمال آرامش و آسایش زندگی می‌کردند تا اینکه پدرم فوت کرد و من و برادرهایم تصمیم گرفتیم تا قبل از فوت مادرم هیچ کدام از ارثیه را تقسیم نکنیم

انگار ۲۵ سال در یک خواب و توهّم زندگی می کردم همه چیز به چنان سرعتی رنگ عوض کرد که هنوز باورم نمی‌شود. پسرم می گوید تقصیر خودت بود و دخترم مرا به کم هوشی متهم می کند. اما واقعیت این بود که من زندگی‌ام را باور داشتم و فکر نمی کردم یک نفر بتواند ۲۵ سال نقش بازی کند.

وقتی مهدی به خواستگاری‌ام آمد تنها خواستگاری بود که هم مادرم و هم پدرم نظر مثبتی نسبت به او داشتند. یک پسر تحصیل کرده و اهل کار و خوش قیافه بود و همه معیارهای پدر و مادرم را داشت. این اتفاق تا به آن روز نیفتاده بود که آنها روی یک نفر اتفاق نظر داشته باشند. من هم خوشحال بودم که بالاخره چنین آدمی پیدا شده و بدون هیچ دغدغه‌ای می توانم زندگی کنم.

همه می‌دانستند که من دردانه پدرم هستم. دو برادر بزرگترم حدود ۱۰ و ۱۵ سال با من اختلاف سن داشتند و هر دوی آنها از خیلی سال پیش رفته بودند خارج از کشور زندگی می کردند و من تنها و مثل بچه های یکی یک دانه بزرگ شدم. در ۲۳ سالگی هنوز نه آشپزی بلد بودم و نه خانه داری. خانه مهدی لواسان بود و خانه ما تهران. همان روزهای اول فهمیدم که این مسافت چقدر برایم سخت است. مهدی بهم اجازه می‌داد چند روز پیش پدر و مادرم بمانم و خودش هم شبها می آمد آنجا. هنوز یک سال از ازدواجمان نمی گذشت که باردار شدم و بارداری سختی هم داشتم. عملاً تمام ماه خانه پدرم بودم. مادرم خیلی خوشحال بود ولی پدرم ترجیح می‌داد من هر چه زودتر به زندگی خودم سر و سامان بدهم و مستقل شوم. برای همین مستاجر طبقه بالای خانه شان را جواب کرد و از من خواست بیایم و با آنها در واحدی مستقل زندگی کنم.

مهدی هم قبول کرد. حالا بچه داری خیلی راحت بود. مادرم همیشه کمک حالم بود و پدرم هم خوشحال بود که این نوه‌اش بر خلاف بقیه نوه‌ها در کنار او بزرگ می‌شود.

همه چیز عالی بود. مهدی هم سخت کار می کرد و از اینکه ما همه وقتمان را با خانواده من بگذرانیم اصلاً ناراحت نبود. حتی وقتی خانواده خودش گله و شکایت می کردند با لحن تندی جوابشان را می‌داد. تعطیلات را با خانواده من می‌گذراندیم و در همه این روزها پدرم بود که هزینه این سفرها را می‌داد.

خوشبختی به معنای واقعی برقرار بود. مهدی هم همیشه گران‌ترین هدیه‌ها را برای من و مادرم

از قضـا یکی از راننده‌ها نسـرین بود. اتفاقی او را دیدم. حسـابی ترسیده بود. از خانه برایش آب قند آوردم. پلیس آمد و کارها انجام شـد و باید منتظر می‌ماندیم جرثقیل می‌رسـید و ماشین را می‌برد تعمیرگاه...

برخـلاف میلم او را به خانـه دعوت کردم. مـادرم رفتارهـای غیـر منتظره‌ای داشـت و نمی‌دانسـتم آن موقع چه حـال و روزی دارد... نسـرین هم آنقدر شوک زده بود که تعارف مرا قبـول کـرد و با من به خانه آمـد. او را به مادرم معرفـی کردم. مادرم با روی باز به اسـتقبالش آمد. داسـتان تصـادف را کـه برایش تعریف کردم سـریع رفت النگویش را شست و در آب انداخت و داد به نسرین. کمتر اتفاق می‌افتاد که مادرم عکس العملهای سـریع داشته باشد. بعد هم همراه من به آشـپزخانه آمد و ظرف میوه را آماده کرد و در حالی که چشمهایش برق می‌زد گفت: تو از این دختر خوشت می‌آید مگه نه؟

شـوکه شـدم. مادر به این آسـانی حال مرا فهمیـده بود در حالیکه هیـچ کس حتی حدس هـم نمی‌زد. بـرای این که مـادرم را آرام کنم گفتـم این حرفها چیه؟... آن روز نسـرین رفت و مـادرم مفصـل با من صحبت کـرد که چرا پا پیـش نمی‌گذارم. باور کردنی نبود که مادرم به این سـادگی متوجه همه چیز شـده است. سعی می‌کردم حاشـا کنم ولی او باز حرف خودش را تکرار می‌کرد. فردای آن روز نسرین به مادرم زنگ زد و از او تشـکر کرد. مـادرم او را برای آخـر هفته دعوت کرد کـه برایش یک آش خوشـمزه درسـت کند. دلم شور افتاد. خودم گوشـی را برداشتم و با کلی دلواپسی وضعیت مادرم را برای نسرین تعریف کردم و خواهش کردم دیگر با او تماس نگیرد... نسرین جوری برخـورد می‌کرد که انـگار هیچ اتفاقی نیفتاده به مـن گفت چون قـول داده حتماً آخر هفته می‌آید. برخلاف تصور من مادر بعد از سـالها یک آش بسیار خوشمزه درست کرد. نسرین به خانه ما آمد و قبل از این که من حرفی بزنم مادرم از او خواسـتگاری کرد... حسابی به هم ریخته بودم ولی نسرین دو روز بعد به من تلفن کرد و گفت نظرش مثبت است... برایش شرح کاملی از وضعیت مادرم دادم. گفت بهتر از آن دسته از مادرهاست که زندگی بچه هایشان را با مکر و حیله نابود می‌کنند.

این آغاز مراودات من و نسرین بود. یک سال بعد از این ماجرا او را رسماً به عقد خودم در آوردم و حالا درسـت ۱۴ سال می‌گذرد و مـا با مادرم زندگـی می‌کنیم. مادرم هنوز دچار حمله‌های عصبی می‌شـود و نسـرین مثل یک دختر مهربان از او مراقبت می‌کند. بعد از آن همه گرفتاری، نسرین هدیه‌ای از طرف خدا بود... ■

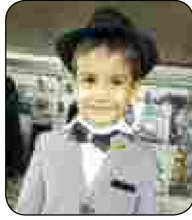
می‌خرید؛ طوری که مادرم همیشه به او می‌گفت جای خالی پسـرهایش را برای او پر کرده. سالی یکبـار هم به انگلسـتان می‌رفتیم و برادرهایم را می‌دیـدم. آنها هم خیلی مهربـان و مهمان نواز بودند. زندگی خیلی خوبی بود. دو بچه‌ام در کمال آرامش و آسـایش زندگی می‌کردنـد تا اینکه پدرم فوت کرد و من و برادرهایم تصمیم گرفتیم تا قبل از فوت مادرم هیچکدام از ارثیه را تقسـیم نکنیم. کج خلقیهای مهدی از همان موقع شـروع شـد. می‌خواسـت از محتویات وصیتنامه مطلع شود و من اجازه نمی‌دادم. این خواست پدرم بود که موضوع تقسـیم اموالش فقط با نظارت سـه بچه‌اش باشد.

یک سـال بعد مادرم در اثر سکته قلبی فوت کرد. از دسـت دادن پـدرم و رفتار غیر منتظره مهدی از طرف دیگر برایش خیلی سـخت بود. بعـد از فـوت مادرم برادرها به ایـران آمدند تا طبـق وصیـت پدرم عمل کنند. مـا باید خانه را خالی می‌کردیم. مهدی سر ناسازگاری گذاشت وانتظار داشـت خانه مال ما باشـد. طبق وصیت پدرم همه سـه طبقه خانه باید درمانگاه می‌شد و بقیه اموالش هم باید برای همین درمانگاه هزینه می‌شـد. برادرها با کمال میـل قبول کردند آنها هرگز چشمداشـتی به مال پدرم نداشتند. در وصیتنامه‌اش نوشـته بـود که تا در قید حیات بوده به هر سـه بچه‌اش رسـیده و کمک کرده، حـالا بعد از مرگش می‌خواهـد اموالش برای افراد مستمند بماند.

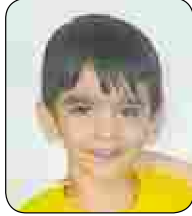
مهـدی اساسـی داغ کـرده بـود و به من فشـار می‌آورد کـه طبق قانون یـک نفر فقط می‌تواند روی یک سـوّم اموالش وصیت کند و بقیه‌اش باید تقسـیم شود. من قبول نمی‌کردم. می‌خواسـتم همه چیز مو بـه مو همان طور که پدر دوست داشت پیش برود.

بایـد خانه را خالی می‌کردیم. مهدی رک و پوست کنده به من گفت که طلاقم می‌دهد اگر از سهمم بگذرم. من هم طلاق را به خواست او ترجیح دادم. باورم نمی‌شد تهدیدش را عملی کنـد ولی کرد... برادرم برایم پولی فرسـتاد تا بتوانم آپارتمانی اجاره کنم و بهم قول داد تا آخر عمرم هزینه زندگی‌ام را می‌دهد به شـرط این که دیگر با این مرد طمعکار زندگی نکنم. بچه‌ها نفرت عجیبی نسـبت به پدرشان پیدا کرده‌اند ولی برایش اهمیتی ندارد. او به پولی فکر می‌کند که سالها برایش طرحریزی کرده بود و من همه نقشه هایش را به هم زده‌ام. ■

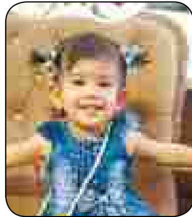
شکوفه های زندگی


امیر علی دستجانی فراهانی

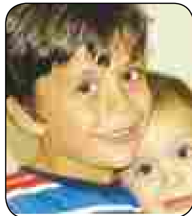

پرستو علی زاده

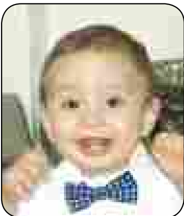

بهتاش محمد پور

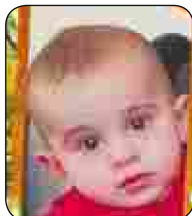

بابک محمدپور

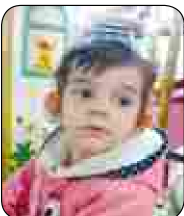

بارانا سادات میری


سید بردیا میری


مانی الله وردی

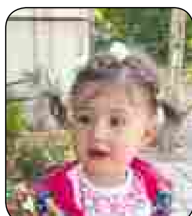

کارن الله وردی


اهورا سفیدیان


آرینا سفیدیان


رکسانا کاویانی


تیام صالحی


روشانا ناصر خاکی


طاها نصرتی

از هیچ اندیشه جدیدی بدون فهم آن حمایت نکنید
● رنه دکارت

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۷۷

کشوری بی‌سرپرست با پدر و مادر زیاد

خلاصه قسمت قبل:
آلبرت پودل از دیدنی‌های جالب ویتنام دیدن کرد. او که زمانی در سالهای دور یعنی ۱۹۶۵ ویتنام را دیده بود، حالا خوب می‌فهمید که آن زمان درباره این کشور و مردمش اشتباه می‌کرده. ویتنام مردم خونگرم و بسیار دوست‌داشتنی داشت و پودل متاسف بود که چرا سالها با ذهنیت و احساس منفی به این آدمها سر کرده. پودل پس از استراحت در خانه راه تیمور شرقی را در پیش گرفت؛ کشوری که برای رسیدن به استقلال جنگیده بود و بخش زیادی از عمر مردمش به جنگ و خونریزی گذشته بود. این کشور در زمان حضور پودل هنوز از نظر صنعتی پیشرفت محسوسی نکرده بود و می‌شد نشانه‌های فقر را به وضوح مشاهده کرد. مقصد بعدی جزیره نائورو بود...

بی‌ارزشِ قیمتی

نائورو کم جمعیت‌ترین کشور جهان بعد از واتیکان است و از نظر مساحت، کوچکترین کشور جمهوری در دنیاست که در سال ۱۹۶۸ مستقل شد. سه هزار سال پیش نخستین ساکنان نائورو از جزیره‌های میکرونزی و پُلینزی قدم در این سرزمین گذاشتند و آن را قابل سکونت کردند. شغل اصلی این مردم آبزی‌پروری، پرورش نارگیل و گیاهی به نام پاندانوس است. محلی‌ها می‌گویند نام نائورو را از واژه‌ای نائورویی به معنای "به ساحل می‌روم" گرفته‌اند. در راه رسیدن به هدفم ناچار از برخی مکانهای غیرجذاب و بدون کشش هم دیدن کرده‌ام و بعضی وقتها شرایط ناخواسته و دشواری را پشت سر گذاشته‌ام. شاید بتوانم بگویم نائورو هم یکی از این مکانها بود.

نائورو، بسیار کثیف و درهم بود و به نظر می‌رسید بیشتر محل تجمع گوانو (کود فضله پرندگان دریایی) است. از زمانی که اهالی پرورارزش فضله پرندگان دریایی را به عنوان کود شیمیایی کشف کردند، مردم نائورو هم علاقه‌مند شدند به کار جمع‌آوری گوانو مشغول شوند. نخستین بار دانشمندی به نام الکساندر فون هومبولت فهمید گوانو از نظر فسفر و نیتروژن بسیار غنی است و مهمتر اینکه بوی تند و رنج‌آوری ندارد. بگذارید کمی از این جهانگرد نامدار و دانشمند یعنی هومبولت حرف بزنم که بنیان‌گذار جغرافیای نوین هم هست. او از بزرگترین دانشمندان و ماجراجویان قرنهای ۱۸ و ۱۹ میلادی است که در جوانی و در دوران دانشجویی به جمع‌آوری گیاهان علاقه‌مند شد. کمی بعد تصمیم گرفت صبحها در معدن کار کند و تجربیات جدیدی بیاموزد. پس از فوت پدر الکساندر، او که دیگر به شغل کسالت‌بار اداری نیازی نداشت، دنبال رویاهایش رفت، یعنی اکتشاف در تمام نقاطی از زمین که هنوز ناشناخته بودند. هومبولت در شاخه‌های مختلف و متعددی از علم مثل زمین‌شناسی، گیاه‌شناسی، مردم‌شناسی، هواشناسی و... فعالیت کرد و می‌توان گفت دانشمندی است که بیشتر از همه تحسین شده و در دنیا مکانهای بسیاری به نام اوست؛ چندین شهر در آمریکا، رشته کوههایی در قطب جنوب، کوههایی در استرالیا، نیوزیلند و...

بهره‌برداری در مقیاس وسیع از این کود در دهه ۱۸۴۰ آغاز شد و بیش از ۱۰۰ سال ادامه داشت تا اینکه نائورو هم به صورت گسترده و تجاری از آن بهره برد. با اینکه به دلیل شرایط آب و هوایی خشک، گوانوی پر و بهترین است، گوانوی نائورو هم آنقدر غنی بود که فراوانی آن نائورویی‌ها را از سال ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۴ ثروتمند کند اما پرنده‌ها دیگر مثل آن سالها لطف نمی‌کنند و مردم منطقه را از محبت بی‌دریغ خود محروم کرده‌اند و درآمد حاصل از این کود در حال کاهش است..

حماسه ترقی تا تنزل نائورو با یک «زیر دری» آغاز شد. بله، تعجب نکنید. در ۱۸۹۶، سرپرست کشتی باری کمپانی "جزیره آرام" هنگام توقفی کوتاه در جزیره، شیء زیبایی دید که گمان کرد یک تکه سنگ معمولی است. او با خودش فکر کرد که دستی به سر و روی آن بکشد و با رنگ به آن جلا بدهد و این شیء جالب را به فرزندانش هدیه بدهد. اما این کار به تعویق افتاد. این شیء از محل کار این آقا سر در آورد و از آن به عنوان وسیله‌ای که در را نگه می‌دارد استفاده شد. دو سال بعد، مسئول یکی از بخشهای کمپانی که در بخش فسفات کار می‌کرد و به سیدنی منتقل شده بود این شیء را دید و کنجکاو شد آن را آزمایش کند و متوجه شد بله! این شیء منبع فوق‌العاده فسفات است. این کشف جالب در یک قرن آینده میلیاردها دلار به گنجینه نائورو کشاند. اما متاسفانه مردم از نظر اقتصادی آنقدر به آن وابسته شدند که گویی کودکی به شیر مادر و فکر نمی‌کردند که هر ماده‌ای عمری دارد و هر منبع معدنی بالاخره یک روز به پایان می‌رسد.

شروع روزهای آفتابی

از ۱۹۱۴ تا ۱۹۶۸، نائورو درگیر یک لیست طولانی و واقعا گیج‌کننده بود که همگی ادعا می‌کردند صاحب این کشور هستند. آنها نائورو را همچون فرزند یتیمی پنداشته بودند که پدر و مادر و بزرگتری نداشت و این حق و وظیفه آنها بود که سرپرستی‌اش را به عهده بگیرند: استرالیا، بریتانیا، نیوزیلند، جامعه ملل، ژاپنی‌ها (در خلال جنگ جهانی دوم) که از مردم منطقه بردگی می‌کشیدند و تعداد زیادی از نائورویی‌ها در این دوره جان خود را از دست دادند و بعدها هم سازمان ملل متحد پا به عرصه گذاشت.

سرانجام روز روشن در سال ۱۹۶۸ از پس ابرهای سیاه بیرون آمد، آن هم زمانی که نائورو استقلال و آزادی‌اش را به دست آورد. پولی که از فروش



نگاه معنی‌دار خانواده پرجمعیت در کم جمعیت‌ترین کشور جهان


اینجا فضله پرندگان دریایی ارزشمند است و آنها به مردم لطف نمی‌کنند


نمونه‌ای از مغازه‌های نائورو که به فروشندگان خودمختاری تبدیل شده بودند

فسفات به‌دست می‌آمد و تا آن روز به جیب پدر و مادرخوانده‌های این کشور (استعمارگران) می‌رفت، حالا به شهروندانش تعلق داشت و توانست سود تولید ناخالص داخلی کشور را به رتبه دوم جدول جهانی ارتقا دهد و کاری کند که نائورو از نظر استانداردهای زندگی در صدر جدول قرار گیرد.

اما هیچ‌کس خودش را برای روزهای بارانی آماده نکرده بود. زمانی که در ۲۰۰۶ آخرین ذخایر فسفات هم به پایان راه رسید، مردم منبع درآمد دیگری نداشتند و مانده بودند که برای گذران زندگی چه کنند. نائورو، بیابان برهوتی بود که از هر نظر که نگاه می‌کردی، هیچ ویژگی مثبت و قابل توجهی برای سکونت انسانها نداشت.

بریتانیا و استرالیا آنقدر از این منبع بهره‌برداری کرده بودند که ۹۰ درصد آن مصرف شده بود. دولت نائورو در پنج سال، ۱۷ بار تغییر کرد و دست به دست شد. بانک دولتی نائورو ورشکست شد. نرخ بیکاری به شدت افزایش یافت و این روند افول همچنان به سیر صعودی خود ادامه داد. و هنوز مردمش نتوانسته‌اند به رفاهی که در سالهای گذشته تجربه کرده بودند برسند. گویی سرنوشت برایشان اینطور رقم خورده بود که همیشه سختی بخشی از زندگیشان باشد.

نائورو در سال ۱۹۹۳ به دیوان بین‌المللی دادگستری که به دادگاه جهانی معروف است و رکن قضایی اصلی ملل متحد، شکایت کرد تا خسارت ضرر و زیان یک قرن چپاول فسفات به‌وسیله کمپانی‌های مختلف را بگیرد. این دادخواهی نتایجی هم داشت. استرالیا برای ۲۰ سال چپاول به پرداخت ۵۰ میلیون دلار محکوم شد و نیوزیلند و بریتانیا نیز هر کدام ۱۲ میلیون دلار پرداخت کردند. اما نمی‌شود آن روی سکه را نادیده گرفت. این شکایت و دادخواهی برای نائورو بهای نسبتاً سنگینی هم داشت. همان تعداد معدود و انگشت‌شمار پروازهای هوایی بین‌المللی دستخوش نابسامانی و مشکلات زیادی شد و به دلیل مدیریت نادرست دولت، بحران جدی‌تر هم شد. با فرا رسیدن سال ۲۰۰۶، اوضاع از همیشه بدتر شد و طلبکاران مالی تنها خط هوایی، منطقه را به مدت ۴ ماه از تمدن دور نگه داشتند. اگر خاطرتان باشد در یکی از قسمتها برایتان تعریف کردم که همین مشکل باعث شده بود من وسط میکرونزی با یک بلیت بیهوده در دست معطل بمانم و تمام برنامه‌هایم بهم بریزد.

وقتی گوانو به پایان رسید، نائورویی‌های کارآفرین دست به کار شدند و این بار به دنبال راههای متعددی بودند تا زندگی را برایشان آسانتر کند. و حالا منطقه به بهشت مالیاتی تبدیل شد، و هر کس که ۲۵ هزار دلار سرمایه داشت می‌توانست بدون هیچ سوال و جواب و قانون و مقرراتی برای خودش بانک افتتاح کند. اما قضیه به همین جا ختم نشد و اهالی نائورو از ناچاری به کارهای دیگری هم تن دادند. آنها این بانکها را به مزایده گذاشتند تا به بالاترین خریدار واگذار کنند. نخست پای جنایتکاران و تبهکاران دانه‌درشت روسی به ماجرا باز شد که از سیستم بانکی برای پولشویی استفاده می‌کردند و کمی بعد نوبت به سیاستمداران استرالیایی رسید که می‌خواستند از شرّ پناهجویان بیچاره‌ای که با قایق به این کشور پناه می‌بردند خلاص شود. پناهجویانی فقیر، بی‌پناه، دربه‌در و رنج‌کشیده که با شجاعت بسیار به دل اقیانوسها می‌زدند تا از جنگ، فقر، دیکتاتوری حاکم، و ستم و جور غالب بر فضای کشورشان نجات یابند. انسانهای بیگناهی که بیشتر از افغانستان، عراق، سریلانکا و کشورهای دیگر به استرالیا می‌آمدند. استرالیایی‌ها با نائورویی‌ها توافق‌نامه‌ای امضا کردند که بر اساس آن، این مهمانان ناخواسته را در نائورو نگه دارند و کمی بعد از این توافق، استرالیا مرزهای خود را به روی پناهجویان بست تا خارجی‌ها مدام وضعیت این پناهجویان را رصد نکنند. در حال حاضر در این جزیره همچنین عده‌ای از ایرانیان که به قصد مهاجرت و کار در استرالیا به آب زده بودند، با نادیده گرفتن حقوق انسانی توسط دولت استرالیا در شرایط بدی در اردوگاه به سر می‌برند.

مردم نائورو فقیر بودند و آهی در بساط نداشتند. یک جهانگرد دانشمند کشف کرد که فضله پرندگان یکی از منابع خیلی غنی کود حیوانی است و همین کشف آن مردم را ثروتمند کرد

زمانی که رسوایی بین‌المللی این راههای درآمد را مسدود کرد، نائورو راه دیگری پیدا کرد و روح دیپلماتیک خود را به حراج گذاشت. در ۲۰۰۲، بعد از اینکه جمهوری خلق چین قول داد بیش از ۱۳۰ میلیون دلار به نائورو کمک کند، نائورو به رسمیت شناختن تایوان را انکار کرد. اما دو سال بعد که رابطه‌اش با جمهوری خلق چین تیره و تار شد، مجدداً هویت تایوان را به رسمیت شناخت. حالا تایوانی‌ها کوشش می‌کردند جزیره را به مزرعه خود تبدیل کنند و از آن بیشترین بهره را ببرند. نائورویی‌ها به عنوان "کمک توسعه" ۵۰ میلیون دلار از روسیه دریافت کردند و قرار شد از آن به بعد نائورو تنها ۴ کشور را به رسمیت بشناسد که روسیه یکی از آنها بود.


بعضی از مراکز ارتباطی این کشور همچون ونیز یک دنیا حرف داشت

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره دوازدهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

گلوله‌ای که شلیک نشد

"گلوله‌ای که شلیک نشد" نوشته نویسنده بااستعداد و جوان "محمدرضا غفاری" حول محور نبردی نابرابر بین یک نوجوان و فرمانده خشن و بی ترحم پاسگاه ژاندارمری یک روستای دورافتاده، در چند هفته مانده به پیروزی انقلاب اسلامی، شکل و ساخت می گیرد. روایت شفاف، شخصیت پردازی سنجیده و کشش داستانی از ویژگیهای بارز "گلوله‌ای که شلیک نشد" به حساب می آید.

محمدرضا غفاری ـ زنجان

اواخر دی ماه سال ۱۳۵۷ شاه ایران فرار کرده بود.اما هنوز سایه سیاه حکومتش بر فضای روستای محمودآباد حاکم بود. این روستا یک پاسگاه ژاندارمری داشت که استوار بهرامی در آن خدمت یا بهتر بگوییم "حکومت" می کرد.او نوکری برای شاه را وظیفه و افتخار می‌دانست و در آخرین سالهای خدمتش تا بازنشستگی در انتظار مدال و تشویق و درجه بود.زیر دست او سرباز احمدی بود که هیچ علاقه‌ای به ماندن در ارتش نداشت و از ترس قوانینی که استوار مافوقش وضع کرده بود با اکراه کارها را انجام می داد.او با مردم بود.اما از ترس استوار خود را بی تفاوت نشان می داد.

نقطه مقابل استوار، اصغر بود.پسر پانزده ساله‌ای که تا سوم راهنمایی درس خوانده بود.با مردم بود و از مسائل و اتفاقات انقلاب آگاه بود و دوست داشت مردم را آگاه کند و بت وحشتی را که استوار طی چند سال از خودش در بین مردم آبادی درست کرده بود بشکند.

ساختمان پاسگاه در جای بلندی احداث شده بود و نمای روبروی آن مشرف به روستا بود.ایوان بزرگی داشت و پنجره‌های آن آبی رنگ شده بودند.پرچم شاهنشاهی در فاصله نزدیک به ایوان برافراشته شده بود.روبروی ژاندارمری فضای باز و وسیعی بود که بچه های آبادی در آنجا "الک دولک" بازی می کردند. بازی به این صورت بود که چوبی به طول ۲۰ سانتی متر و قطر ۳ سانتی متر را روی دو قطعه آجر که روی زمین بود می گذاشتند و بازیکن با یک چوب بزرگ و دراز حدود ۶۰ سانتی متری چوب کوچک را بلند می کرد و در هوا یک ضربه محکم به آن می زد و چوب کوچک تا مسافت زیادی پرت می شد.بازیکنی که می توانست چوب را تا مسافت دورتر از مسافت تعیین شده پرتاب کند برنده به حساب می آمد.

استوار بهرامی،مسئول ژاندارمری پشت میز ریاست نشسته بود و بیرون را تماشا می کرد و در لاک خود فرو رفته بود و با رویاهایش کلنجار می‌رفت.بچه‌ها را در بیرون محوطه می دید و خاطرات کودکی اش را به یاد می آورد.که در آن چند بچه کوچک را به صف بسته بود و از آنها بیگاری می کشید و به آنها دستور می داد و به کمک چند نفر از بچه ها چوبه دار درست کرده بود و در حال بازی،یکی از بچه ها را اعدام می کرد و او برای نجات خود تقلامی کرد و استوار لذت می برد و می خندید.در این هنگام اصغر را میان بچه ها در بیرون دید و یادآوری گذشته اش با زمان حال گره خورد.پشت سر استوار عکس بزرگی از شاه روی دیوار بود و زیر آن عکسهایی از خوشخدمتی‌های استوار به رژیم شاه دیده می شد .فضای داخل ژاندارمری تاریک و گرفته بود.

تلفن پاسگاه زنگ خورد و استوار از لاک خود بیرون آمد و گوشی را برداشت و با شنیدن صدای یک مقام مافوق از صندلی برخاست و احترام نظامی به عمل آورد و رنگ از رخسارش پرید.پنجره اتاق باز بود.پاسگاه حیاط و دیوار و محوطه نداشت و صدای بلند استوار از بیرون شنیده می شد.صحبت‌های استوار با مافوقش به "بله قربان، خیر قربان و اطاعت قربان" خلاصه شده بود .بچه هاهنوز در محوطه روبروی پاسگاه مشغول بازی بودند.

نوبت بازی اصغر بود.او چوب بزرگ را برداشت و با آن چوب کوچک را در هوا چرخاند و با یک ضربه محکم آن را به طرف ژاندارمری پرتاب کرد. چوب در هوا چرخی خورد و مانند تیری در هوا مسیر را طی کرد.چوب از پنجره باز اتاق ژاندارمری گذشت و درست به قاب عکس بزرگ شاه اصابت کرد.قاب عکس به زمین افتاد و شکست.سرباز در حال آوردن چایی به استوار بود، سینی از دستش به زمین افتاد.استوار مات و مبهوت مانده بود.گوشی تلفن را گذاشت.

در حالی که از کوره در رفته بود با عصبانیت وارد محوطه ایوان شد.نگاهی به بچه‌هایی که در بیرون محوطه بودند انداخت .بچه هامیخکوب شده بودند.استوار چند قدم جلوتر رفت.بچه‌ها چند قدم عقب تر رفتند .اصغر همچنان ایستاده بود. استوار نگاه تندوتیزش را به او انداخت و گفت:

"بازم تو!!" بعد تمام انرژی اش را در صدایش جمع کرد و فریاد زد:"می کشمت!" به صدای استوار کلاغ‌های روی شاخه‌های درختان پرواز کردند و بچه ها گریختند.اصغر همچنان ایستاده بود.استوار با فریاد بلند سرباز احمدی را صدا کرد و گفت:

"اسلحه منو بیار."!

سرباز تفنگ را آورد و به استوار داد.اصغر فرار کرد و از کوچه های تنگ و باریک در حال دویدن بود.پشت سرش استوار و سرباز با اتومبیل جیپ در تعقیب او بودند و پس از گذشتن از چند کوچه پیچ در پیچ اصغر را گم کردند اما با عابر جوانی روبرو شدند.استوار ترمز کرد و از عابر جوان که اخم کرده بود پرسید: "پسری را ندیدی که فرار می کرد؟"

جوان گفت: "کدوم پسر؟ "

سرباز گفت:"اسمش اصغره."

عابر با تعجب پرسید:

"چیکار کرده؟خطایی ازش سر زده؟"

سرباز گفت"زده عکس شاه رو شکسته."

جوان گفت:

"این که مهم نیست.همه توی شهر ها و دهات دارن عکس‌های شاه رو پاره می کنن و می سوزونن.دیگه شاهی نمونده.مگه شاه فرار نکرده؟"

استوار در حالی که لب پایینش زیر سبیل هایش مخفی بود اخمهایش تو هم ریخت و گفت: "این فضولی ها به تو نیومده."و با سرعت از کنار او گذشت و پشت سرشان گرد و خاک به هوا بلند شد.

ماشین جیپ از یک سراشیبی به داخل روستا پایین می رفت.در انتهای سرازیری اصغر را دیدند که وارد محوطه قبرستان شد.استوار وقتی اصغر را از دور دید گفت: "اوناهاش !داره میره تو قبرستان."

ماشین جیپ کنار قبرستان توقف کرد.استوار اسلحه کمری اش را به سرباز داد و گفت:"بگیر !تا دستگیرش نکردی حق نداری برگردی."

سرباز از ماشین پیاده شد و به قبرستان رفت.استوار داخل جیپ منتظر ماند.صدای وزش باد سکوت فضای قبرستان را بر هم زده بود.سرباز، سرسری گوشه و کنار قبرستان را دنبال اصغر گشت اما پیدایش نکرد.داخل مرده شوی خانه رفت.روی



سکو مرده ای را دید و وحشت کرد.اصغر آنجا پنهان شده بود.سرباز اسلحه به دست به او نزدیک شد.اصغر دستهای خود را بالای سرش برد و عقب تر رفت.ترس وجودش را پر کرده بود.هر دو به مرده خیره شده بودند و می ترسیدند.

اصغر همچنان عقب تر می رفت. پا به پای او سرباز با حالتی سرگردان به او نزدیک می شد.اصغر از پشت به دیوار خورد و ایستاد .سرباز کلت استوار را پایین آورد و نگاهش را از اصغر برداشت و بیرون رفت. سوار ماشین شد و اسلحه را به استوار داد و گفت: "اصغر اونجا نبود.از در دیگه قبرستان رفته بود." استوار عصبانی شد و گفت: "به این راحتی؟! لابد زیر قبرها قایم شده بود !یا نکنه فراریش دادی؟"سرباز سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.استوار به همراه سرباز در حال عبور از کوچه پس کوچه های آبادی دنبال اصغر بودند.استوار از دور اتومبیل نیسانی را دید که گوسفند حمل می کرد واز یک سرازیری پایین می رفت.

اصغر را لا به لای گوسفندهای پشت نیسان دید و داد زد :"کجا داری فرار می کنی لعنتی؟زیر سنگ هم بری گیرت میارم.تا بالای دار نفرستمت ول کُنِت نیستم."ماشین جیپ سرعت گرفت و پس از گذشتن از مسیرهای پیچ در پیچ به وانت نیسان نزدیک شد . اصغر در فرصت مناسب خود را کنار جاده که تل خاک و علوفه جمع شده بود پرت کرد و وارد جنگل شد واز لابه لای درختان فرار کرد.استوار جیپ را کنار جاده متوقف کرد و همراه سرباز وارد جنگل شدند و لابه لای درختان دنبال اصغر گشتند. اصغر بالای درخت پنهان شده بود و همین که تکان خورد، استوار او را دید.سلاح کمری اش را درآورد و اصغر را تهدید کرد و گفت: "بیا پایین تا شلیک نکردم"!اصغر بالای درخت می ترسید و این پا و آن پا می کرد.استوار دوباره گفت:

" بیا پایین،اینقدر لج منو در نیار اصغر! "

استوار عصبانی شد و سلاح را به طرف اصغر نشانه گرفت و قدم به قدم به او نزدیک شد و گفت:"بیا پایین تا شلیک نکردم!"قدمی جلوتر رفت و دست به ماشه برد.زیر پایش یکباره خالی شد و در گودالی افتاد. اصغر از بالای درخت پایین پرید و فرار کرد.

سرباز به کمک استوار آمد تا او را از گودال بیرون بیاورد.اصغر پس از عبور از سنگلاخ و چند کوچه وارد مدرسه شد.مدرسه تعطیل بود وروی نیمکتها را گردوغبار پوشانده بود و زمین پر از عکسهای پاره شده شاه بود .ماشین جیپ کنار مدرسه ایستاد.استوار به سرباز گفت: "تو اینجا باش من خودم میرم." وارد مدرسه شد و سپس رفت داخل یکی از کلاسها و با احتیاط نگاهی به اطراف کرد.در انتهای کلاس یک کمد دیواری بود.آهسته آهسته از وسط نیمکتها گذشت وبه طرف کمد رفت.اصغر داخل کمد بودو از شکاف درِ آن استوار را می دید که به او نزدیک می شد.استوار دست خود را به کمد نزدیک کرد تا در آن را باز کند.گنجشکی از لای تیرهای سقف کلاس بیرون آمد واز بالای سر استوار پرواز کردو سکوت حاکم بر فضا و تمرکز استوار را بر هم زد.اصغر که جان خود را در خطر می دید، جرأتی یافت و لگد محکمی به در کمد کوبید. در به صورت استوار خورد و با ضربه تند در از پشت به روی نیمکت ها افتاد .اصغر فرار کرد.

سرباز خود را به استوار رساند.عزم استوار برای یافتن اصغر هر لحظه بیشتر می شدو شکست های پیاپی را در مقابل او نمی توانست تحمل کند.پسری حدود هفت، هشت ساله روی دیوار کاهگلی قوطی های شیرخشک را به ردیف چیده بود و از دو شاخه کوچک درختی به شکل عدد هفت، تیر کمان سنگ انداز درست کرده بود و یک نوار کشی به دوسر آن بسته بود. در وسط کش سنگی قرار داده بود و سنگ وسط کش را می کشید و قوطی ها را نشانه می گرفت.قوطی‌ها یکی یکی می افتادند.ماشین جیپ با سرعت از کنار او گذشت و گردوخاک اطراف او را احاطه کرد.پسر ک چند سنگ کوچک از زمین جمع کرد و در جیب لباسش گذاشت .اصغر از کنار دیوار یک باغ بزرگ در حال فرار بود.همزمان استوار نیز از سمت دیگر همان باغ در حرکت بود و سر یک تقاطع به هم رسیدند.جیپ ترمز کردو اصغر در جا میخکوب شد.درست روبروی ماشین ایستاد.استوار که تمام کینه اش را در دل جمع کرده بود، اسلحه را به سرباز داد و گفت:" برو پایین و وفاداری به شاه و میهن رو نشون بده."

سرباز با تعجب گفت :"من؟!"

استوار گفت : "بله!"

سرباز پرسید:" آخه چه جوری؟"

استوار گفت :"بزنش... بیا با این کلت یه گلوله حرومش کن!"

سرباز گفت:"ولی من نمی تونم.اون یه بچه س!"

استوار گفت :"گفتم بزنش.این یه دستوره! اگه نزنیش، به جرم تمرّد از دستور مافوق محاکمه میشی،توی دادگاه نظامی...و اعدام میشی!"

سرباز که دستش می‌لرزید کلت را گرفت و از ماشین پیاده شد. کلت را به سوی اصغر نشانه گرفت.اصغر که دیگر امیدی به زنده ماندن نداشت ملتمسانه به سرباز نگاه می کرد.

سرباز به طرف استوار برگشت تا شاید از کشتن اصغر منصرف و تصمیمش عوض شود.اما استوار با اشاره سر به سرباز فهماند که بزند.سرباز به سوی اصغر برگشت و او را هدف گرفت. اما یکباره برگشت و سلاح را به سوی استوار نشانه گرفت.

استوار که انتظار چنین حرکتی را از سرباز نداشت یکه ای خوردو با ترس همراه با ناباوری از جیپ پیاده شد و گفت: "عاقل باش سرباز.می دونی داری چیکار می کنی؟ به عاقبت کارت فکر کردی؟ با این کار اعدام میشی!"

سرباز با نگاه خسته به استوار فهماند که تصمیم خود را گرفته است .کم کم ترس در چهره استوار نمایان شد و نگاه هر سه به هم گره خورد.سرباز تیری شلیک کرد.استوار تکان خورد و چند لحظه چشمانش را بست و دوباره باز کرد و دید که زنده استوتیر به او نخورده است.اصغر مبهوت مانده بود و گریه می کرد.سرباز کلت را به زمین انداخت و برگشت و فرار کرد. استوار خواست اسلحه را بردارد، اما اصغر پیشدستی کرد .آن را برداشت و به طرف استوار نشانه گرفت.استوار در جا خشکش زدو ایستاد.به اصغر گفت:"عقلت رواز دست دادی پسر؟می دونی داری چیکار می کنی؟اون اسلحه رو بده به من.برای خودت دردسر درست نکن.قول میدم کارت نداشته باشم.اسلحه رو بده به من!هرجا می‌خوای بری، برو.اگه اسلحه رو به من ندی، منو اعدام می کنن."استوار یواش یواش به اصغر نزدیک شد.اصغر کلت را به استوار داد.استوار دوباره چهره واقعی خود را به نمایش گذاشت و عصبانی تر از قبل گفت:"به روی من اسلحه می کشی؟به استوار وظیفه شناس دولت؟ یه سرباز رو هم که فراری دادی! همین جا اعدامت می کنم."

کلت را به طرف اصغر گرفت.اصغر دیگر رمقی برای ایستادن نداشت.رنگ پریده در مقابل استوار ایستاده بوداین بار استوار با تصمیم قاطع اصغر را نشانه گرفت و می خواست ماشه را بکشد که سنگی محکم به دستش خورد و کلت به زمین افتاد.تا استوار به خود بیاید، اصغر فرار کرد.استوار پسر سنگ انداز را پشت دیوار کاهگلی دید که پا به فرار گذاشت.اصغر در اوج ناامیدی به امامزاده رفته بود.امامزاده کوچک با گنبد آبی که گلدسته های بلندی داشت.پس از ساعتی در آنجا ماندن احساس کرد از دست استوار خلاصی یافته است.از امامزاده بیرون آمد .هنوز از ایوان پایین نیامده بود که استوار را تفنگ به دست در مقابل خود دید.

استوار از پشت به ماشین جیپ تکیه داده بود و با دست راست تفنگ را به طرف اصغر نشانه گرفته بود.

هیچ راه فراری نبود.استوار آنقدر عصبانی بود که شاید دیوانه وار می خواست زودتر با شلیک تیری او را از پای درآورد ...اصغر نگاهی به آسمان کرد.چند قطره باران بر گونه هایش افتاد و در حالتی شبیه به گریه کردن، چشمانش را بست ومنتظر شلیک استوارماند .زمانی به نظر طولانی گذشت‌وتیری شلیک نشد.با خود فکر کرد استوار به رحم آمده است .آرام چشمانش را باز کرد و دید مردی جوان سر لوله تفنگش را روی گردن استوار چسبانده و او را خلع سلاح می کند.استوار با حسرت به اصغر نگاه کرد و همراه جوان انقلابی به دنبال سرنوشت تاریک خود رفت.اصغر در ایوان ایستاده بود و شکوه و عظمت امامزاده را تماشا می کرد.در آغوش این عظمت آهی کشید و نگاه شُکر آمیزی به آسمان انداخت.

ما دیگر آن را همیشه بیش از حدی که شاد هستند تصور می کنیم

●منتسکیو

ترجمه: سیروس گنجوی

چشم سبز



نوشته: خانم ویوین کانلی

خلاصه قسمت قبل:

"لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی به جنوب فرانسه رفت. در آنجا با یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" که عازم "رم" بود آشنا شد و اتومبیل رویایی "دریم برد" او را کرایه کرد.... هنگامی که می خواست یک دختر ایتالیایی به نام ""فرانچسکا" را ـ که نقاش بود و او را کنتس صدا می زدند ـ به زادگاهش در آن سوی مرز فرانسه برساند، پلیس مرزی، درون صندوق عقب اتومبیل، جنازه دختری را با لباس شنا پیدا کرد. پلیس امنیت فرانسه، کارآگاهی به نام "لاواندین" را مامور رسیدگی به این پرونده کرد. "فرانچسکا" و "لانک" به اتفاق این کارآگاه به ویلایی که "لانک" در آنجا "وندا" را دیده بود رفتند تا شاید قاتل را پیدا کنند، و کارآگاه، سرگرم تحقیق شد و دانستند که آن ویلا متعلق به "وندا" نبوده و سفر او به "رم" هم واقعیت نداشته است. اینک دنباله داستان...

زن ادامه داد: این سگ کوچک هم مال آنهاست. به من سپرده اند تا در غیابشان از او نگهداری کنم.

در این هنگام، توجهش را به سگ کوچک دوخت و خطاب به او گفت: یانکی دوودل... یانکی دوودل... با این شاخه گل رز چه کار داری؟

سپس به "لاواندین" رو کرد و گفت:

ـ فکر می کنم این حیوان، دلش برای دختر کوچک آنها تنگ شده... دخترشان حسابی یک فرانسوی بار آمده... خب، از مصاحبت با شما خوشحال شدم، خدانگهدار!... پس از دور شدن آن زن، کارآگاه به شوخی گفت: آدم اگر یک ماه در اینجا بماند، حسابی ماهیّتش عوض می شود.

سپس به "لانک" رو کرد و گفت:

ـ شواهد نشان می دهد که حرفهای تو دال بر اینکه دخترک در اینجا بوده، درست از آب درمی آید... نشانیها درباره این اتومبیل "دریم برد" هم درست بوده است. حالا خدا می داند که این دخترک، خانواده "لیندستروم" را می شناخته، یا برای سرقت به این ویلا آمده بود؟...

لحظه ای مکث کرد سپس افزود:

ـ یا به اینجا آمده بود، چون می دانست که درست سر ساعت، یک جوان آمریکایی خوش تیپ، از تپه بالا خواهد آمد و در ازای پرداخت هزار دلار، یک اتومبیل با یک جسد، از او کرایه خواهد کرد! خب، بگذارید به هتل "کلاک" ـ جایی که تو آن دختر را پیاده کردی ـ برویم و ببینیم آیا می توانیم اطلاعات تازه ای به دست بیاوریم؟

"لانک" خشمگین گفت:

ـ این دختر، هالوتر از من گیر نیاورد؟ هزار دلار هم گوش مرا برید. اگر اینطور پیش برود، آخر و عاقبت کارم به پادویی خواهد کشید!

وقتی سوار اتومبیل شدند، "لاواندین" با کنایه گفت: پسر، خدا را شکر کن که عاقبت کارت به طناب دار نکشد!

"لانک" در حالیکه اتومبیل را مقابل تعمیرگاه جنب هتل "کلاک" پارک می کرد گفت:

ـ او را همین جا پیاده کردم. شاید مردی که داخل تعمیرگاه است این دختر را دیده باشد.

"لاواندین" به سوی آن مرد که در کنار پمپ باد ایستاده بود رفت پرسید: آیا امروز این اتومبیل "دریم برد" را دیده ای؟

ـ بله، آقا. امروز بعدازظهر، آن را همین جا دیدم. چطور؟... "لاواندین" گفت:

ـ من پلیس هستم. آیا این آقا امروز دختری را در اینجا پیاده کرد؟ آیا تو دختره را دیدی؟

ـ بله آقا، دیدم. پس از رفتن "دریم برد" شاید در حدود پنج دقیقه اینجا منتظر ماند و بعد، جلوی ماشینها دست بلند کرد تا او را سوار کنند. او می خواست به "میدی" برود. راننده ای که "سیتروئن" سیاه رنگی داشت، جلوی پای او توقف کرد و سوارش کرد. فکر کردم این دختر باید دیوانه باشد!

ـ چطور؟

ـ خب، شما هم اگر جای من بودید همین فکر را می کردید. مرد جوانی این دختر را از یک "دریم برد" پیاده می کند و خودش به "میدی" می رود، و بعد دختره جلوی ماشین شخص دیگری دست بلند می کند تا او را به "میدی" ببرد! از خودم پرسیدم چرا با همان اتومبیل "دریم برد" و با همان آقایی که آشنایش بود به "میدی" نرفت؟ در ضمن، دختره از این آقا هم فیلم گرفت..

ـ از اطلاعاتی که دادی متشکرم.

سپس به سوی اتومبیل بازگشت و از آنها خواست که در کافه جنب تعمیرگاه منتظر او بمانند. و خودش، در حالیکه به طرف تلفن عمومی می رفت گفت: می خواهم از رئیس خواهش کنم که دستور بدهد فهرست مسافران هواپیمای "رم" را در فرودگاه چک کنند. اما می دانم وقت تلف کردن است. او مثل بقیه چیزها به تو کلک زده است. سفرش به "رم" هم دروغ بوده است!

هنگامی که "لانک" و "فرانچسکا" تنها ماندند. "لانک" گفت: متاسفم "فرانچسکا" هرگز یک چنین دردسری را پیش بینی نمی کردم. خواهش می کنم به دل نگیر!... "فرانچسکا" با لحنی دلسوزانه گفت:

ـ من باید از تو پوزش بخواهم. در حقیقت، من باعث این دردسر شدم. اگر سر راه تو سبز نمی شدم، این مشکلات پیش نمی آمد!

"لانک" به چشمان او نگریست، سپس لبخندی حاکی از حق شناسی بر لبانش نقش بست.

"لاواندین" بازگشت و در حالیکه کنار آنها می نشست به "لانک" زل زد و گفت:

ـ بسیار خوب. تنها چیزی که می دانیم این است که این دختره خود را "وندا" معرفی کرده و گفته که لهستانی تبار است و روی کره زمین زندگی می کند!!... آخرین بار، امروز بعدازظهر در اینجا دیده شده و جلو شخص ناشناسی که اتومبیل "سیتروئن" سیاه رنگ داشته دست بلند کرده است. تنها کسانی که می توانند او را شناسایی کنند، یکی تو هستی و یکی هم این یارو در تعمیرگاه... خب، بعدش باید چه کار کنیم؟... "لانک" پاسخ داد:

ـ من چه می دانم؟ من که کارآگاه نیستم!

ـ خب، اما من می دانم. اول باید با هم به کشتی یا به قول خودت "خوابگاه" برویم. بعد، به اتفاق هم دنبال این دختره می گردیم. شاید بتوانیم او را روی ساحل گیر بیاوریم.

"لانک" با لحنی که بیشتر به خواهش می مانست گفت: اما حالا که همه چیز ثابت شده و می دانید که ما گناهی نداریم، بهتر نیست ما را آزاد کنید؟

"لاواندین" خنده ای ساختگی سر داد و گفت:

ـ نه، هنوز هیچ چیز کاملاً ثابت نشده! تازه باید از مقتول، کالبدشکافی به عمل آید و معلوم شود صاحب اصلی اتومبیل کیست!

"لانک" گفت: اما ناخدای کشتی ما امکان دارد از غیبت من نگران شود و موضوع را به پلیس گزارش کند، آن وقت دوستان تلویزیون ما هم ساکت نخواهند نشست و الم شنگه به راه خواهند انداخت.

ـ فکرش را کرده‌ام. باهم به کشتی خواهیم رفت.
ـ اما ناخدای ما آدم آتشین مزاجی است!
ـ خودم می‌دانم با او چه جوری صحبت کنم. من دماغ خیلی از ژنرالهای "ناتو" را به خاک مالیده‌ام. ناخدای شما که عددی نیست!

سپس خطاب به "فرانچسکا" گفت: کنتس، شما هم پشت فرمان بنشین و ما را به اسکله برسان!

در طول راه، "لاواندین" به "لانک" سفارش کرد: وقتی به کشتی رسیدیم، تو مرا به عنوان دوست خود معرفی کن. باید رفتارمان با هم کاملاً دوستانه باشد!

"لانک" سری به نشانه اطاعت تکان داد و همین که به اسکله رسیدند "فرانچسکا" اتومبیل را متوقف کرد و آن دو مرد پیاده شدند.

"لانک" به "فرانچسکا" رو کرد و گفت:
ـ متاسفم که تو را منتظر می‌گذاریم!
ـ اوه، اشکالی ندارد. باید کم کم به این وضع عادت کنیم.

لبخندی زد و "لاواندین" "بازوی "لانک" را گرفت و هر دو با یک قایق، خود را به کشتی رساندند. همین که قدم به عرشه گذاشتند، کارکنان کشتی به آنها سلام دادند. "لانک" همه جا "لاواندین" را دوست خود معرفی کرد که مایل بود از کشتی آنها دیدن کند. هنگامی که سر و کله ناخدا "هاردکسل" ـ که در ضمن سرپرستی گروه را به عهده داشت ـ پیدا شد، "لانک" به او سلام کرد و پرسید:

ـ ناخدا "هاردکسل" اشکالی ندارد دوست خود "لاواندین" را هم همراه بیاورم؟ می‌خواهم کشتی را به او نشان دهم.

ناخدا با قیافه‌ای جدی پاسخ داد:
ـ نه، به هر دو شما خوشامد می‌گویم.

پس از انجام مراسم معرفی، ناخدا "هاردکسل" یک صندلی گذاشت و به "لاواندین" تعارف کرد که بنشیند. "لاواندین" پس از آنکه از زیبایی کشتی تعریف کرد گفت: من به اینجا آمده‌ام تا ضمن آشنایی با شما، خواهش کنم آقای "مالون" چند روزی مهمان من باشد. می‌خواهم او را به تماشای جزایر اطراف ببرم. بنابراین، نگران او نباشید.

ناخدا نگاه دقیقی به "لاواندین" انداخت و گفت: راستش وقتی قدم به عرشه کشتی گذاشتید، فکر کردم مامور پلیس هستید و این پسره باز هم دسته گل به آب داده و یک زن سبکسر، برایش دردسر فراهم کرده است... سپس رو به "لانک" کرد و با لحنی جدی پرسید: دوربینت کجاست پسر؟ تو هیچ وقت آن را از خود دور نمی‌کردی!

"لانک" با اندکی دستپاچگی پاسخ داد:
ـ داخل ماشین "لاواندین" گذاشته‌ام!

کار آگاه در دل، به تیزهوشی ناخدا آفرین فرستاد! در حالیکه از جا بر می‌خاست، با خنده‌ای گفت:

ـ قربان، خیالتان از هر جهت آسوده باشد. اگر خلاف کند یا بخواهد راه را عوضی برود، خودم گوشش را می‌کشم!

هنگامی که "لاواندین" همراه ناخدا به تماشای کشتی پرداخت، "لانک" هم در این فرصت چمدان خود را بست. هنگام خداحافظی، ناخدا "هاردکسل" با همان لحن جدی گفت: اما "لانک" یادت باشد که کشتی ما هفته آینده سر ساعت اینجا را ترک خواهد کرد. کسی منتظرت نخواهد ماند. فهمیدی؟! اگر دیر کنی، باید تمام راه را شنا کنان برگردی!

"لانک" خیلی دلش می‌خواست این مسایل پیش نیامده بود و می‌توانست شبها قبل از خواب، ساعتی با این ناخدای جدی، اما خوش قلب و دوست داشتنی گفت‌وگو می‌کرد و از تجربه‌های او پند می‌گرفت. با حسرت پاسخ داد:

آقای "هاردکسل" دلم برایتان تنگ می‌شود. خودتان هم می‌دانید چقدر دوستتان دارم.

ناخدا بی آنکه لبخند بزند گفت:
ـ کافی است بچه، این قدر شیرین زبانی نکن! به جای این حرفها، سعی کن خود را از مخمصه نجات دهی!

هنگامی که آنها به اتومبیل بازگشتند "لانک" همه‌اش توی فکر بود. منظور ناخدا از این حرف چه بود؟ آیا او از همه چیز خبر داشت؟

"لاواندین" در صندوق عقب را گشود و با همان شوخ طبعی خود گفت: خیالت راحت، می‌توانی جنازه چمدانت را توی صندوق عقب بگذاری!

"لانک" در حالی که چمدانش را داخل صندوق عقب می‌گذاشت پرسید: راستی چرا ناخدا "هاردکسل" موقع خداحافظی، چنین حرف کنایه آمیزی زد. آیا او از ماجرا بویی برده است؟

"لاواندین" با اطمینان پاسخ داد: هر چند ناخدای باهوشی به نظر می‌رسد، اما پیرمرد خواست به تو یکدستی بزند. مثل اینکه سابقه‌ات خیلی خراب است! به تو قول می‌دهم تا این ساعت، هیچ کس بجز، چند نفر از موضوع اطلاع ندارد!

سوار شدند و این بار، "لاواندین" خودش پشت فرمان نشست و همین که به هتل "نیگرونی" رسیدند اتومبیل را متوقف کرد و گفت: خب، حالا باید شما را اینجا بگذارم و خودم با "دریم برد" به اداره بروم. وقتی برگشتم، پاسپورت و اسناد شما را خواهم آورد و نظر رئیس را به شما ابلاغ خواهم کرد.

سپس لبخندی زد و افزود:
همه چیز رو به راه خواهد شد. حالا "مالون" بهتر است اتاقی در هتل بگیری، زیرا به محض بازگشت، باید کار خود را شروع کنیم.

یک باربر، مثل یک ماشین کوکی، چمدان "لانک" را به دست گرفت و "لانک" در حالیکه لبخند تلخی می‌زد گفت:
ـ قسمت، این بوده که در اینجا اقامت کنیم!

"فرانچسکا" که تکلیفش روشن نشده بود منتظر ایستاد... "لاواندین" گفت: کنتس، شما هم تا بازگشت من باید اینجا بمانید. الساعه برمی‌گردم.

ادامه دارد

تنهاترین خانه دنیا

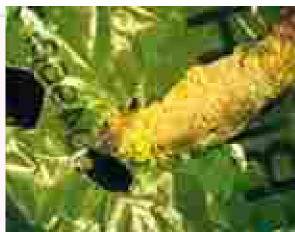


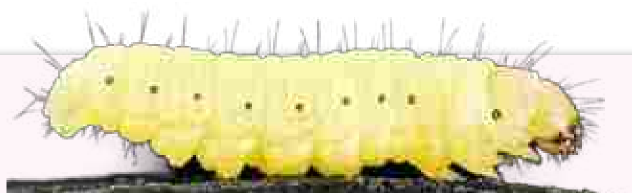
در این کره خاکی پر از جنگ و شلوغی اگر افرادی هستند که می‌خواهند چند روز را دور از شلوغی‌های روزمره و شهر و حتی سر و صدای اطرفشان سپری کنند، جایی بهتر از این جزیره وجود ندارد! جزیره "الیووی" خشکی کوچکی در جنوب سواحل ایسلند است که در آن چیزی جز یک خانه تک و تنها وجود ندارد. با وجود اینکه سومین جزیره بزرگ ایسلند محسوب می‌شود و ۴۵۰ هزار متر مربع مساحت دارد، یکی از خلوت‌ترین مناطق روی زمین است. تنها راه‌های دسترسی به این جزیره هم از طریق یک طناب در سمت شرقی آن و همچنین قایق از طریق ساحل اصلی آن است. روی جزیره تنها یک خانه با چند اتاق وجود دارد و هیچ ساختمان دیگری نمی‌بینید. همراهان شما در این جزیره مرغ‌های دریایی هستند که برای آشیانه سازی به اینجا می‌آیند. این جزیره آنقدر خلوت و متروکه است که حتی اطلاعات دقیقی از آن و خانه‌اش در دسترس نیست و فقط این مساله مشخص است که این خانه در ابتدا در سال ۱۹۵۳ برای انبار کردن وسایل روی آن ساخته و به مرور زمان تعمیراتی روی آن انجام شد. بر خلاف اینکه گفته می‌شود این جزیره و خانه‌اش به **خواننده ایسلندی به نام "یورک"** تعلق دارد، هیچکس مالک این جزیره نیست و امروز از خانه به عنوان محل نگهداری وسایل شکار استفاده می‌شود، البته هیچکس در آن زندگی نمی‌کند. این جزیره یکی از ۱۸ جزیره‌ای است که مجموعه **جزیره‌های وستمن** را تشکیل می‌دهند و مناظر زیبای آن و تصاویر گرفته شده از خانه‌ای تنها باعث شده که عده‌ای مشتاق مالکیت آن باشند، اما تا امروز هیچکس مالک آن نبوده است.



گوشه و کنار جهان

نویسنده: سپهر صفادار





کرم پلاستیک خوار

ظاهراً ما انسانها هر قدر که اشتباه کنیم باز هم این طبیعت است که راهی برای حل مشکلات پیش پایمان می گذارد و این بار جواب مشکل پلاستیکهای فراوانی که تولید می کنیم پیش روی چشممان و در یک نوع کرم به نام "**کرم موم**" نهفته است. این کرم که از نوع کرمهای جنگلهای استوایی محسوب می شود، به دلیل علاقه خاصی که به مومهای داخل کندوی زنبور دارد معروف است و ظاهراً معده اش قدرت هضم پلاستیکها را دارد و آن را به نوعی الکل که در مواد ضدیخ نیز پیدا می شوند تبدیل می کند. **فدریکا برتوچینی** یک دانشمند در موسسه بیوتکنولوژی کانتابریا است که این توانایی منحصر به فرد این کرمها را به طور اتفاقی کشف کرد. او سعی داشت کرمهایی که درون یکی از کندوهای زنبور اطراف مزرعه بودند را خارج کند و برای این کار آنها را درون یک کیسه پلاستیکی قرار داد، در کیسه را محکم بست و آن را گوشه حیاط خانه گذاشت. اما مدتی بعد که برگشت متوجه شد کرمها کیسه را جویده و خورده و فرار کرده اند! بعد از آن بود که فدریکا به تحقیقات بیشتری در این زمینه ادامه داد و در مقاله ای توضیح داد که ۱۰۰ عدد از این کرمها می توانند یک کیسه خرید پلاستیکی بزرگ را در ۴۰ دقیقه به طور کامل بخورند و هیچ اثری از آن باقی نگذارند. این در حالی است که مدت زمانی که طول می کشد تا مواد پلاستیکی در طبیعت از بین بروند بین ۱۰۰ تا ۴۰۰ سال می تواند طول بکشد. فدریکا و همکارانش در ابتدا تصور می کردند که این کرمها فقط پلاستیک را می جوند و تکه تکه می کنند، اما وقتی هیچ اثری از کیسه پلاستیکی ندیدند متوجه اصل موضوع شدند. آنها برای بررسی دقیق تر مقداری از مواد داخل بدن کرمها را جدا کرده و در ته ظرف کوچکی ریختند. سپس یک کیسه پلاستیکی را درون ظرف قرار دادند به طوری که با ماده ته ظرف تماس داشته باشد. وقتی چند ساعت گذشت مشاهده کردند که ۱۳ درصد از پلاستیک در این ماده حل و به **اتیلن گلیکول**(ماده اصلی سازنده ضد یخ) تبدیل شده است! شاید فکر کنید که باید به فکر پرورش این کرمها بیفتیم! نه اشتباه نکنید، این کار مشکلات دیگری ایجاد خواهد کرد. راه حل اصلی این که دانشمندان سعی دارند آنزیم موجود در بزاق و اسید معده این کرمها را دقیقاً شناسایی و استخراج و مشابه آن را تولید کنند. یعنی در نهایت ماده ای از این کار تولید کنند که بتواند پلاستیک را به اتیلن گلیکول تبدیل کند. آیا می توان رویای دنیای بدون زباله پلاستیکی را باور کرد؟

تصویر آینده





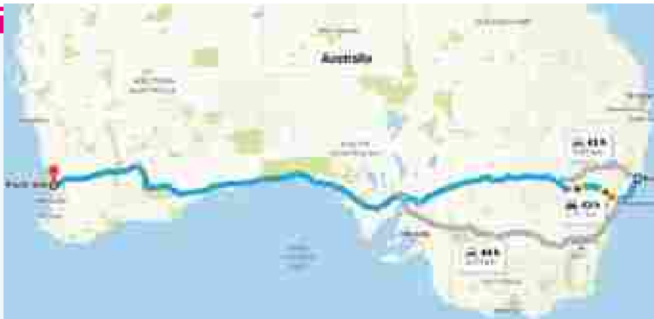
اگر تعداد بی شماری از تحقیقات علمی دقیق و هشدارهای مختلف نمی تواند مردم را نسبت به موضوع تغییرات محیط زیست و آب و هوا که تمام جهان را تهدید می کند آگاه و آنها را به رعایت مصرف و نکات بهداشتی وادار کند، شاید نیم نگاهی به آینده وحشتناکی که پیش رویمان است بتواند این کار را انجام دهد. هنرمندی به نام **آلی ویست** تصاویر جالب و البته ترسناکی خلق کرد که نام مجموعه عکسها را "**سیل زده**" گذاشته است. او در این تصاویر میزهای شام و سفره هایی را نشان می داد که مربوط به آینده و زمانی هستند که سطح آب دریاها به دلیل گرم شدن کره زمین و آب شدن یخهای قطب بالا آمده و اکثر شهرها زیر آب رفته اند. او این عکاسی را در شهرهایی آغاز کرد که بیش از دیگر مناطق در معرض خطر بالا آمدن سطح آب دریاها هستند و غذاهای مخصوص منطقه را در عکس نشان داد. همچنین به کمک تیمش غذاهایی را که شاید دیگر در آن شرایط و زمان یافت نشوند به تصویر کشید و نشان داد که این غذاهای لذیذ و مورد علاقه مردم در یک آینده سیل زده چه شکلی خواهند داشت. او در توضیح پروژه خود گفت: گرم شدن کره زمین یک پدیده قطعی است که تک تک افراد روی زمین را درگیر خود می کند اما ظاهراً هیچ کس تصور نمی کند که این موضوع به زندگی روزمره شان ارتباط داشته باشد. اما غذا یکی از مهمترین موضوعاتی است که در زندگیمان داریم. ما تصمیم گرفتیم با به تصویر کشیدن این جنبه مهم زندگی ارتباطی احساسی تر بین این مشکل و مردم ایجاد کنیم، تا بلکه بتوانیم آنها را به همراهی و همکاری بیشتر ترغیب کنیم.

مکعب بزرگ



ساخت اجسام هندسی در ابعاد بزرگ کار مشکلی است اما اینکه واقعاً بتوانند همانند همنوعان کوچک خود رفتار کنند مشکل دیگری است. تیم دانشجویان مهندسی دانشگاه میشیگان تصمیم گرفتند یک مکعب روبیک بزرگ بسازند، بزرگترین مکعب روبیک در جهان که نه فقط یک مکعب رنگارنگ باشد، بلکه می توان مانند یک مکعب روبیک صفحه های آن را چرخاند و معمای مکعب را حل کرد. طراحی و ساخت این مکعب روبیک غول پیکر حدود سه سال زمان برد و وزن آن حدود ۶۸۰ کیلوگرم است. مشکل اصلی که بیشترین زمان پروژه را به خود اختصاص داد، یافتن راهی برای جابجایی راحت و روان تکه های مکعب بود. یکی از اعضای تیم پروژه اظهار داشت که هدف ما غیر از رکوردزنی، ایجاد امکانی برای یادگیری بهتر افراد است تا بتوانند حرکات را شمرده تر و دقیق تر انجام دهند. چون حرفه ای ها در مدت کوتاهی می توانند با فرمولهایی که در ذهن دارند یک مکعب روبیک کوچک را حل کنند، اما در این مکعب بزرگ به دلیل زمان زیادی که هر حرکت می برد، باید به خوبی بدانید چکار می کنید و آن را فراموش نکنید. کاهش سرعت هدف اصلی دیگر ما بوده است. امروزه حتی تفریحات علمی ما مانند سودوکو و روبیک هم با استرس ترکیب شده اند. می خواهیم علاقه مندان معماهای علمی بدانند که یافتن راه مهمتر از زمان انجام آن است و بهتر است با آرامش آن را بیاموزند. به گفته این تیم حل کردن این مکعب روبیک برای یک حرفه ای حداقل یک ساعت زمان خواهد برد.

راننده ۱۲ ساله



یک پسربچه ۱۲ ساله استرالیایی تصمیم گرفت به آنسوی استرالیا برود پس سوییچ ماشین پدرش را برداشت و رفت! او که صرفاً برای تفریح و گشت و گذار این تصمیم را گرفته بود بیش از ۱۳۰۰ کیلومتر را در جاده‌های استرالیا رانندگی کرد تا اینکه در نهایت توسط پلیس دستگیر شد. به گزارش پلیس ساعت ۱۱ صبح روز شنبه بود که ماموران خودروی او را متوقف کردند و البته دلیل اقدام ماموران این بود که سپر عقب خودرو به زمین کشیده می‌شد و می‌خواستند دلیل تعمیر نکردن سپر را از راننده بپرسند که با یک پسر ۱۲ ساله روبرو شدند. اما جالب این است که در این مسیر طولانی، پسربچه بارها برای بنزین زدن و خرید خوراکی توقف و از مکانهای مختلف بازدید کرده بود اما هیچ کس متوجه مشکل نشده بود. سفرهای دور و گشت و گذار برای همه جوانان جذاب است اما اینکه او توانسته از چشم پلیس مخفی بماند هم جالب است و هم مشکلساز، زیرا عملکرد ماموران استرالیا زیر سوال می‌رود. آنچه موضوع را برای ماموران استرالیا بدتر می‌کند این است که پسربچه دقیقا در روزهایی در حال سفر بوده است که یک مانور توسط ماموران پلیس در حال اجرا بود که برای آگاهی بیشتر مردم در مورد قوانین راهنمایی و رانندگی و تشویق آنها به رعایت سرعت مجاز انجام شده بود. این یعنی در این روزها، تعداد ماموران بسیار بیشتری نسبت به روزهای عادی در جاده‌ها و خیابانها حضور داشتند! اما هیچ کدام متوجه راننده ۱۲ ساله نشدند. پسربچه به دلیل رانندگی بدون گواهینامه بازداشت شد.

یادبود کیسیمی

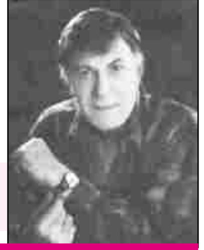


در سال ۱۹۴۱ و بعد از حمله مخفی ژاپن به **پرل هاربر** بود که یک فیزیکدان بازنشسته و مدیر اداره توریستی محلی به نام **چارلز برسلر** تصمیم گرفت که یک بنای یادبود خاص در شهر کیسیمی در ایالت فلوریدا بسازد تا برای همه سربازان و تشویق آنها به مقاومت الهام بخش باشد. او به شهردار هر ایالت نامه‌ای نوشت و درخواست کرد که تکه سنگی از ایالت خود برای او بفرستند. چیزی نگذشت که سنگهایی با ابعاد و شکلهای مختلف شامل سنگهای گرانیت طبیعی، کوارتز، فسیل و یا حتی تکه‌هایی از ساختمانهای قدیمی به خانه او می‌آمد. مردم هم در این کار شرکت کرده بودند و آقای برسلر هم کلکسیون خود را که از سفرهای قبلی به ایالتهای مختلف جمع آوری کرده بود به آنها افزود. سپس او این سنگهای مختلف را پله پله و با ذکر ایالت مربوط به آنها روی هم قرار داد تا یک برج بلند شکل بگیرد. ساخت این برج در سال ۱۹۴۳ به پایان رسید و وزن آن حدود ۵۰ هزار کیلوگرم است. این بنای یادبود ایالتها مورد استقبال فراوان مردم قرار گرفت و حتی بعد از مرگ آقای برسلر در سال ۱۹۵۴، بسیاری از مردم داوطلبانه سنگهای جدیدی را به اطراف آن اضافه کردند. از آن زمان این بنا به یکی از جاذبه‌های گردشگری اصلی شهر کیسیمی تبدیل شده است و در سال ۲۰۰۱ نیز یک بازسازی کامل از جمله تمیزکاری و رنگکاری و اصلاح نوشته‌ها روی آن انجام شد. با وجود این همه اهمیتی که این بنا در بین مردم داشته است، در سال ۲۰۱۵ بالاخره بعد از چندین سال در فهرست مکانهای تاریخی ملی ثبت شد.

مرد کوهکن



سال ۱۹۵۹ بود که دهکده کوچک **کاوانگبا** در ایالت **گویژو** در **چین** با مشکل خشکسالی روبرو شد و تمام منابع آب اطراف روستا خشک شدند و ساکنان دهکده مجبور شدند برای آب آشامیدنی به یک چاه کوچک باقی مانده تکیه کنند. حتی آن چاه کوچک هم در حال خشک شدن بود و گاهی به قدری آب چاه کم بود که جیره بندی‌های سنگینی در دهکده برای آب اعمال می‌شد. خشکسالی باعث شد که تنها زمینهای کشت برنج روستا هم خشک شوند و فراهم کردن غذا به مشکل تازه‌ای برای مردم تبدیل شود. باید کاری انجام می‌شد. مردی به نام **هوانگ دافا** به جای اینکه تسلیم خشکسالی شود و خانه‌اش را رها کند و به منطقه دیگری برود تصمیم گرفت یک کانال ۱۰ کیلومتری را در دیواره کوههای اطراف دهکده حفر کند تا بتواند آب را به خانه‌اش برگرداند. او بدون هیچ ناامیدی کار را ادامه می‌داد و حتی یک بار هم به دلیل مسیر سخت کانال شکست خورد و مجبور شد مسیر دیگری را انتخاب کند. اما در نهایت بعد از ۳۶ سال توانست جریان آب را در دهکده راه بیاندازد و آب آشامیدنی و غذا برای مردم فراهم کند. خیلی از مردم منطقه او را با یک شخصیت معروف در افسانه‌های قدیمی شان به نام "یو گانگ" مقایسه می‌کنند، فردی که در افسانه چینی‌ها یک پیرمرد بود و به قدری در مسیر خود مصمم بود که خدایان کوهها را برای برداشتن از سر راه او جابجا می‌کردند. حالا آقای دافا نقش یک افسانه واقعی را برایشان دارد. او ۲۳ سال داشت که این پروژه را آغاز کرد و برای این کار لازم بود که دیواره سه کوه را بتراشند. این پروژه شامل خطرات بسیاری شامل بالا رفتن از دیواره کوه، بستن طناب به دور درخت و کمر خود و سپس آویزان شدن از آن و صدها متر پایین رفتن روی دیواره بود. اراده محکم و تشویقهای او باعث شد که دیگران هم به کمک بیایند و در نجات دهکده شان سهیم شوند. حتی مجبور بودند در غارهایی در داخل کوه بخوابند و صبح روز بعد بلافاصله کار را آغاز کنند و در این زمانها هیچ امکان دسترسی در مواقع اضطراری وجود نداشت. آقای دافا در حال کار در کوهستان بود که دختر و نوه‌اش را از دست داد و نتوانست به موقع به آنها برسد. با وجود همه این سختیها او از کارش راضی است. بالاخره در سال ۱۹۹۵ ساخت کانال به اتمام رسید و جریان آب به دهکده راه افتاد. اکنون ۱۲۰۰ ساکن دهکده با خوشحالی زندگی می‌کنند و سالانه ۴۰۰ تن برنج در مزارعشان تولید می‌شود. هوانگ دافا اکنون ۸۲ سال دارد و یک قهرمان ملی شناخته می‌شود.



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

تعقیب و گریز شبانه!

دیدار با دوست عزیز و دیرین خود "محمد متوسلانی" بازیگر و کارگردان خوب کشورمان، مرا به یاد خاطره‌ای از سالهای دور انداخت: زمانی که برای نخستین بار، در صفحه تلویزیون ظاهر شدم!
آری، من در طول زندگی پر فراز و نشیب خود، تا دلتان بخواهد، ازاین شاخ به اون شاخ پریده‌ام و استعداد خود را در زمینه‌های گوناگون محک زده‌ام.
زمانی ـ در کنار کار مطبوعاتی ـ یک شرکت تبلیغاتی دایر کرده بودم که به اتفاق شریک خود آن را اداره می کردیم. کار ما، گرفتن آگهی از صاحبان کالاها برای رسانه‌های نوشتاری، صوتی و تصویری بود. اما همیشه آرزو داشتیم روزی بتوانیم یک برنامه تلویزیونی روی آنتن ببریم و سرانجام، چنین روزی فرا رسید و یکی از صاحبان کارخانه‌ها حاضر شد "اسپانسر" شود و یک برنامه یک ساعته که جنبه سرگرمی و تفریحی داشته باشد در اختیار ما بگذارد. این برنامه را خودم به تنهایی نوشتم و برای تلویزیون تنظیم کردم.
در آن زمان، تلویزیون که هنوز رنگی نشده بود ـ خصوصی بود و به طور زنده پخش می‌شد.
در چنین شرایطی، دل شیر می‌خواست که آدم، خودش مجری برنامه بشود. با این حال، هرچند تجربه‌ای در کار تلویزیون نداشتم، دوستان به گردن ما گذاشتند که اجرای برنامه را هم خود به عهده بگیرم! البته زیاد سوتی ندادم، اما دانستم تنها شکل و قیافه کافی نیست.
برنامه ما از ۱۰ قسمت گوناگون تشکیل شده بود که هر قسمت، با زدن یک ضربه جانانه بر روی یک سینی مسی آویخته، آغاز می‌شد. اگر کسی وارد نبود، خیال می کرد که برنامه ما به جای استودیو، از یک معبد چینی پخش می‌شود!!
برای آنکه بینندگان با نوع برنامه و مسابقات ما آشنا شوند، در برنامه آغازین، از چند تن از هنرمندان محبوب کشور دعوت به عمل آورده بودیم که به این برنامه غنا بخشند. یکی از این دعوت شدگان، دوست عزیزم "محمد متوسلانی" بود که حضورش در برنامه، خیلی به من قوت قلب داد.
یک روز جلوتر، برای راست و ریس کردن کارها رهسپار اداره تلویزیون شدم. اما دربان، جلویم را گرفت و مانع از ورودم شد. وقتی علت را پرسیدم، با انگشت به کراوات خود اشاره کرد و به من فهماند که ورود بدون کراوات اکیداً ممنوع است!
گره کار، به دست آبدارچی آنجا گشوده می‌شد. ناگزیر به آبدارخانه رفتم و یک کراوات به اندازه دم موش به بهای ۱۰ ریال کرایه کردم و به گردن آویختم! مثلاً شدم یک پارچه آقا!
ظاهراً همه چیز مرتب و رو به راه بود. هنگام بازگشت، در راهرو، با یکی از مدیران ارشد تلویزیون و همراهش برخورد کردم. با دیدن من، خنده‌ای کرد و به همراهش گفت: ما تصمیم گرفته‌ایم آقای "گنجوی" را اینجا نگه داریم و نگذاریم برود!
اشاره‌اش به تیپ و قیافه ظاهری من بود که فکر می کرد به درد تلویزیون می‌خورد. من هم در پاسخ گفتم: موقع ورود، دربان شما نمی گذاشت وارد شوم، و حالا خود شما نمی گذارید از اینجا خارج شوم. برای آنکه خیالتان را راحت کنم، باید بگویم که سر تا پای من بیش از یک تومان ارزش ندارد به اندازه این کراوات عاریه!!
به هر حال، فردا برنامه ما به طور زنده پخش شد. ظاهراً مشکل خاصی بروز نکرد. فقط از آنجا که بچه نجیب و سر به زیری بودم، بنا به عادت همیشگی، گاهی سرم را پایین می‌انداختم که یک مرتبه یادم افتاد که هنگام صحبت جلوی دوربین، باید سر خود را بالا بگیرم و همه‌اش به دوربین زل بزنم! ترک عادت، کار دشواری بود!
قرار شده بود جایزه برنده مسابقه را به صورت پول نقد و با شیوه ابتکاری پرداخت کنیم. برای این منظور "اسپانسر" برنامه، مبلغ یکصد هزار تومان پول نقد داخل یک صندوقچه آهنی به امانت در اختیار من گذاشته و رسید دریافت کرده بود که بعداً می‌بایستی تمام و کمال، این پول را به او برمی گرداندیم. این مبلغ در آن زمان، یک پول افسانه‌ای بود که با آن می‌شد یک خانه مجلل خریداری کرد!!
چون اولین برنامه ما جنبه نمایشی داشت، ظاهراً خواننده خوش صدای برنامه را برنده مسابقه اعلام کردیم. او را روی صحنه آوردم و خطاب به بینندگان گفتم: "حالا جایزه این برنده خوشبخت را با صدهزار تومان پول نقد خواهیم پرداخت. ما اسکناسها را مقابل یک پنکه روشن رها می کنیم. برنده ما هر قدر اسکناس جمع کرد، مال خودش است!"
به دنبال این سخن، یک پنکه معمولی را روشن کردند، اما از آنجا که من هنوز تجربه کافی نداشتم، به جای آنکه اسکناسها را دانه به دانه رها کنم، یک باره، دسته های اسکناس را جلوی پنکه بی‌حال ـ که فشار زیادی نداشت ـ رها کردم. برنده زبل ما هم نامردی نکرد و دستانش را به طرفین گشود و همه اسکناسها را مثل سیاه‌چاله کیهانی در آغوش خود جای داد!



بعد هم طمع برش داشت و برخلاف قراری که قبلاً گذاشته بودیم، حاضر نشد پولها را پس بدهد که به زور دگنک از او گرفتیم!! چون قرار نبود جایزه‌ای در کار باشد همه‌اش نمایشی بود!
هرچند برنامه ما به خوبی و خوشی پایان یافت، اما این خوشی چندان دوام پیدا نکرد. حادثه‌ای اتفاق افتاد که حسابی حال مرا گرفت!
همین که برنامه تمام شد و خواستیم بساط خود را جمع کرده رفع زحمت کنیم، ناگهان متوجه شدم پولهایی که به امانت در اختیار ما گذاشته شده بود، همراه با صندوقچه، غیبش زده است! هیچ کس نمی‌دانست آن صندوقچه را چه کسی برداشته است؟ حالگیری از این بهتر نمی‌شد! با نگرانی از این و آن پرس و جو کردم، اما همگی اظهار بی‌اطلاعی می کردند تا آنکه دربان تلویزیون ـ که قبلاً با هم آشنایی فُکلی! پیدا کرده بودیم ـ نشانی یکی از دستیاران ما را داد و گفت که او را دیده که با چنین صندوقچه‌ای خارج شده و با یک اتومبیل جیپ آنجا را ترک کرده است! این سرنخ، ما را به یک تعقیب و گریز شبانه در خیابان ولیعصر کنونی کشاند!
بچه‌ها شتابان سوار ماشینی شده و همگی به تعقیب اتومبیل جیپ فراری پرداختیم. ماشین ما یک "شورلت" برو بود و همه‌اش از راننده می‌خواستیم گاز بدهد و تندتر برود! اما در آن خیابان خلوت، از "جیپ" خبری نبود!
سرانجام، پس از مدتی تعقیب و گریز، شبح جیپ از دور پیدا شد. خود را به آن رساندیم و راننده به سبک فیلمهای گانگستری پیچید جلوی جیپ و راه را بر او بست. همگی از اتومبیل پیاده شدیم و بچه‌ها راننده جیپ را کشیدند پایین! پرسیدم:
ـ مرد حسابی، پولها را کجا می‌بری؟
او که ذاتاً آدم نابابی بود و دیر زمانی نبود که او را می‌شناختیم، با دستپاچگی گفت:
ـ صندوقچه را برداشتم تا در آن شلوغی، کسی آن را کش نرود! می خواستم بعداً تحویل شما بدهم!
پرسیدم: چرا به من خبر ندادی؟ پاسخ داد: سرت شلوغ بود نخواستم مزاحمت بشوم!
صندوقچه را از او گرفتیم. قلب جوان من که تا آن لحظه، مثل پرنده‌ای غیربومی، خود را به در و دیوار قفس می کوبید، آرام گرفت. نفس راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم. اگر دیر جنبیده بودیم، مرغ از قفس پریده بود و من می‌ماندم و یک عالمه مصیبت! اگر پولها پیدا نمی‌شد می‌بایستی تا ابد تاوان بی‌مبالاتی خود را پس می‌دادم!

کریم ملکی

نمایش عجیب پس از کشتن فرزند



لندن: راز جنایت هولناک زن و شوهری که پس از قتل فجیع نوزاد ۴ ماهه‌شان، سعی داشتند با صحنه سازی مرگ فرزندشان را طبیعی جلوه دهند، پس از انتقال جسد به پزشکی قانونی فاش شد.

چند روز قبل زن ۲۵ ساله‌ای که دختربچه شیرخواره‌اش را در آغوش داشت سوار اتوبوس شد، اما دقایقی بعد با فریاد و شیون از مسافران برای نجات فرزندش کمک خواست. در آن حالت اتوبوس فورا متوقف شد و همه برای نجات کودک دست به کار شدند و امدادگران اورژانس نیز خود را به محل توقف اتوبوس رساندند، اما آنها پس از معاینه اعلام کردند کودک فوت کرده است.

بدین ترتیب پس از انتقال جسد به بیمارستان و با توجه به مرگ مشکوک کودک جسد برای کالبدشکافی به پزشکی قانونی فرستاده شد تا اینکه آنها پس از بررسیهای لازم از وجود آثار ضرب و شتم و شکستگی متعدد روی بدن دختربچه خبر دادند. پزشکی قانونی همچنین زمان مرگ دخترک را ۲۴ ساعت پیش از نمایش زن جوان در اتوبوس اعلام کرد. بدین ترتیب زن ۲۵ ساله و شوهر ۵۲ ساله‌اش که هر دو گرفتار اعتیاد هستند توسط پلیس لندن دستگیر و در بازجویی‌ها به کشتن فرزندشان اعتراف کردند.

کشف جسد در بیمارستان!

کارآگاهان جنایی شهرستان لنگرود در تلاش هستند تا راز قتل مرموز مرد جوانی را که جسدش در محوطه بیمارستان امینی این شهر رها شده بود کشف کنند.



پیکر خونین این مرد جوان در حالیکه با اصابت ضربه‌های مهلک به سرش از پا درآمده بود، روی صندلی داخل خودرو پرایدی رها شده بود که در محوطه بیمارستان پارک بود. ساعت ۵و ۳۰ دقیقه صبح بود که نگهبان بیمارستان به نحوه پارک یک خوروی پراید در محوطه بیمارستان مشکوک شد و به بررسی آن پرداخت. نگهبان وقتی چشمش به مردی افتاد که روی صندلی عقب خودرو دراز کشیده، چند بار او را صدا کرد، اما صدایی نشنید تا اینکه در خودرو را باز کرد و با صحنه هولناکی روبرو شد. او بلافاصله کارکنان اورژانس و مسئولان دفتر پرستاری و حراست را خبر کرد، اما پس از معاینات و بررسیها مشخص شد که جوان بر اثر شدت خونریزی فوت کرده است. پس از کشف جسد تحقیق برای شناسایی مقتول در دستور کار پلیس قرار گرفت، تا اینکه روشن شد، قربانی ۳۸ ساله و اهل یکی از روستاهای لنگرود است و در زمینه خرید و فروش مواد مخدر فعالیت داشته است. بدین ترتیب پلیس احتمال داد که این مرد در جریان انجام معاملات مواد مخدر با سایر قاچاقچیان درگیر شده و از پا درآمده است. البته از شواهد پیداست که قاتل یا عاملان جنایت قربانی را به امید نجات به بیمارستان رسانده و بعد متواری شدند.

گنجی که در پیانو کشف شد

گنجینه چند میلیون پوندی سکه‌های طلا که داخل یک پیانوی قدیمی پنهان شده بود، پس از یک قرن کشف شد.

در این پیانو ۹۱۳ سکه کشف شد که در داخل کیسه‌ای زیر صفحه کلید پیانوی مدرسه‌ای واقع در شهر "شروپشایر" انگلیس پنهان شده بود.

مربی پیانو که با شکایت دانش آموزان مبنی بر اینکه پیانو احتیاج به تعمیر دارد و صفحه کلید آن باید تعمیر شود، کلید آن را باز کرد ناگهان متوجه مانعی زیر کلیدها شد. او پس از باز کردن پیانو کیسه پر از سکه‌های طلا را در داخل آن یافت و بدین ترتیب پلیس را در جریان گذاشت. به گفته کارشناسان، این سکه‌ها متعلق به سالهای ۱۸۴۷ تا ۱۹۱۵ و از بقایای دوران ملکه ویکتوریا است. این گنجینه ارزشمند که ۶ کیلوگرم وزن دارد، بیش از یک قرن در درون پیانو پنهان مانده بود.



البته این پیانو طی سالهای متمادی بارها خرید و فروش شده بود، اما هیچ یک از صاحبانش از وجود گنجینه زیر صفحه کلیدش خبر نداشتند و این پیانو چند سال قبل از سوی مسئولان مدرسه خریداری شده بود و بررسی و تحقیقات در مورد اینکه چه کسی این سکه‌های قدیمی را داخل پیانو جا داده است ادامه دارد.

تنبیه شدید، کار دست آموزگار داد

معلمی که هفته گذشته با تنبیه شدید دانش آموز کلاس دوم دبستان جنجال آفرین شده بود، به اتهام ضرب و جرح عمدی با دستور دادستان بازداشت شد.

دادستان شهرستان رودبار استان کرمان ضمن صدور دستور بازداشت این معلم متخلف، در مدرسه "فقاهت" واقع در روستای بحرین از توابع شهرستان رودبار جنوب نیز حاضر شد و از دانش آموزان این مدرسه دلجویی به عمل آورد و در پی آن رئیس آموزش و پرورش، معاون فرماندار و رئیس حراست آموزش و پرورش رودبار جنوب در دادسرای شهرستان حاضر شدند و از نزدیک موضوع این حادثه را مورد بررسی قرار دادند.

دادستان شهرستان رودبار در ادامه افزود؛ دانش آموز صدمه دیده به پزشکی قانونی معرفی شده و رسیدگی به این پرونده ادامه دارد.

وی در پایان گفت: علت شکنجه این دانش آموز دوم ابتدایی، کاهلی در انجام تکلیف درس ریاضی از سوی معلم عنوان شده و او با یک خط کش آهنی مورد تنبیه شدید بدنی قرار گرفته بود که همزمان با انتشار تصاویر این ماجرا و شکایت والدینش، پیگیریهای قضایی در این باره صورت گرفت.



دانش و دارایی هر عیبی را می‌پوشاند •پیامبر (ص)

بررسی ادبیات در سلسله پهلوی

پهلوی اول

هفته پیش آخرین بخش بختیار را خواندید که یکی از افراد مورد اطمینانش به اسم فریدون بویراحمدی دو نفر از دوستان خودش را که علی وکیلی راد و محمد آزادی نام داشتند به خانه بختیار برد. فریدون به بختیار گفته بود این دو نفر برای مأموریتی فوق سرّی به فرانسه آمده‌اند تا پالایشگاه گاز شیراز را منفجر کنند بنابراین کسی نباید در جلسه ما حضور داشته باشد. بختیار این نیرنگ را باور کرد و فریدون و محمد و علی وارد خانه بختیار شدند و او را کشتند و به‌راحتی فرار کردند اما علی وکیلی راد دستگیر شد و حدود نوزده سال در فرانسه حبس کشید. با مرگ بختیار داستان آخرین نخست وزیر ایران تمام می‌شود. در این شماره ادبیات و هنر زمان پهلوی را بررسی می‌کنیم:

پیشگامان شعر نو

یکی از فصلهای مهم تاریخ هر سلسله‌ای نقد و بررسی ادبیات و هنر است که در بخشهای قبلی تاریخ تاراج هم به آن پرداخته‌ام. حالا نوبت سلسله پهلوی است ضمن اینکه در این دوره ادبیات و هنر فارسی تغییرات زیادی کرد. ادبیات، مخصوصاً شعرش که در روزگار ساسانیان وزن قالب و قافیه‌ای هجایی داشت، پس از استیلای اسلام در ایران، شعر فارسی پس از دو قرن سکوت دوباره زنده شد ولی تغییری بسیار اساسی کرد و شاعران ایرانی از قالبهای عروضی شعر عرب تقلید کردند و در قالبی شعر گفتند که تا زمان شعرهای نیمایوشیج یکه‌تاز شعر فارسی بود. هنوز هم رایج است و بسیاری از شاعران فارسی‌گو در قالبهای عروضی شعر می گویند. همین نوع شعر از آغاز تا اواخر صفویه چند بار سبک عوض کرد. زمان فردوسی و عنصری و... شعر فارسی در سبک خراسانی سروده می‌شد. بعداً وارد سبک عراقی شد. چند قرن بعد به وادی سبک هندی یا اصفهانی پا گذاشت. چندی دیگر هم گذشت و شاعران به سبک بازگشت روی آوردند یعنی از سبک هندی به سبک عراقی برگشتند. و شعر فارسی تقریباً لاجون و ضعیف شد و شاعران در به‌در دنبال مضمون تازه می گشتند اما چیزی پیدا نمی کردند. برخی از شاعران برای اینکه کار تازه‌ای کرده باشند، شعرهایی سرودند که در چند وزن عروضی خوانده می‌شدند، **ذوقافیتین** بودند و از هر دو طرف می‌شد آنها را خواند (**مثل: شکر بتر از وی وزارت بر کش**) زحمت می کشیدند و شعرهایی می‌سرودند که یک مصرعش هجو و فحش بود و در مصرع بعدی همان هجوها را به مدح تبدیل می کردند. غزلهای بی‌نقطه مرتکب می‌شدند و خلاصه چیزهایی می‌ساختند که گرچه جدید بودند چنگی به دل نمی‌زدند و مضمونی نو نداشتند.

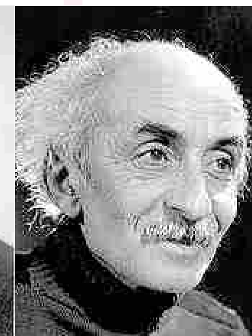
از اواخر قاجار که ادیبان ایرانی با ادبیات اروپا آشنا شدند، زمینه بروز ادبیات و هنر جدید ایجاد شد و نویسندگان و شاعران با مطالعه ادبیات اروپایی به مضمونهای جدیدی فکر کردند. برای مثال ادیبی به نام خسروی اولین رمان فارسی را نوشت که **شمس و طغری** نام دارد. داستانش تاریخی و عاشقانه است و در زمان سعدی در شیراز اتفاق افتاده. مترجمان و ادیبان دیگر هم علاقه‌مند شدند که آثار اروپایی را ترجمه کنند. آنها با دستکاری و ایرانی کردن آثار خارجی اثر جدیدی خلق می کردند. کم‌کم یاد گرفتند خودشان یک سوژه ایرانی را انتخاب کنند و قصه‌ای بنویسند. تا پیش از این دوره، قصه‌های فارسی به شعر نوشته می‌شدند مثل قصه‌های شاهنامه فردوسی، لیلی و مجنون و... و به‌ندرت قصه‌ای به نثر می‌نوشتند.

در آخرهای مظفرالدین شاه و کلاً آخرهای قاجار و ماجراهای مشروطیت برخی از شاعران به جای غزل عاشقانه غزل سیاسی گفتند که اوجش تا زمان پهلوی اول بود. معتقدم ایرج میرزا آخرین کسی بود که به سبک پژمرده قدیم شعر می گفت و ضمناً اولین کسی بود که توانست مضمونهای نو را وارد شعرش کند. او از میان سوژه‌هایی که بین مردم بود، موضوع زن را انتخاب کرد و توانست درباره مسائلی که زنان گرفتارش بودند، شعرهای خوبی در قالب کلاسیک بگوید. کار دیگرش هم این بود که قصه‌های خارجی را با رنگ و لعاب کاملاً ایرانی به شعر می کشید. او به زبانهای عربی، ترکی، روسی و فرانسه مسلط بود و با خواندن آثاری به این زبانها و با ذوق زیادی که داشت، شعر خود را بسی غنی کرد و در نوزده سالگی به مقام ملک‌الشعرایی رسید اما دربار مظفرالدین شاه را ترک کرد. شاعر بود دیگر! **ایرج میرزا** شاعری بود که راه را برای نیما یوشیج باز کرد تا قالب جدیدی وارد شعر ایران کند. **پروین اعتصامی** هم بانویی بود که این راه را هموار کرد و به جای اینکه مثل قدما از لب لعل و قد سرو بگوید و خود را به کلمات خاصی محدود کند، با جسارت و شجاعت توانست کلماتی را وارد شعر کند که تا آن روز از نظر ادیبان بار ادبی نداشتند و مجاز نبودند وارد شعر شوند. همین مضمونهای جدید (نخ و سوزن و نخود و لوبیا و عدس و ماش و بچه‌داری و کودک یتیم...) به شاعران فهماند که قرار نیست فقط از مضمونهای شاعران قدیم تقلید کنیم زیرا سوژه‌های زیادی هستند که اگر شاعرش توانا و ماهر باشد، می‌تواند به آنها لباس شعر بپوشاند. این دو شاعر برای ایجاد سبکی کاملاً جدید در شعر فاسی بیشترین اثر را داشتند.

افسردگی سیاسی

ادبیات انتقادی که از مشروطیت شروع شده بود، در دوره اختناق پهلوی اول مسدود شد زیرا اگر شاعران به سوژه‌های سیاسی روی می آوردند و کمی زیاده روی می کردند، کشته یا زندانی می‌شدند. وقتی که رضاشاه در آغاز کارش از مجلس شورای ملی خواست ماده واحده خلع سلاح قاجار را تصویب کنند، **ملک الشعرا بهار** بعداً درباره‌اش چنین نوشت: "این روز تاريخي با نهيب مرگ و فشارِ قوه ترور نظامي آغاز گرديد. جسد واعظ قزوينيِ هنوز تازه است. هول و رعب و بهت شجاع ترين افراد را آزار مي‌داد. پيدا بود كه كار از كار گذشته است كه تقلا كنند و فكري بينديشند و با هم در نهايت يأس و آرامي و اختصار شورا بنمايند! چه بايد كرد؟ اكثريت را ربوده‌اند. دولت در دستي نويد و در دستي تهديد داشت. كو آن شيرمرد آزاده‌اي كه بداند و درک كند و باور كند كه حريف از ما مي‌ترسد. او بيشتر مي‌ترسد چون حق با او نيست... ما ديگر از همه چيز مأيوس بوديم به قضاوت تاريخ هم اميدي نداشتيم."

در اواخر قاجار ادبیات انتقادی ژورنالیستی و انتشار عقاید سیاسی مخالف حکومت رشد خوبی کرده بود اما با روی کار آمدن حکومت پهلوی حالتی به نام خاموشی گورستان به‌وجود آمد. البته اینها نظر من تنها نیست و همه منتقدان ادبی همین نظر را داشتند.


نیما یوشیج


محمد تقی بهار


علی اصغر حکمت

نظر بهار را خواندید حالا نظر ۷ را بخوانید. قبلش بگویم که این علی اصغر حکمت همان است که یکی از بهترین نسخه‌های هزار و یکشب را در پنج جلد منتشر کرده. کارهای ادبی دیگرش هم مشهور است و نیازی به گفتن نیست. او در اولین کنگره نویسندگان ایران(۱۳۲۵) دوران رضاشاه را دوره دیکتاتوری نامید و گفت به دلیل وجود حکومتهاي فردي و استقرار نازي‌ها و فاشیسم در بیشتر کشورهاي اروپايي، در ایران نیز حرکت به سوي آزادي و حاکمیت ملي، بازگشتي قهقهرايي داشته است و اراده فردي واحد، حکمفرماي اجتماع گردید. در نتیجه این امر اوضاع استبدادي و آثار حکومت فردي در آثار ادبي انعکاس یافت و آثار انتقادي نمود کمتري داشتند و اگر هم اثري در این زمینه نوشته مي‌شد، از ترس پلیس مخفي، منتشر نمی‌شد و پنهان مي‌ماند. بیشتر اشعار در مدح و تمجید از رضا شاه بود."

نظر **پرويز ناتل خانلري** را هم بخوانید که از ادیبان مهم آن روزگار بود. او یکی از پنج استادی بود که اولین دستور زبان فارسی را نوشتند. این ادیب برومند درباره ادبیات اختناق چنین گفته: "حقیقت مطلب آن است که دوره دیکتاتوري، فشار پلیس و سانسور به حدي شدید بود که ذوق را در دلهاي نویسندگان و شاعران خاموش مي کرد. شهرباني دستور داد که اشعار غم‌انگیز ممنوع است و همه باید در شعر خشنودي و رضایت را بیان کنند. حتي در آن زمان شاعري در وصف جنگل شعري سروده بود و پلیس به بهانه آنکه ممکن است این همان جنگلي باشد که میرزا کوچک خان در آن بوده است، انتشار آن شعر را اجازه نداد." در پهلوی دوم هم پس از ماجرای سیاهکل و خسرو گلسرخی نوشتن کلمات جنگل و گل سرخ ممنوع بود.

روشنفکرانی که با حکومت قاجار مخالف بودند، وقتی که رضاشاه روی کار آمد، او را ناجی ایران دانستند و شاعرانی مثل عارف قزوینی که سیاسی بودند، در مدح شاه جدید شعرها سرودند ولی خیلی زود از تب و تاب افتادند و افسردگی سیاسی گرفتند.

در دوران پهلوی اول برای ادبیات انتقادی ژورنالیستی شرایط مناسبی وجود نداشت و از آن رشدی که در زمان مشروطیت کرده بود، خبری نبود و عقبگرد کرد. دولت کوشش کرد قلمها و اندیشه‌ها را به سمت کم‌خطرتری هدایت کند و همین‌طور هم شد و می‌بینیم که دهخدایی که سبیلهایش را بالا داده بود و از مبارزان سیاسی مشروطیت بود، سبیلهایش افتادند و خودش به ادیبی محقق تبدیل شد و روی تشکچه نشست و به پشتی تکیه داد و مشغول تتبع و تفحص شد و امثال و حکم و لغتنامه نوشت. همین دهخدای عزیز که قبلاً سبیلهایش را به بالا تاب می‌داد و با امضای دخو مقاله‌های طنز سیاسی می‌نوشت، در زمان رضاشاه دنبال این بود که ببیند طهران درست است یا تهران.

دستگاه پهلوی یک کار دیگر هم کرد: بین شاعرانی که اهل شعرهای گل و بلبل بودند و کلاسیک می‌سرودند، با شاعرانی که شعر نو می‌گفتند(مخصوصاً نیما) بحثهای آتشین راه انداخت و خانلری‌ها و نیماها را به جان هم انداخت. آنها دیگر شور و حالی برای سرودن شعرهای سیاسی نداشتند و انگار دق‌دلی خود را سر همدیگر خالی می کردند. فرخی یزدی لب‌دوخته که زمان مشروطیت یال و


کلوتیلد ریس پس از آزادی | دهخدا


پروین اعتصامی | ایرج میرزا

کوپالی داشت و برای اینکه ادبش کنند، لبهایش را دوخته بودند، زمان رضاشاه زندانی بود و در غربت زندان کشته شد. سید اشرف‌الدین حسینی معروف به **نسیم شمال** که شعرهای سیاسی او در زمان مشروطیت دست به دست می گشت و مجله‌اش را حلوا حلوا می کردند، به سکوت دچار شد چون او را هم به بهانه دیوانگی زندانی کردند و کشتند. **عارف قزوینی و میرزاده عشقی** را هم کشتند. برخی هم فرار کردند مثل لاهوتی که به روسیه رفت. **صادق هدایت** هم به فرانسه رفت و به دلیل افسردگی سیاسی و روحی خودش را کشت. بزرگ علوی و جمالزاده هم به اروپا مهاجرت کردند.

آنهایی که مانده بودند، یا جرأتش را نداشتند هنر انتقادی خلق کنند یا به بحثهای کهنه و نو علاقه‌مند شده بودند و در روزنامه‌ها به هم فحش می‌دادند. یک گروه معتقد بودند باید به سبکهای ساده زمان مغول برگشت کرد یعنی به شعر سعدی و نظامی نگاه کنند و الگوبر دارند. شبیه همان کاری که در اواخر صفویه کردند و به سبک شعر عراقی برگشت کردند. گروهی هم بودند که می گفتند شعر فارسی را باید احیا و جوان کنند و باید از شعر کلاسیک فارسی فاصله بگیرند. آنها معتقد بودند شعر فارسی پوسیده و ازبین رفته و دیگر نمی‌شود آن را زنده کرد. کوشش متجدّدان این بود که شعری مثل شعر جدید ترکیه بگویند ولی مشکل مهمی که داشتند، مضمونی بود که باید در آن قالب می‌ریختند و هنوز شاعری که از خودش تئوری داشته باشد، نداشتیم. آنها از شعر جدید حرف می‌زدند ولی محتوایی نداشتند که جدید باشد. مشکل شعر آن دوره قالبش نبود، محتوایش بود. نیما به شعرهای ایرج و پروین نگاه کرد و این جرقه در ذهنش پرید که کوچه و بازار و زندگی عادی پر از سوژه است و فکرهای جدیدی وارد شعرش کرد. توجه کنید که اولین اثر او که در جامعه ادبی غوغا راه انداخت، **افسانه** نام دارد و کاملاً در قالب کلاسیک سروده شده یعنی هم وزن عروضی دارد هم قافیه ضمن اینکه وزن مصرع‌ها تا آخر یکی است: فاعلاتن فعولن فعلون ای فسانه/ فسانه/ فسانه// ای خدنگ(فاعلاتن)/ تو من را(فعولن /نشانه(فعولن) بنابراین غوغایی که نیما راه انداخت با سرودن شعری در قالب نو نبود. شعرش کاملاً کلاسیک بود با این فرق که مضمون و فکرهای جدیدی را وارد شعر کرده بود. تابوهایی را شکست و چیزهای دیگری را ارزش دانست.

نیما با مطالعه اشعار اروپایی و دیدن شعرهای شاعران ترکیه و مصر و عراق فهمید وزنهای عروضی که باید از اول تا آخر هر شعر رعایت شوند، و قافیه‌هایی که در پایان هر بیت هستند، برای شاعری که می‌خواهد از سوژه‌های جدید استفاده کند، دست و پاگیر است. او می گفت شعر کلاسیک شاعر را مجبور می کند که به اندازه وزنی که انتخاب کرده حرف بزند. مثلاً اگر وزن شعرش دو تا و نصفی مفاعیلن است، باید حرفش را به همان اندازه بگوید و اگر حرفش دو تا مفاعیلن است، مجبور می‌شود یک نصفه مفاعیلن هم حرف اضافی بزند و اگر حرفش به اندازه سه تا و نصفی مفاعیلن است، باید به اندازه یک مفاعیلن از حرفش فاکتور بگیرد. یا اگر حرفش جایی تمام می‌شود که طبق قانون شعر کلاسیک باید برایش قافیه بیاورد ولی قافیه‌ای در ذهنش نداشته باشد، مجبور می‌شود برود زیر سنگ و قافیه گیر بیاورد. مثل ترانه "میرزا رضا کوتوله/ زده شاهو با گلوله" درحالیکه میرزا رضا کرمانی بلندقد بود اما قوانین شعر کلاسیک شاعر را وادار کرده برای گلوله قافیه کوتوله بیاورد. نیما می گفت در چنین شرایطی اگر قافیه نیاوردی، مهم نیست چون اصل محتواست نه قافیه.

این بحثها برای ادیبانی که قبلا سیاسی بودند، جذاب و هیجان‌انگیز بود و آن پرخاش و انتقادی را که قبلاً نثار دولت می کردند، نثار خودشان کردند طوری که ادیبان سر همدیگر را می کوفتند و سیاست را کنار گذاشته بودند و اگر خیلی پشم و پیلی داشتند، سکرت و دزدکی و پوشیده گریزی به سیاست می‌زدند. برای مثال بهار شعری دارد که اگر کلمات اول هر مصرع را جمع کنیم، غزلی به دست می‌آید که علیه رضاشاه است.

ادامه دارد

شرافتمند هر چه را می خواهد در خود می جوید و فرومایه در دیگران!
● کنفسیوس



قصه‌ی هفته

مصطفی گلیاری

نیلوفرهای نجیب در مرداب می‌رویند

از طوفان مختصری که اخیراً در تهران آمد، یاد طوفانی افتادم که فکر کنم سال ۵۶ بود و چنان شدید بود که کولرها را از بامها می‌کند و به خیابان می‌انداخت. آخرهای عصر بود که اولین کولر را باد برد. به بهمن گفتم "**بریم بالا واسه کولرامون فکری کنیم.**" بهمن نوجوانی بلند بالا و خیلی زورمند بود که پیش من ادبیات می‌خواند. برادرهایش از جوانان بزن بهادر محله بودند. کسی زهره نداشت در چشم بهروز و بهزاد نگاه کند از بس ابهت و خشم در نگاهشان بود. یک بار بهروز داشت به مردی سیلی می‌زد و دشنامش می‌داد. از آن چَکهای افسری که فیل را گیج می‌کرد. آن مرد التماس می‌کرد که نزن. صورتش از سرخی به کبودی کشیده بود. از دهانش خون می‌آمد و با کلماتی سرخ خواهش می‌کرد. بهروز بعد از هر جمله که با دشنامی غلیظ شده بود، سیلی می‌زد. جلو رفتم و دست بهروز را گرفتم. مست بود. حواسش به چیزی نبود. برگشت و مشتی انداخت. سرم را دزدیدم و خیلی بلند گفتم: "**بهروز منم!**" ...پرده خونی که جلو چشمش بود، کمی کنار رفت و گفت: "چاکریم..." او را سمت خودم کشیدم و بغلش کردم. با چشم به آن مرد اشاره زدم که جانت را بردار و برو!

این بهروز و برادرش بهزاد از من خواهش می‌کردند مولوی و حافظ به بهمن آموزش ندهم و او را توی فاز عرفان نبرم. می‌گفتند در دنیا دو کتاب هست که بالاتر از آنها نوشته نشده: **منم تیمور جهانگشا و عقاید ماکیاولی**. هر دو کتاب را به بهمن داده بودند. بهمن هم آنها را خوانده بود ولی شخصیتش طوری نبود که با خواندن آن دو کتاب خشونت و زورگویی یاد بگیرد. لذت بهمن این بود که بعد از نمازهایش سر سجاده بخواند "یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا/ یار تویی غار تویی خواجه نگه‌دار مرا" قدرت روحی زیادی داشت و می‌توانست خشمش را کنترل کند. اگر در خیابان می‌دید برادرهایش دارند دیگران را می‌زنند، مثل گوریل انگوری جلو می‌رفت و برادرهایش را که خودشان صاحب جثه بودند، مثل پر کاه برمی‌داشت و از دعوا دور می‌کرد. بهروز و بهزاد از این کارش بسی منزجر بودند و مرا مقصر می‌دانستند و خواهش می‌کردند که به برادرشان نرمش و گذشت یاد ندهم. با من بحث می‌کردند که اگر آدم دل‌رحم باشد، قافیه‌اش لنگ خواهد زد. قانون آنها این بود که از کسی خواهش نکنند و با تیغه چاقو خطی به صورتش بیندازند و دستور بدهند فلان کار را بکن یا نکن ولی با من مؤدب بودند. دلیلش بماند که چرا مرا نمی‌زدند و خرخره‌ام را نمی‌جویدند.

آن روز عصر من و بهمن از خانه بیرون آمدیم تا به بام برویم. از ساختمان ما به بام راه نبود باید به ساختمان کناری می‌رفتیم و از آنجا وارد بام ما می‌شدیم. باد خیلی شدید بود. یک دوچرخه جلو پای ما زمین افتاد. چند کارتن مقوایی در هوا پرواز می‌کردند. هیچ پرنده‌ای هم نبود. کریم قرقی را دیدم که قوز کرده بود و از کنار دیوار جلو می‌آمد. دستش را جلو چشمهایش گرفته بود ولی ما را دید. گفت: "عجب طوفانیه! کجا میرین؟"

داستان کولرها را گفتیم. گفت منم میام.

ما خیلی به‌موقع به بام رسیدیم چون طوفان یکی از کولرها را کنده بود و داشت آن را طرف لبه بام می‌غلتاند. سه تایی آن را گرفتیم و با زحمت زیاد مهارش کردیم و گذاشتیم توی سالن بزرگی که روی بام بود. بقیه کولرها را هم باز کردیم و بردیم آنجا. تهِ سالن تعداد زیادی کبوتر چاهی دیدم که از طوفان به آنجا پناه آورده بودند. کریم قرقی ذوق کرد: "**به‌به چه کفتر کبابی بسازم از تون!**" و خواست آنها را بگیرد. بهمن مانع شد و گفت اینا به ما پناه آوردن. کریم قرقی به من گفت: "همه‌ش تقصیر شماس که به بهمن مولوی درس میدی. داداش من! اینجا تگزاسه. همه خلافکارن. بهش یاد بده چطور قمه دست بگیره و چطور بقیه رو بزنه."

بهمن گفت: بریم دیگه!

شبی داشتیم مثنوی می‌خواندیم. رسیدیم به این بیت: "**عاشقی گر زین سر و گر زان سر است/ عاقبت ما را بدان شه رهبرست**". آن را برایش معنی و تفسیر کردم. بهمن چند بار آن را زمزمه کرد و پس از درنگی دراز پرسید: "همین عشق زمینی هم ما رو به سمت عشق معنوی و عرفانی هدایت می‌کنه؟" گفتم آره و برایش مثالهایی آوردم و آخرش هم گفتم: "**عشق پاکیزه نماید ز هوس آدم را/ دزد چون شحنه(پلیس) شود، امن کند عالَم را**". گفت: "پس سالک اجازه داره عشق زمینی داشته باشه!" به سبیل کم‌پشتش نگاه کردم و پرسیدم عاشق شدی؟

خندان گفت: "من و عاشقی؟" و آهی کشید که مخصوص عاشقان و مهجوران کوچه فراق بود.

چشمهای بهمن سبز بود. همرنگِ برگ معطر شمعدانی. نگاهش هم معطر بود. بوی خود آدمیزاد را می‌داد. این را به او گفتم. گفت این جور تعریفها مثل زهر می‌مونه. آدم رو مغرور می‌کنه. گفتم پس یه چیز دیگه میگم: خوش به حال دختری که آدمیزادی مثل تو مبتلاش شده باشه.

بلند شد و گفت: "برم دو رکعت غزل به‌جا بیارم." نماز را غزلی می‌دانست که خدا به آدم یاد داده تا بنده‌اش با سوز دل با او حرف بزند.

شک نداشتم که عاشق شده اما عاشق کی؟ او رفت و آمدی نداشت و غیر از دخترهای فامیل که از بچگی با هم بزرگ شده بودند، نازنین دیگری را ندیده بود که عاشق شده باشد. آیا یکی از دخترخاله‌ها و دخترعموها دلش را برده بودند؟ نه من باورم می‌شد نه هیچکس که بهمن فریفته یکی از فریبایان فامیل شده باشد. در آن خاندان عشق فامیلی رسم نبود چون از اولش با هم مثل خواهر و برادر بودند و محال بود بین آنها الفتی عاشقانه نقش ببندد. ولی وقتی که بحث عشق پیش می‌آید، ممکن است همه احتمالات به هم بریزند و همین بهمن ما عاشق نگاه دلدوز یکی از دختران خاندان شود و اگر اینطور می‌شد، محال بود که بهمن به عشق فامیلی اقرار کند. بین آنها چنین عشقهایی تابو و زشت و شرم‌آور بود پس وای به حال دل بهمن اگر چنین عشقی گریبانش را گرفته باشد. و وای بر من چون بهروز و بهزاد گلایه می‌کردند که تو بودی که کلمات عشق را به او تلقین کردی. باید ته و توی قصه عشق بهمن را در می‌آوردم... و در آوردم!

نبض رفتارهای بهمن را زیر چشم گرفتم. می‌خواستم بدانم وقتی دخترهای فامیل می‌آیند و می‌روند، کدامشان نگاه بهمن را دگرگون می‌کنند و خونی به گونه‌اش می‌دوانند. کدام نازنینِ دلربایی بود که دیوارهای مستحکم قلب بهمن را تسخیر کرده بود و

می‌خواست جان شیدای او را سمت رسوایی ببرد؟ و دیدم نبض بهمن برای هیچیک از آنها هیچ ترانه‌ای نمی‌خواند. پس بهمن عاشق کیست؟ باید او را بیشتر زیر چشم می‌گرفتم تا بفهمم کدام شکر دهانی است که کام بهمن را تلخ کرده.

قرار بود از یکی از خانه‌هایی که به مردان رهگذر برای نیم ساعت اتاقی و تختی کرایه می‌دادند، گزارش تهیه کنم. کمی دورتر از محله ما چند خانه مخروبه بود که از آن اتاقها داشتند ولی مرا راه نمی‌دادند. بهترین کسی که می‌توانست کمکم کند، کریم قرقی بود. مادرش پیرزنی فرتوت و کمان قامت بود که پدرش طلاقش داده بود و او با مهریه‌اش خانه مخروبه‌ای خریده بود و اتاق ساعتی کرایه می‌داد. درآمد خوبی هم داشت: ساعتی بیست تومان(دویست ریال). قصه گزارش را به کریم قرقی گفتم. موافقت کرد. روزی که قرار بود آنجا برویم، بهمن هم اصرار کرد با ما بیاید. کریم قرقی مخالفت کرد و گفت اگه آقا بهروز و آقا بهزاد بفهمن، دهنم رو سرویس می‌کنن. بهمن گفت: "من دارم بهت دستور میدم که بیام اونجا رو ببینم. تو جسارت می‌کنی و میگی نه؟" کریم قرقی گفت چاکریم. سگ کی باشیم!

اولین بار بود که بهمن مثل برادرهایش حرف می‌زد. تعجبم را گذاشتم برای بعد و راه افتادیم.

دوربین را به بهمن دادم و گفتم هنگام مصاحبه از من عکس بیندازد. با مادر کریم قرقی و چند زن که آنجا کار می‌کردند، مصاحبه کردم. دختری هم بود که چادر گلدار سرش بود. لباسش هم پوشیده بود. دور از ما ایستاده بود به تماشا. دختر زیبایی بود. یکی دو بار دیدم بهمن گلگون شد. آیا این بود همان که دنبالش می‌گشتم؟ رفتم طرفش برای مصاحبه. به بهمن هم گفتم بیاید عکس بیندازد. بهمن سرخگون‌تر شد و آهسته به من گفت: "**ایشون نجیب هستن**." موضوع را درز گرفتم. در راه برگشت از کریم قرقی پرسیدم: "اون دختر چادریه کی بود؟" گفت: "مژگان رو میگی؟ فامیل دور مادرمه. خودش میگه نجیبه ولی مگه میشه آدم نجیب باشه و اونجا دوام بیاره؟" بهمن گفت: "چرا نمیشه؟ توی مرداب به اون کثیفی گل نیلوفر سبز میشه به اون زیبایی!" کریم قرقی گفت: "اون نیلوفر با نیلوفری که تو گلخونه هست از زمین تا زیر زمین فرق داره." بهمن گفت: "یه چیزایی هست که توازش سر درنمیاری پس دیگه ادامه نده. اون خانم نجیبه. مثل الماسه که افتاده تو کثافت و لجن. این از الماس بودنش کم نمی‌کنه."

فهمیدم بهمن قبلاً آن دختر را دیده و درباره‌اش چیزهایی می‌داند. رنگ رخساره‌اش هم از راز دلش حرف می‌زد و برایم مسلم شد که عاشق او شده. عصر که با بهمن مولوی کار می‌کردم، در تفسیر مثنوی بیتی از حافظ خواندم: "**به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم/ بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم**" بهمن جابه‌جا شد و خون به گونه‌اش جهید و گفت: "چه شعر خوبی!" گفتم: "اون دختری که اونجا دیدیم، اسمش مژگانه!" جا خورد. سرخ‌روی‌تر شد و زبانش بند آمد بعد گفت: "خب باشه!" گفتم کسی که سعی می‌کنه عشقشو قایم کنه، مثل اونه "که سوار شتره، پشتشو دولا می‌گیره!"

کریم قرقی در میدانی که از خانه زیاد دور نبود، بهمن و مژگان را دیده بود که عاشق‌وار قدم می‌زدند. بعدش بهروز و بهزاد پیش من آمدند. هر دو خشمگین بودند و می‌گفتند این هم نتیجه مولوی خواندن!

آن روز رازش را فاش کرد. از دو چیز خجالت می‌کشید: یکی اینکه مؤمن و مذهبی بود و فکر می‌کرد باید جلوی خواهش دل را بگیرد، دیگرش هم این بود که چرا مبتلای دختری شده که آنجا زندگی می‌کند. برایش داستان شیخ صنعان را تعریف کردم که با آنهمه ریاضت و علم دلباخته دختری ترسا شد. پرسید اشکالی نداره عاشقش شدم؟ گفتم خود عشق اشکالی نداره. عوارض عشقه که مشکلساز میشه. و فکر نکنم این عشق سرانجامی داشته باشه چون محاله خاندان تو به این عشق جواب خوبی بدن... تو خیلی کم از خونه میری بیرون. چطور شد که مژگان رو دیدی؟... گفت: "یک ماه پیش بود. رگبار بارون بود. رفته بودم واسه مادرم دارو بگیرم. اون شب دیدمش که با یه چمدون کوچیک داشت می‌رفت سمت اونجا. نگاهش خیلی معصوم بود. بهش نمیومد اهل این جاها و کارهای بد باشه. بعداً فهمیدم از فامیلای دور مادر کریم قرقیه. از خونه قهر کرده بود. فهمیدم نجیبه. دلم می‌خواد کمکش کنم." گفتم خیلی‌ها به کمک احتیاج دارن. چی شده که دلت می‌خواد فقط به مژگان کمک کنی؟" گفت: "راست میگین! عاشقش شدم و دوست دارم کمکش کنم." گفتم: "و دوست داری زنت بشه؟" خندید: "نه..." و بعد گفت: "چرا دروغ بگم؟ آره دوست دارم زنم بشه." بحث کردیم و قانع نشد و گفت وقتی عشق میاد، عقل از تخت حکومت پایین میاد و عشق جاشو می‌گیره.

فردا قبل از ظهر از خانه بیرون رفت. عصر هم کلاس مثنوی تعطیل شد و به کوچه زد و سه روز بعد شترسواری دولا دولای او و رازش را فاش کرد. کریم قرقی در میدانی که از خانه زیاد دور نبود، بهمن و مژگان را دیده بود که عاشق‌وار قدم می‌زدند. بعدش بهروز و بهزاد پیش من آمدند. هر دو خشمگین بودند و می‌گفتند این هم نتیجه مولوی خواندن! مگر در این محله دختر قحط است که بهمن به دختری دل بسته که آنجا زندگی می‌کند. گیرم هم که آن دختر نجیب باشد به درد ازدواج که نمی‌خورد. و چون نجیب است، به درد دوستی هم نمی‌خورد... بعد از من خواستند خودم با بهمن حرف بزنم و فکر مژگان را از سرش بیندازم. توضیح دادم که با او حرف زده‌ام اما عاشق است و عقلش را به مرخصی فرستاده. قرار شد خودشان اقدام کنند و اقدام کردند و برایش خط و نشان کشیدند که اگر مژگان را فراموش نکند، دختر بیچاره را کاردی خواهند کرد. بهمن هیچ نگفت.

تابستانها گاهی در ایوان بزرگی که داشتیم، در پشه‌بند می‌خوابیدیم. آن شب به پشه‌بند بهمن رفتم. داشت فال حافظ می‌گرفت. وقتی رسیدم، دیوان را باز کرد و با نگاهی درخشان گفت: "**شراب و عیش نهان چیست، کار بی‌بنیاد / زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد!**" گفتم: "بی‌خیال این غزل! چون عیش نهان نداری و برادرهات فهمیدن دلت رو به مژگان بخشیدی. اولتیماتوم هم دادن." گفت: "آقا بهروز بهم گفت اگه می‌خوای با مژگان دوست باشی، باش ولی هرگز و هرگز به ازدواج فکر نکن." به بهمن گفتم پس فکر نکن. گفت: "این روزها خیلی عوض شدم. به هیچ صراطی مستقیم نیستم. غیر از مژگان هیچی نمی‌خوام. مطمئنم که اگه مژگان نباشه، می‌میرم." پرسیدم: "حالا می‌خوای چکار کنی؟" حافظ را بست و فانوس را خاموش کرد و گفت: "می‌خوام بخوابم."

فرداشب یکهواز خواب بیدار شدم. بهمن را دیدم که داشت از تراس می‌رفت. به ساعت نگاه کردم. یک ساعت تا اذان صبح مانده بود. بی‌صدا دنبالش رفتم. به اتاقش رفت. از بالای کمد یک ساک برداشت. وقتی بیرون آمد، مرا دید. پرسیدم کجا؟ گفت به جایی که آدم عاشق رو گناهکار ندونن... و نگذاشت چیزی بگویم و راه افتاد. گفتم نرو! خیلی‌ها این راه رو رفتن و پشیمون برگشتن. گفت برم و پشیمون شم بهتره که نرم و پشیمون شم که چرا نرفتم. از شما هم انتظار ندارم راز من رو به برادرهام نگین. اما گفتن شما سودی نداره چون من به هر حال میرم.

وقتی رفت، به پشه‌بند بهروز رفتم. نبود. بهزاد هم نبود. دیشب که می‌خوابیدم، هنوز نیامده بودند. گاهی تا نزدیک سپیده‌دم از خانه بیرون بودند. دعا کردم خروج بهمن از خانه با ورود آنها مصادف شود و او را برگردانند. دعایم مستجاب نشد. بهروز و بهزاد نزدیک طلوع برگشتند. مست بودند. کمی با هم شوخی کردند و خندیدند. بعد بهزاد پیشم آمد و پرسید آقا بهمن کجاس؟ داستان را گفتم. پنج دقیقه بعد هر سه در خیابان بودیم و سه ترکه سوار موتور کاوازاکی هزار و سیصد بهزاد شدیم و به خانه مادر کریم قرقی رفتیم. زنگ زدیم، خواب بودند. بهروز در را با لگد باز کرد و وسط حیاط ایستاد و بهمن را بانگ زد. یکی از زنها به بالکن آمد. بهزاد پرسید: آقا بهمن اینجاس؟... زن گفت اگه داداشت رو میگی، کله سحر اومد و دم صبح مژگان رو با خودش برد ترمینال خزانه. قراره برن مشهد.

روی موتور پریدیم و به ترمینال رفتیم. به همه تعاونی‌ها سر زدیم و فهمیدیم با اتوبوس شش صبح تعاونی یک رفته‌اند. بهزاد گفت دو ساعت دیگه

بقیه در صفحه ۵۷

آنچه برای یک نفر سزاوار است، برای فردی دیگر سزاوار نیست

● نیچه

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

درد

هر که درین درد گرفتار نیست
یک نفسش در دو جهان کار نیست
هر که دلش دیدهٔ بینا نیافت
دیدهٔ او محرم دیدار نیست
هر که ازین واقعه بویی نبرد
جز به صفت، صورت دیوار نیست
ای دل اگر دم زنی از سرّ عشق
جای تو جز آتش و جز دار نیست
کعبهٔ جانان اگرت آرزوست
در گذر از خود ره بسیار نیست
گر چه حجاب تو برون از حد است
هیچ حجابیت چو پندار نیست
پردهٔ پندار بسوز و بدانک
در دو جهانت به ازین کار نیست
چند کنی از سر هستی خروش
نیست شو اندر طلب یار، نیست
از طمع خام درین واقعه
سوخته‌تر از دل عطار نیست

عطار نیشابوری

نمونه شعر نو

سکوت

سکوت کلمات
مرا در خود گرفته اند
ای مردمان
صدای مرا می‌شنوید
که به سوی شما می آید
کلمات را می‌شناسید
که انباشته از سکوت من هستند
ولی دیرگاه خواهد بود
آن روزی که به سراغ من می آیید
من روی به سوی دیگر
خواهم داشت
و شما بیهوده
در سکوت کلمات
صدای مرا جستجو خواهید کرد

بیژن جلالی

بوی بهار

بوی بهار است که سودایی ام
روح غزل، لالهٔ صحرایی ام
مثل پرستوی سحر آمدی
در شب من، صبح اهورایی‌ام
ساحل آغوشت را پل زدم
با دستم موجهٔ دریایی‌ام
پنجرهٔ رو به خدای منی
ای عطش دیدهٔ شیدایی‌ام
خندهٔ لادن، نفس یاسمن
باغ غزلجوش تماشایی‌ام
روی طناب لحظاتم، شگفت!
پیر شده جامهٔ برنایی‌ام
گیسوی تو طرحش اسلیمی است
شیشهٔ فیروزهٔ مینایی‌ام

اکبر بهداروند ـ جزیره قشم

لب مرز

نشسته بود
لب مرز
بین مرگ و لبخند
نگران صبحی
که نیامده رفت
ماه
به محاق رفت
و نیامد
وقتی خبر رسید
سربازان مرخصی‌اند
وقتی مرگ
در پست آخر
لبخند می‌زند

سیدضیاءالدین شفیعی

درد می‌کند

هر بند، بند، بند تنم درد می کند
اصلاً تمام آنچه منم درد می کند
من، یوسفی که هیچ زلیخا نداشته!
اما همیشه پیرهنم درد می کند
عمری‌ست در هجوم تبرهای آشنا
آن قدر مرده‌ام، بدنم درد می کند
هر بار گفته‌ام که تو را دوست دارم، آه
مشتی حواله شد، سخنم درد می کند
از بس به کنج گور خودم دست و پا زدم
احساس می کنم کفنم درد می کند
سرباز عشق بوده‌ام و سر که سهل بود
دیگر سراسر وطنم درد می کند

محسن محمدی

هوای تو

پر از آبی لحظه‌های تو بود
و دیشب دلم در هوای تو بود
سکوتم که با شب گره خورده بود
به دنبال صبح صدای تو بود
به کوچه دل من به هق هق نشست
نبودی و اما، خدای تو بود
سکوت و شب و گریه و خاطره
در آغوش کوچه به جای تو بود
برایم خدا لاله آورده بود
شبی که دلم در عزای تو بود
به گریه نشستم، نشد باورت
که این رود جاری برای تو بود
دلم هر کجا هست، یادش به خیر
که چون سایه‌ای پا به پای تو بود

رضا عبداللهی



با تو

به سرم می‌زند آخر به تو راهی بشوم
همنفس با تو هماآغوش تباهی بشوم
عشق باشد، من و تو، جاده و یک دنیا حرف
پای هر چای فروش سر راهی بشوم
خامم استاد قلمکار، بزن، می‌ارزد
از خودم بگذرم و هرچه تو خواهی بشوم
یک قدم از تو، هزاران قدم از من با سر
مشکلی نیست، تو می باشی، صراحی بشوم
تا رسیدن به تمامیّت مطلق کافی ست
ضرب در عشق تو ـ این لایتناهی ـ بشوم
صخره بودم همهٔ عمر که سیلی خوردم
عشق! بگذار که این مرتبه ماهی بشوم

منصور یال وردی

عکس

صدایم بین پره‌های پنکه مانده
که دور می‌شوی
گرما تابستان را آورده
هر قدر ابر را بتکانی
باران ردش را در فواره ها
گم می کند
مجبوری سر از پارکها
در بیاوری
سوار تابهایی که فرصت نکردند
تو را برگردانند
من اما
جایی نزدیک به قلبت هستم
که وقتی کیفت را دربیاوری
عکسم تو را فوت کند
خنک شوی

ونوس رستمی



ظهور کن

ای شادی نهان شده در غم ظهور کن
وقتش رسیده جان تو، کم کم ظهور کن
آه،ای امید این همه نومیدها بیا
در اضطراب برگ چو شبنم ظهور کن
ای آفتاب روشن دلهای بی‌قرار
گاهی درون خانهٔ ما هم ظهور کن
مانند سنگ در کف این رودخانه‌ها
لبریز گشته کاسهٔ صبرم، ظهور کن
من زخم روی زخمم و دردی درون درد
ای اتفاق تازه در این بم ظهور کن

ابوالفتح پاشاپوری

دو شعر از مجموعه شعر جدیدالانتشار "به اجبار از تو متنفر خواهم شد" سروده زهرا بختیاری نژاد

۱

لیوان آب را بردار
به دهانت نزدیک کن
بگذار چشمت از پشت لیوان
حل شود در دلم
قرص شود دلم
که هنوز هم
آن سوی آبها کسی هست

۲

آشیانهٔ کبوترها را دوست دارم
تنها جایی است که شاخه ها
برای رسیدن به آغوش هم
شکسته می‌شوند

جوانه های ادبی

*** خانم سیما شریفی ـ کرج**
باز با کلماتی چون آز و راز قافیه می‌شود.

*** آقای شهرام جلیلی ـ سنندج**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود، عزم وطن نمی کند
وزن این بیت: "مفتعلن مفاعلن، مفتعلن مفاعلن" است:
تا دل هر = مفتعلن
زه گرد من = مفاعلن
رفت به چی = مفتعلن
ن زلف او = مفاعلن
زان سفر = مفتعلن
دراز خود=مفاعلن
عزم وطن = مفتعلن
نمی کند=مفاعلن

*** آقای فرشید عظیمی ـ تهران**
سروده اید:
بی نام تو
هیچ کجای جهان
روشن نیست
نام تو
چراغی‌ست جاودان سوز
تلاش شما برای فاصله گرفتن از نثر ستودنی ست. مایلم آثار دیگرتان را نیز بخوانم.

*** خانم روشنک حبیبی ـ شیراز**
توصیه می کنم کتاب "تماشاگه راز" نوشته استاد شهید مرتضی مطهری را بخوانید تا با افکار و رمز و رموز شعر حافظ بیشتر آشنا شوید.

*** آقای سعید فرهنگی ـ نور**
کتاب فرهنگ تلمیحات نوشته دکتر سیروس شمیسا به کار تحقیق شما خواهد آمد.

*** خانم نازنین جهانبخش ـ اهواز**
این بیت سروده ظهوری ترشیزی است:
آنان که جان فدای نگاری نکرده اند
همکارشان مباش که کاری نکرده‌اند

رفتی

آن روز که رفتی
دنیا آن قدر کوچک شد
که حتی
آرزوهایم در آن
جا نمی گرفت
آن روز
آسمان بی‌رنگ بود و
با ابرها به دوردست رفته بود

هما عظیمی ـ تهران

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

به ساز من که می‌رقصی، قیامت می‌کنی به به!!
چه طوفانی به پا کردی. قلم شاید تو هم مستی؟! زمین مست و زمان هم مست، مخاطب مست شعرم شد، بنازم دلبریهایت! قلم الحق که تردستی...!

زهرا برمکی

به لبخندتان اجازه دهید تا دنیایتان را تغییر دهد، ولی به دنیایتان اجازه ندهید که لبخندتان را تغییر دهد

زهره درودیان

هیچ وقت باور اینکه اتفاقهای خوب در راه هستند را کنار نگذارید، چون معجزه‌ها هر روز اتفاق می‌افتند

رضا خانی ـ کرج

بی تو چای و عسل صبح برایم تلخ است / پس بخند ای همه علت شیرینیها

میرویس ـ قزوین

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو / باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو / مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

نادر حیدری

خدایا!

چگونه سر بالا بگیرم و به درگاهت بیایم و بگویم: الهی العفو... که عفو و بخششت را می‌طلبم

اما باز هم جلوی نفسم را نمی‌گیرم!

چگونه شرمسارت نباشم، در حالیکه هر چه جور و جفا از من می‌بینی، باز هم رشته مهر و دوستی‌ات را نمی‌گسلی و رهایم نمی‌کنی؟

چگونه ادعای بندگی کنم، در حالی که خود می‌دانم عبد تو نبودم و بنده نفس بودم؟

اما مهربان خالقم... تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که با همه شرمندگی هایم ادعا می‌کنم که بنده تو هستم و تنها کلامی برایت بگویم که نکند عمر به سر آید و این کلام را نگفته باشم:

خدای من، ساده بگویم دوستت دارم...

عبدالامیر اسدا... زاده ـ شوشتر

نیمه شبی به کوچه‌ها رسیده بود خنده‌ات / ای به فدای شادیت بغض و غم سیاه دل / حکم اگر به دل کنی لایق این حکومتی / چون که پی‌ات فکنده‌ای لشکری از سپاه دل

پروانه ـ گرگان

گاهی یادمون میره که ما بین اهداف، یک چیزی هم هست به نام عمر که باید زندگیش کرد و از اون لذت برد

ماهان ـ اسلامشهر

مدتی است که فهمیده‌ام، هر چه زیستم اشتباه بود، هر چه برایم ارزش بود کم ارزش شد، هر چه رشتم فهمیدم حتی پنبه هم نبود! حالا می‌فهمم چیزی بالاتر از سلامتی، بهتر از لحظه حال، و با اهمیت‌تر از شادی نیست. حالا فهمیدم استرسها و دلهره‌ها نه ارزش لحظه‌های هدر رفته‌ام را داشتند و نه ماندگار بودند و یقین دارم آدمهایی که به معنی تمام کلمه لحظه بودنشان را می‌فهمند، حسشان را چون ابر در حرکت، روحشان را با آموزه‌های درست و اندیشه هایشان را آزاد و سرشار می‌کنند، به معنی حقیقی کلمه زنده‌اند و زندگی می‌کنند

مجید پاکدل ـ همدان

من پر از وسوسه چشم توهستم، تو چطور؟ / من از احساس غزل خیز تو مستم، تو چطور؟ / تو یی آرامش من، شاخه گل طنازم / من سبو از سر شوق تو شکستم تو چطور؟!

سارا امیدوند ـ طارم

نه آن چیزی را که پشت سر من می‌شنوی، باور کن، من همانم که دیده‌ای نه آن که شنیده‌ای

درد بی‌درمان شنیدی؟ حال من یعنی همین! بی تو بودن درد دارد، می‌زند من را زمین...!

ممل سعدی

روزها با فکر تو دیوانه‌ام شب بیشتر / هر دو دلتنگ همیم، اما من اغلب بیشتر

پوریا ـ زنجان

جایی که عقل بتونه جلو احساستو بگیره، یعنی دل دیگه خسته س!

زیبا برومند

قدرت واقعی یک مرد به اندازه زنی است که کنارش ایستاده، همین!

سوسو

زنها اگر کودک درونشان هنوز شیطنت کند، اگر شوخی کنند، بخندند، همه اهل خانه را به زندگی نوید می‌دهند، اگر روزی زن خانه چشمهایش رنگ غم بدهد، حرفهایش بوی گلایه و کسالت بدهد، تمام اهل خانه را به غم کشیده است، آری زن بودن دشوار است، چون زنان ارمغان آور شادی و گذشت و خنده‌اند، یادمان نرود قلب خانه باید بتپد و باید مواظب قلب خانه‌مان باشیم

سعید لنگرانی ـ انزلی

ناب‌هایی متفاوت

پریسا: دلم را به تخت می‌بندم تا ترکت کند، فریاد می‌کشد، می‌لرزد، خمارت می‌شود، رها که شد، او می‌ماند و عمری وسوسه تلخ دوباره خواستن تو

سیدعلومت کش: عاقبت گر عمری باشد ماندگار، می‌گذارم این سخن به یادگار، می‌نویسم روی کوه بیستون، زنده باد یاران خوب روزگار

الهه احمدی: همین لحظه تو پیرترین سنی هستید که تا حالا بودید و جوانترین سنی که تاابد خواهید داشت، پس لذتش را ببرید و سخت نگیرید

هاتف ساروی: دیروز و فردا با هم دست به یکی کرده‌اند، دیروز با خاطراتش مرا فریب داد و فردا با وعده هایش مرا خواب کرد، وقتی چشم گشودم امروز گذشته بود

زهرا مترجمی ـ جهرم: گرگی را دیدم که می‌گریست، نمی‌دانم کدام کلاغ به گوشش رسانده بود که آدمها شبیه توهستند!

کورش راهدوست: درددلت را به جز خدا به هیچکس نگو، آدمها اگر منبع آرامش بودند، دلشان پر از خون نبود

لیلی شیروان ـ ارومیه: دور افتاده‌ام از کسانی که دوستشان دارم، هیچ وقت فاصله‌ها را نمی‌بخشم

حجت سهرابی ـ ساوه: پروردگارا اگر جهنم اون دنیاست، پس چرا این دنیا سوختم؟!

فرانک ـ سنقر کرمانشاه: داشتن سلامتی یعنی طلوع خورشید

مازیار اوریمی: تو به زیباست، ولی در جوانی زیباتر

محمدرضا ـ تهران: خودت باش، کسی هم اگر خوشش نیامد، نیامد، دنیا کارخانه مجسمه سازی نیست

آرزو شیرزادی: هر گز زانو نخواهم زد، حتی اگر سقف آسمان کوتاهتر از رفاقتم باشد

رضا پنبه کار ـ جویبار: درختان به شکوفه نشسته‌اند و من به انتظار، سبزترین عبادت، آمدنت را تسبیح می‌کند، سجاده بهار

اکبر صادقی ـ نهبدان: آدمها را بدون اینکه به وجودشان نیاز داشته باشی دوست بدار، کاری که خدا با تو می‌کند

سمیه رکویی ـ مهشد: همیشه به یاد داشته باشیم، در انتخاب واحد زندگی، صداقت، پیش نیاز همه درسهاست

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۳٤

۱ـ سید علی اعظمی ـ ورامین
۲ـ سوگند بابایونسی ـ آمل
۳ـ علی کاظمی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (و) چه تعداد است؟

افقی:

۱ـ عارضه‌ای عصبی عضلانی با منشاء ژنتیکی ـ مکتب قوم پرستی افراطی برگرفته از نام یکی از یاران بسیار وفادار ناپلئون ۲ـ اداره کل اردوگاههای مخوف کار اجباری در شوروی سابق ـ هوو ـ آهنگی که برای یک ارکستر کامل ساخته شود ۳ـ موش خرما ـ کشوری عربی ـ ضد راست ـ نوعی نان ۴ـ رتبه کارمندی ـ آباد ـ جانوری با پوستی نرم و لطیف ـ پرنده‌ای است ۵ـ منقار کوتاه ـ راه بزرگ ـ عامل آشوب ـ صفرا ۶ـ اخراج شدن از کشور میزبان ـ جدا ـ فصل بهار ۷ـ عقیده ـ نخ خیاطی دور آن پیچیده شده ـ دعوا، منازعه ۸ـ پراکندگی ـ شهری در ایالت تگزاس آمریکا ـ ضمیر متکلم وحده ـ نفرین شده ۹ـ مادر ـ نوعی آش سنتی ایران ـ خداوند ۱۰ـ بین بهشت و جهنم است ـ حرف بی معنی ـ اول جوانی ـ تیشه درودگری ۱۱ـ اسب اصیل و خوب ـ جار و جنجال ـ اتم یا گروهی از اتمهای باردار که یک یا چند الکترون از دست داده‌اند ۱۲ـ سیمرغ ـ کرشمه ـ گیاهی بومی آمریکا ۱۳ـ حیوان وفادار ـ آلتی در چرخ خیاطی ـ اصطلاحی در فوتبال و بعضی ورزشهای دیگر ـ برهنه ۱۴ـ بیشتر از هنگ ـ تماماً ـ توان ـ قمر زمین ۱۵ـ اندازه صدای هر سیستم صوتی ـ دوستی ـ تقسیم کننده ـ مهر و موم ۱۶ـ کاشف میکروب ـ لباس شنا ـ شهر آب گرم اردبیل ۱۷ـ راهبرد ـ با ابریشم رشته و قیطان می‌بافد

عمودی:

۱ـ دارای اندیشه متفاوت با اندیشه حاکم بر جامعه ـ کنایه از آدم دست و پا چلفتی ۲ـ به آرامی و آهستگی ـ فرق سر ـ میوه‌ای خوشمزه و مقوی ۳ـ آب گوارا ـ تن پوش پرنده ـ کشتزار ـ بیرونی ترین بخش بدن جانداران ۴ـ حرارت ـ پاسخ ـ زن بزرگ زاده ـ از آحاد طول ۵ـ حرف صریح ـ جهانگشای مشهور هخامنشی ـ روی بند ـ گشاده ۶ـ آنچه انسان به آن خو بگیرد ـ حلق ـ همروان ۷ـ ماه دوم میلادی ـ پایتخت کشور فراعنه ـ فرزند ۸ـ سمت چپ ـ پررو، لجوج ـ مدد، کمک ـ نت سوم ۹ـ غرغر ـ پولی که علاوه بر حقوق به کسی داده شود ـ من و شما ۱۰ـ چیز ـ از صفات خداوند ـ تفریق ـ قبرستان مشهور مدینه ۱۱ـ مرغزار ـ هم شان، هم رتبه ـ نماینده سیاسی یک دولت در کشوری بیگانه ۱۲ـ عنوان شاهزادگان و نجبای اشکانی و ساسانی ـ کشتی جنگی ـ بخشنده ۱۳ـ دریا ـ فوتبال آمریکایی ـ کامپیوتر ـ سقف دهان ۱۴ـ حقیقت هر چیز ـ پول قطر ـ خدمتکار مرد ـ وسیله‌ای برای صید ماهی ۱۵ـ از انبیاء ـ درختی است بلند و تناور ـ الفبای موسیقی ـ بازیچه ۱۶ـ کشوری در آفریقا ـ عدم حضور ـ از شهرهای استان تهران ۱۷ـ صدابر ـ ارتوپد سنتی

حل جدولهای شماره ۳۷۳٤

اگر یک پیام از فردی راستگو فرا گیری، برای تو بهترین پاداش است

● امام باقر (ع)

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل مجله ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

حکم تاییدی وکالت مجلس - هم صحبتی - ریه - گوشه ای در دستگاه همایون - خانواده - حرف صریح - کنایه از کفن - هواپیمای عجول - واحد تنیس - کشتزار خربزه - بحرانی - فرسوده - حرف ۱۱ یونانی

دگرگونی - زوال عقل

حرارت بالای بدن - بردبار - بخشندگی - نقش بازیگری - اینک - پدر همه

دام - پوشاننده - جمعه - عادت متداول

عالم تر - عهد و پیمان - آرنج تا مچ دست - برگشت - حرف آخر انگلیسی - گلو - فن نگهداری موجودات به صورت غیرزنده

ویتامین انعقادی - احتیاط - توده گندم - اسب - گوشت آذری - ترش و شیرین

غیر مرسوم - علامت جمع - مادر - کشتی جنگی - اندام پروازی

رشک بردن - شریان حیاتی شهر اصفهان - سازی بادی - ظرف پخت غذا

حراج - ستاره روشن - تصدیق روسی - تحریک - از حشرات - نوردهنده

خجسته - سراچه - قدم یکپا - شهری در کشور ترکیه

ظرف بزرگ لبه دار - نومیدی - قهرمان استقلال ایتالیا - علامت تجارتی - بنیان - حرف انتخاب - قرن - پول خارجی

بار کش کوچک - جایز - فرمانده قشون - خانم متجدد می گوید

از انبیا - بیابان لم یزرع - نهر - ماه نهم میلادی - انعطاف پذیر

نوعی نمایش سنتی ایران - حاصل صابون

چین و شکن - کوزه سفالی - پول خرد روسیه تزاری - دودمان

طلای سیاه - خوش قد و قامت - زیبا

نشانی - بی کار - مایع حیات - عدد مبهم

بسیار دانا - ضمیر فرانسوی

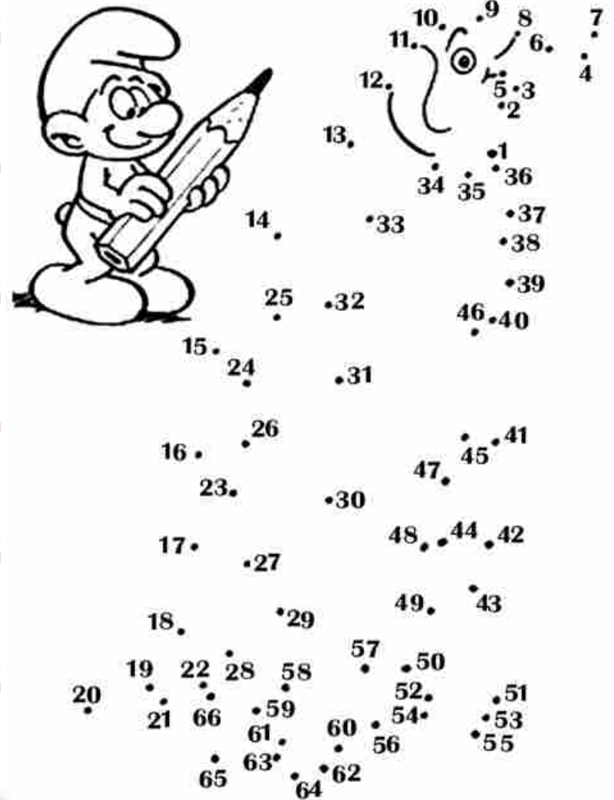
پایین - شهری در استان کردستان - پیامبر

جدول سودوکو ۳۷۴۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۲					۸
	۹			۸		۵		
	۵		۴			۷	۲	۹
		۶	۱		۷			۴
		۵				۹		
۲			۹		۸	۳		
۶	۴	۸			۳		۹	
		۳		۷			۸	
۷					۲			

زیر نظر: سهراب صفادار



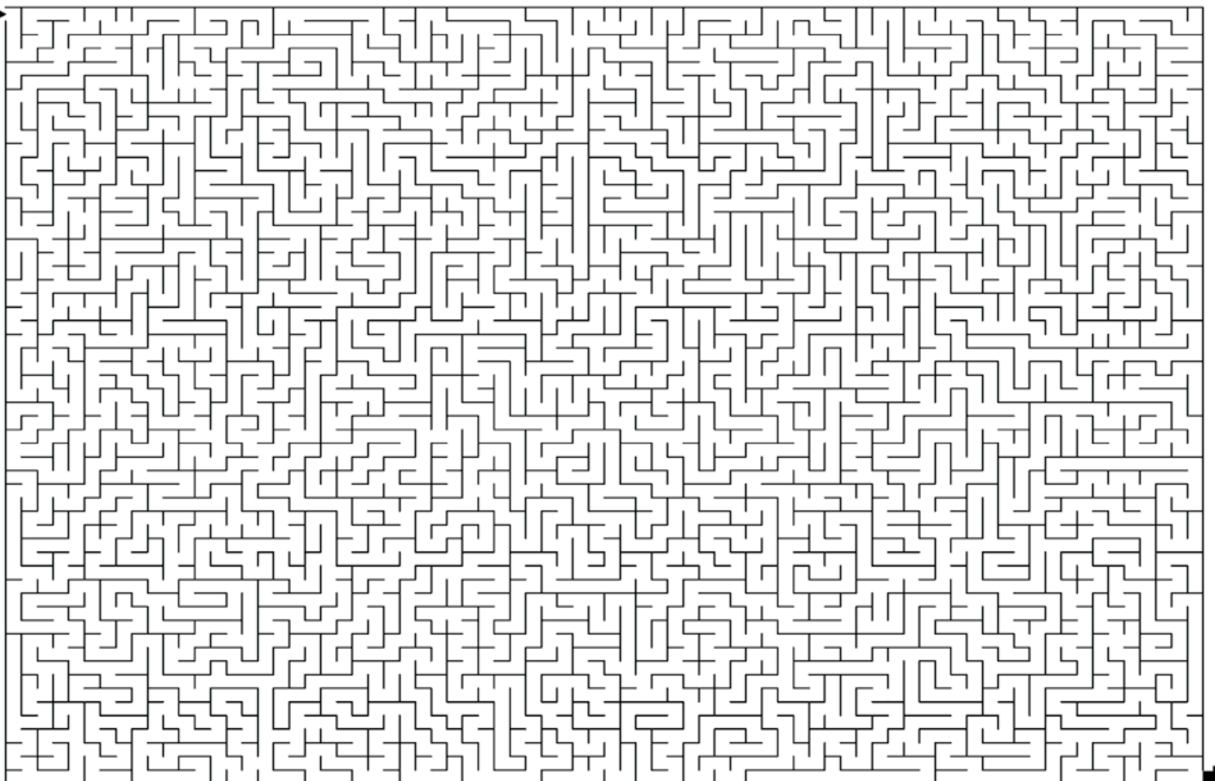
نقطه به نقطه

برای آنکه بدانید این پسربچه به چه چیزی نگاه می کند، می‌بایست نقاط را از شماره یک تا ۶۶ به هم وصل کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

ده اختلاف در تصویر گوساله

در اینجا دو تصویر از یک گوساله زیبا را می بینید که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می رسند اما با کمی دقت متوجه ده اختلاف در میان آنها خواهید شد.



مارپیچ مربع

می‌خواهیم از سمت چپ و بالای این مارپیچ مربعی شکل وارد آن شده و سپس با پیدا کردن راه خود از میان این خطوط پر پیچ و خم از سمت راست و پایین آن خارج بشوید. موفق باشید.

خدای سبحان انسان را از هیچ چیزی نهی نکرده است جز آنکه او را از آن بی نیاز کرده است.
● امام علی(ع)

-مگه عقلت رو از دست دادی دختر؟ این پسره چی داره که ازش خوشت اومده؟ تو خواستگارای بهتر از این رو رد کردی...

این واکنش خانواده‌ام بود. وقتی گفتم می‌خواهم به "**رامتین**" جواب مثبت بدهم و حاضرم با او ازدواج کنم، همه خانواده -از پدر و مادر گرفته تا خواهر و برادرم- در برابرم جبهه گرفتند و مخالفت کردند. در جوابشان گفتم:

"خودم هم نمی‌دونم. اگه بخوایم دودوتا چهارتا بکنیم، شما راست می‌گین اما رامتین اگر چه تحصیلات عالیه نداره و یه کارمند معمولیه اما جربزه داره. من این رو توی چشماش خوندم"!

***

هشت، نه ماه بود که با رامتین آشنا شده بودم. او را در پارک دیده بودم. یک روز که با خواهرم دعوا کرده بودم و برای دور شدن از محیط خانه به پارک رفته بودم، رامتین مقابلم سبز شد. خوش قیافه و خوش سروزبان بود. خیلی زود سر درددل را با او باز کردم. گفت: "این جور مشکلات عادیه. می‌تونی هر روز بیای پارک و کمی با هم حرف بزنیم".

دو بار در کنکور شرکت کرده اما قبول نشده بودم. بیست و دو ساله بودم. رامتین بیست و شش سال داشت. او بیکار بود و می‌گفت گاهی دلالی می‌کند و پول گیرش می‌آید.

از ترس اینکه خانواده‌ام مخالفت کنند به آنها گفته بودم رامتین کارمند است. با این حال وقتی با خانواده‌اش به خواستگاری‌ام آمد، هیچکدام از افراد خانواده‌ام او را نپسندیدند. اما من نمی‌توانستم رامتین را فراموش کنم. حسابی به او عادت کرده بودم و... اگر یک روز نمی‌دیدمش، اعصابم بهم می‌ریخت. به همین دلیل هر چه دروغ بلد بودم سرهم کردم تا بتوانم خانواده‌ام را به این وصلت راضی کنم. می‌گفتم پدر رامتین قول داده کمکش کند و دستش را بگیرد و خلاصه آنقدر گفتم و دروغ بافتم که خانواده‌ام با اکراه پذیرفتند من به عقد رامتین دربیایم.

قرار شد چند ماه نامزد باشیم و بعد از اینکه جهیزیه من کامل شد و رامتین هم توانست جایی را اجاره کند، عروسی کنیم. دو، سه هفته بعد از عقد متوجه شدم که رامتین مواد می‌کشد. آن روز آنقدر خمار بود که برای چند هزار تومان به پدرش التماس می‌کرد. وقتی فهمید صدایش را شنیده‌ام چاره‌ای جز اعتراف نداشت. می‌گفت:

"راستش گاهی برای تفریح می‌کشم."

با ناراحتی گفتم: "اگه برای تفریحه، پس چرا انقدر خرابی؟ خب امروز هم نکش"! در جواب گفت: "نمی‌تونم. سرم خیلی درد می‌کنه. تا مواد نکشم خوب نمیشه. باور کن من معتاد نیستم"!

بغض کرده بود. دلم برایش سوخت. هر چه پول داشتم به او دادم تا کارش راه بیفتد اما فکرم حسابی مشغول شد. با خودم گفتم: "اگر او معتاد باشد چه؟ اگر نتواند ترک کند چه؟ اگر قیافه‌اش بهم بریزد چه؟" و هزاران اما و اگر دیگر. تصمیم گرفتم تکلیفم را با رامتین روشن کنم. روز بعد که دیدمش گفتم: "باید ثابت کنی که معتاد نیستی. باید آزمایش بدی. همین الان با هم میریم"!

عصبانی شد و گفت: "این یعنی اینکه به من اعتماد نداری. مثل اینکه بگی بریم اداره آگاهی ببینیم سابقه داری یا نه؟"

با تشر گفتم: "بیخود مسائل رو با هم قاطی نکن. مگه تو نمیگی گاهی مواد می‌کشی؟ پس معتاد نیستی، خب... دیگه این همه سروصدا برای چیه؟ یه آزمایش ساده همه چیز رو معلوم می‌کنه".

رامتین زیر بار نرفت. چند روز با او قهر کردم اما فایده‌ای نداشت. خانواده‌ام متوجه شده بودند که بینمان شکر آب است و خیلی دلشان می‌خواست بدانند موضوع چیست اما اگر به آنها می‌گفتم محال بود اجازه بدهند عروسیمان سر بگیرد. بنابراین ترجیح دادم چیزی به آنها نگویم و در عوض بیشتر به رامتین فشار بیاورم. بنابراین قاطعانه گفتم تا آزمایش ندهد از عروسی خبری نیست.

یک روز جواب آزمایشی را که نشان می‌داد اثری از مواد در خون او نیست، برایم آورد. خیلی خوشحال شدم. البته بعد از عروسی فهمیدم که با دوز و کلک می‌توان چند روز خون خود را سالم نشان داد.

***

رامتین، چرا خماری؟

این را چند روز بعد از عروسی به او گفتم و او کتمان کرد و گفت: "نه، خمار نیستم. خسته‌م. بی‌پولی خسته‌م کرده. باید یه کار نون و آبدار پیدا کنم. دلم می‌خواد جیبم همیشه پر از پول باشه".

با هراس گفتم: "نکنه طرف کارای خلاف بری؟"

سکوت کرد. ترس برم داشته بود. شنیده بودم آدم معتاد برای رسیدن به مواد دست به هر کاری می‌زند. حدسم چندان بیراه هم نبود چون در خانه چیزهایی گم می‌شد که جز او نمی‌توانست کار کسی دیگر باشد.

بهترین راه این بود که تشویقش کنم اعتیاد را کنار بگذارد. همین کار را هم کردم. به زور راضی شد در بیمارستان بستری شود و ترک کند. وقتی مرخص شد کلی از من تشکر کرد و گفت:

"قول میدم دیگه پاک بمونم"!

اما قول او فقط چند روز دوام داشت و دوباره به طرف مواد رفت. رفقای ناباب رهایش نمی‌کردند. نمی‌خواستم خانواده‌ام از این جریان باخبر شوند و گرنه از آنها کمک می‌خواستم. همه دردها و رنجها را در خودم می‌ریختم و روز و شب کارم شده بود گریه. یکبار دیگر راضی‌اش کردم ترک کند. به زحمت قبول کرد و بعد از ترک وادارش کردم که به شهرستان برویم. فکر می‌کردم اگر از دوستانش دور باشد هوس مواد نمی‌کند.

در شهرستان در خانه مردم کار می‌کردم و رامتین هم کارگری می‌کرد، با این حال از زندگی‌ام



...خانواده‌ام متوجه شده بودند که بینمان شکر آب است و خیلی دلشان می‌خواست بدانند موضوع چیست؟ اما اگر به آنها می‌گفتم محال بود اجازه بدهند عروسیمان سر بگیرد. بنابراین ترجیح دادم چیزی به آنها نگویم...

مستاصل...

راضی بودم. همین که می‌دیدم رامتین سالم است، خوشحال بودم. او شب به شب دستمزدش را به من می‌داد.

در همین اوضاع واحوال بچه‌دار شدیم. دیگر نمی‌توانستم در خانه مردم کار کنم. باید به بچه می‌رسیدم. رامتین می‌گفت:

"غصه نخور. خودم تا دیروقت کار می‌کنم".

شب ساعت دوازده یا دیرتر به خانه می‌آمد. به او افتخار می‌کردم. بعد از کارگری روی ماشین صاحبکارش کار می‌کرد و نصف درآمد آن را خودش برمی‌داشت. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت. یک روز پدر و مادرم به دیدنمان آمدند. وضع زندگی‌ام را که دیدند، خیلی غصه دار شدند. پدرم قول داد که فکری برایمان بکند. دوماه بعد تلفن زد و گفت: "اسباب کشی کنین و بیاین تهران. یه آپارتمان کوچیک برای تو خریدم و یه ماشین هم برای شوهرت".

من و رامتین از خوشحالی نمی‌دانستیم چکار کنیم. اگر رامتین با ماشین خودش کار می‌کرد، نیازی نبود هم کارگری کند و هم مسافرکشی. با شوق و ذوق فراوان به تهران برگشتیم. پدرم کلید آپارتمان را که به نام من بود به دستم داد و گفت:

"سهم الارث تو رو از قبل دادم. امیدوارم وضعتون بهتر بشه".

به رامتین هم گفت: "با این ماشین کار کن و هر وقت دست و بالت باز شد، بدهی خودتو به من بده." رامتین خم شد و دست پدرم را بوسید و گفت:

"محبت شما رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم".

روزبه روز اوضاع زندگیمان بهتر می‌شد. از مستاجری و دادن کرایه خانه نجات پیدا کرده بودیم و به جای آن می‌توانستیم وسایل ضروری زندگی را بخریم. رامتین حالا دیگر مرد زندگی شده بود اما توقعات من هم بالا رفته بود. غر می‌زدم و می‌گفتم: "تا کی می‌خوای مسافرکشی کنی؟ من روم نمیشه به در و همسایه و فامیل بگم که شوهرم مسافرکشه." ...این جور مواقع گرهی به ابروانش می‌انداخت و می‌گفت: "پس چیکار کنم؟ من که کار دیگه‌ای بلد نیستم".

آنقدر گفتم و گفتم تا رامتین گفت تصمیم گرفته ماشین را بفروشد و به جایش یک مغازه اجاره کند؛ مثلا یک بوتیک. من هم قول دادم از پدرم بخواهم کمکمان کند. با پدرم حرف زدم و موافقتش را جلب کردم. رامتین ماشین را فروخت و در یک پاساژ مغازه‌ای باز کرد. خوشحال بودم که پیشرفت او را می‌بینم. صبح می‌رفت و شب با دست پر می‌آمد. به خودش می‌رسید. لباسهای مارکدار می‌پوشید. من هم دست کمی از او نداشتم. لباسهای شیک و گران قیمت می‌پوشیدم و هر روز توقعم از زندگی بالاتر می‌رفت. پشت سرمان می‌گفتند آنها خودشان را گم کرده و به پول که رسیدند، همه را فراموش کردند. شاید باور نکنید اما من از شنیدن این حرفها لذت می‌بردم. از اینکه همه ما را پولدار می‌دانستند و حسرت زندگیمان را می‌خوردند خوشحال بودم تا اینکه...

***

رامتین، چرا اینقدر به زندگی بی‌توجه شدی؟

با بی حوصلگی می‌گفت: "چیزی نیست. خسته‌ام. مگه نمی‌بینی صبح تا شب توی مغازه کار می‌کنم؟" هربار که اعتراض می‌کردم که کار یک طرف و زن و بچه‌ات یک طرف، قول می‌داد که بیشتر به خانه و زندگی برسد اما نمی‌رسید. شک کردم. دنبالش راه افتادم. وسط روز مغازه را تعطیل می‌کرد و چند ساعت بعد می‌آمد. یک شب مفصل با او حرف زدم. می‌گفت می‌رود برای مغازه خرید کند. دلخور شد از اینکه او را می‌پایم. نمی‌خواست قبول کند که سر به هوا شده و حواسش به زندگی نیست. با عصبانیت گفت: "نکنه فکر کردی دوباره رفتم سمت مواد. اگه شک داری بگو تا همین فردا آزمایش بدم." پوزخندی زدم و گفتم: "نه، در این مورد شک ندارم. حس می‌کنم سر و گوشت می‌جنبه و زیر سرت بلند شده." با لحنی تمسخرآمیز گفت:

"دیوونه شدی. برو خودت رو به دکتر نشون بده"!

من دیوانه نشده بودم. حرفهای او مرا قانع نکرد. آنقدر تعقیبش کردم تا سر از کارش درآوردم. رامتین یک زن مطلقه بیست و هفت ساله را به عقد موقت خودش درآورده بود. خانه آن زن را یاد گرفتم و یک روز به سراغش رفتم. داد و فریاد راه انداختم و از او خواستم پایش را از زندگی من بیرون بکشد. زن طلبکار هم بود. می‌گفت:

"شوهرت دست از سرم برنمی‌داره. تازه، من حامله‌ام..." بغض گلویم را گرفت. گناه من چه بود؟ من که به پای رامتین سوخته و با بدیها و خوبیهایش ساخته بودم، چرا باید چنین سرنوشتی داشته باشم؟

رامتین وقتی فهمید از همه چیز باخبرم مثل خیلی از مردها اول همه چیز را کتمان کرد، ولی بعد تسلیم شد و گفت: "اشتباه کردم. من رو ببخش." دلم گرفته بود. رامتین نمک خورد و نمکدان شکست. او قدر محبتهای من و پدرم را ندانست. با گریه گفتم: "اون زن حامله ست. چطور می‌خوای از دستش خلاص بشی"؟

***

دو سال و نیم است که در خانه پدرم هستم. رامتین هنوز نه از آن زن جدا شده و نه مرا طلاق می‌دهد. دیگر نمی‌دانم چکار کنم...

منتخب تلگرامی‌ها

ماجرای استخوان لای زخم

قصابی بود که هنگام کار با ساتور دستش را بریده بود و خون زیادی از زخمش می‌چکید. همسایه‌ها جمع شدند و او را نزد حکیم باشی که دکتر شهرشان بود بردند. حکیم بعد از ضدعفونی زخم میخواست آن را ببندد که متوجه شد لای زخم قصاب استخوان کوچکی مانده است. می‌خواست آن را بیرون بکشد اما پشیمان شد و با همان حالت زخم دست قصاب را بست و به او گفت: زخمت خیلی عمیق است و باید یک روز در میان نزد من بیایی تا زخمت را پانسمان کنم.

از آن روز به بعد کار قصاب در آمد. هر روز مقداری گوشت با خود میبرد و با مبلغی به حکیم باشی می‌داد و حکیم هم همان کار همیشگی را می‌کرد اما زخم قصاب خوب نشد که نشد.

مدتی به همین منوال گذشت تا اینکه روزی حکیم برای مداوای بیماری از شهر خارج شد و چند روزی به سفر رفت و از آنجایی که پسرش طبابت را از او یاد گرفته بود به جای او بیماران را مداوا می‌کرد.

آن روز هم طبق معمول همیشه قصاب نزد حکیم رفت و حکیم باشی جوان دست او را مداوا کرد و پس از ضدعفونی می‌خواست پانسمان کند که متوجه استخوان لای زخم شد و آن را بیرون کشید و زخم را بست و به قصاب گفت: به زودی زخمت بهبود پیدا می‌کند.

دو روز بعد قصاب خوشحال نزد پسر حکیم آمد و به او گفت: تو بهتر از پدرت مداوا می‌کنی. زخم من امروز خیلی بهتر است. پسر حکیم هم بار دیگر زخم را ضدعفونی کرد و بست و به قصاب گفت: از فردا نیازی نیست که نزد من بیایی. چند روزی گذشت و حکیم از سفر برگشت. وقتی همسرش سفره را پهن کرد متوجه شد که غذایش گوشت ندارد و فقط بادمجان و کدو در آن است. با تعجب گفت: این غذا چرا گوشت ندارد؟ همسرش گفت تو که رفتی پسرمان هم گوشتی نخریده. حکیم با تعجب از پسر سوال کرد: مگر قصاب نزد تو نیامد؟ پسر حکیم با خوشحالی گفت: چرا پدر آمد و من زخمش را بستم و استخوانی که لای آن مانده بود را بیرون کشیدم. مطمئن باشید کارم را خوب انجام داده‌ام. حکیم آهی کشید و روی دستش زد و گفت: از قدیم گفته بودند: نکرده کار، نبر به کار. پس بگو از امشب غذای ما گوشت ندارد. من خودم استخوان را لای زخم گذاشته بودم تا قصاب هر روز نزد من آمده و مقداری گوشت برایمان بیاورد!

از آن روز به بعد درباره کسی که جلوی پیشرفت کارها را بگیرد یا دائم اشکال تراشی کند، می‌گویند: استخوان لای زخم می‌گذارد...!

غلامعلی قاضی شهرضا



اعتماد به نفس نخستین راز موفقیت است

● امرسون

عطیه موذن



بابک اسکندری
در دفتر «گل آقا» فهمیدم مهندس نمی‌شوم

از زامبیها و جادوگرها و اجنه و شخصیتهای ترسناک که بگذریم یکی از جاذبه های گریم در ایران خلق شخصیتهای کمدی، فانتزی، تاریخی و حتی برخی از کارهای رئال بوده که گریم هایشان به سرعت در فضای مجازی منتشر و با واکنشهای مختلف مخاطبان روبرو شده است. گریم هایی که در اکثر موارد وقتی نام طراح و چهره پرداز آنها را جستجو می کنید به یکی از اعضای خانواده بزرگ اسکندریها بر می‌خوریم. بابک اسکندری فرزند عبدا... اسکندری که پیش از این طراحی گریم و چهره پردازی سریال هایی همچون "لبه تیغ"، "آشپزباشی"، فیلم "خشم و هیاهو" و این اواخر سریال "ماه تی تی" را بر عهده داشته نیز از جمله این اعضاست که چندی پیش به کارگاهش رفتیم و با او درباره کارهایش گفت‌وگو کردیم.

نام خانوادگی شما اول از همه ما را یاد پدرتان عبدا... اسکندری می‌اندازد و احتمالاً شما از کودکی با ایشان همراه بوده اید. می توانید از آن دوران بگویید.

ابزار و وسایل گریم برای من همیشه مثل یک اسباب بازی بود و پدرم از کودکی مرا با خود به سرصحنه فیلم و سریال می‌برد. یادم می‌آید در سکانسی از سریال "هزاردستان" بازی کردم و با اینکه ۷ یا ۸ سال داشتم پدرم جزییات ابتدایی کار را به من آموخت و من بازیگران را فون می‌زدم. آقای محمدعلی کشاورز هم از این هنرمندان بود و دوست داشتند که یک کودک ایشان را فون بزند. به هر حال من همیشه به عنوان یک سرباز در رکاب پدرم هستم و به هر جایگاه اجتماعی هم برسم مدیون اویم و از او می آموزم.

پس از همان کودکی می‌دانستید که قرار است گریمور شوید؟

خیر. اتفاقاً نوجوان که شدم تصمیم نداشتم گریمور شوم و حتی در دبیرستان سال اول رشته ریاضی خواندم و به تدریج متوجه شدم به نقاشی و کاریکاتور علاقه دارم و بعد در هنرستان نقاشی خواندم اما سال اول دانشکده که وارد حرفه نقاشی شده بودم به پدرم اعلام کردم که می‌خواهم گریمور شوم.

چطور با وجود چنین پدری از نوجوانی دوست نداشتید راه پدر را بروید؟

من خودم هنوز این هنر را کشف نکرده بودم و در دانشکده به وسعت و گستردگی این حرفه و رشدی که در آن وجود دارد پی بردم.

نظر پدر درباره شما چه بود؟ معمولاً بسیاری از هنرمندان که با ناملایمات حرفه خودشان مواجه می‌شوند فرزندان را از آن راه نهی می کنند.

می توانم ذهنیت پدرم را با یک خاطره بگویم. زمانی که دبیرستانی بودم یک معلم زیست شناسی داشتم که من کاریکاتوری را کشیدم و زمان کلاس فیزیک این تصویر از دست یکی از بچه‌ها جلوی پای معلم فیزیک افتاد که خنده‌اش هم گرفت ولی با این حال مرا به دفتر مدرسه بردند و معلم زیست‌شناسی به من گفت یا جای تو در مدرسه است یا جای من. آنها از من خواستند که فردای آن روز با پدرم به مدرسه بروم اما پدرم بعد از شنیدن ماجرا به جای اینکه مرا به مدرسه ببرد به مکان دیگری برد؛ من دلهره داشتم و نمی دانستم چه اتفاقی قرار است رخ دهد. پدرم مرا به ساختمان چهار طبقه‌ای برد که فردی در آنجا بود و از من سوال کرد که چرا کاریکاتور معلمم را کشیدم! من هم به او گفتم چیزی را کشیدم که در معلمم دیده بودم. آن فرد به من گفت نمی خواهی کمی این طرف و آن طرف را نگاه کنی و ببینی اینجا کجاست! من هم وقتی نگاه کردم احساس کردم آنجا بسیار به همان چیزهایی که من می‌بینم شبیه است. آنجا دفتر گل آقا بود و آن مرد هم احمد عربانی بود که بعد از گفت‌وگوی ما پدرم را صدا کرد و گفت عَبِد پسر تو دکتر و مهندس نمی شود.



شما چند سال پیش رفتید آمریکا و امسال دوباره برگشتید. آنجا به چه کاری مشغول بودید؟

من برای گذراندن یک دوره کارگاهی به آمریکا رفتم و در "مل استودیو" مشغول به کار شدم. بعد از آن یک بار برای طراحی چهره فیلم "خشم و هیاهو" ساخته هومن سیدی به ایران آمدم و بعد رفتم و دوباره سال گذشته به خاطر "ماه تی تی" بازگشتم اما متاسفانه بعد از پنج ماه کار "ماه تی تی" متوقف شد ولی اکنون به کارهای دیگری مشغول شدم.

فکر می کنید کار گریم در ایران چه تفاوتهایی با چهره پردازی در جهان و آمریکا دارد؟

زمانی دختری در استودیویی که مشغول به کار بودم، آمد و برای یک فیلم کوتاه ۱۵ اتود از یک شخصیت به من نشان داد و بعد گفت که من چه چیز دیگری می توانم به این شخصیتها اضافه کنم؟ این شخصیت جادوگری بود که روحش در جسم یک دختر حلول کرده بود و بعد آن دختر علاوه بر خصلتهای انسانی، خلق و خوی جادوگر را هم می گرفت. این برای من جالب بود که این کارگردان از خودش ایده داشت چرا که در ایران این اتفاق کمتر رخ می‌دهد که کارگردانان از خود ایده بدهند. البته بیشترین اتفاقات گریم در سینمای ایران را خود پدر من رقم زده است، به طور مثال به مخملباف پیشنهاد داده که یک نفر را پیرزن کند و یا در سریال "امام علی" پیشنهاد داده است که فلان شخصیت به سگ تبدیل شود و یا در سریال "مختارنامه" مطرح کرد که کابوسها به چه چیزهایی جلوه گر شود.

ممکن است شخصیتی باشد که گریم خود را دوست نداشته باشد؟

بحث طراحی شخصیت مسأله بسیار پیچیده‌ای است چون هر انسانی نوعی زیبایی شناسی و هارمونی دارد که اگر شما به طور مثال نتوانید هارمونی را رعایت کنید هنرپیشه با آن ارتباط برقرار نمی کند. البته این مسأله تا به حال برای من پیش نیامده است اما غیر معمول هم نیست.

یک گریمور حتماً باید نقاش هم باشد؟

قطعاً. دانستن نقاشی و طراحی در گریم رکن اساسی دارد و شاید یک دلیل تفاوت برخی گریمورها در دانستن همین میزان از توانمندی در طراحی و نقش زدنها باشد. صورت یک بازیگر برای خود من مثل یک بوم سفید است که قرار است روی

آن نقاشی کنم منتها روی بوم دو بعد است و روی چهره به صورت سه بعدی این اتفاق رخ می‌دهد. یک گریمور حتماً باید نقاشی بداند، رنگ و طراحی بشناسد، مجسمه سازی بلد باشد و حتی روانشناسی بداند و جامعه‌اش را بشناسد و مجموعه اینهاست که باعث می‌شود شما بتوانید یک شخصیت را خلق کنید.

خود شما چقدر روانشناسی می‌دانید؟

در حدی که بتوانم نوعی خودشناسی از خودم داشته باشم و بعضی از خلق و خوهای انسانی را بشناسم. به طور مثال وقتی در فیلمنامه‌ای شخصیتی دارید که خسیس یا حسود است شما باید بدانید که یک فرد حسود چه ویژگی هایی دارد چون هر آنچه که آدمها در درونشان دارند در چشم و صورتشان هم هست. چرا فکر می کنید فردی را برای اولین بار می‌بینید و با اینکه او را نمی شناسید اما حس خوبی به او ندارید. درواقع ما عکسی از آن فرد را می‌بینیم که دوستش نداریم. پس ما باید قطعا از درون و رفتار و ویژگی های انسانها نکاتی را بدانیم چون نمی توانیم یک ماژیک برداریم و روی پیشانی آنها بنویسیم که حسود یا خسیس است. باید دید وقتی فردی حسادت می‌ورزد چه اتفاقی در سیرت و صورتش رخ می‌دهد و فرم صورتش به تدریج به چه شکلی درمی آید.

شاید به دلیل هزینه‌های بالا کارگردانان به چهره‌پردازی و طراحی‌های مختلف آن زیاد توجه نمی کنند، البته فکر می کنم قبل از کارگردان، فیلمنامه‌ها هم این پتانسیل و غنای تخیل پردازی را ندارند.

دقیقا همینطور است. یکی از دلایل تفاوتهای گریم در ایران و آمریکا یا اروپا ضعفهایی است که در فیلمنامه‌های ایرانی وجود دارد. دوم نبود متریال گریم در کشور ماست و مواد لازم به سختی پیدا می‌شود. مسأله دیگر این است که چون اکثر تهیه کنندگان و کارگردانان می‌دانند که گریم کار پرخرجی است به سمت آن نمی آیند، بعضی هم حتی اصلاً در ذهنشان نیست که چه ظرفیتهایی در گریم وجود دارد. به طور مثال من اکنون مشغول کار در یک فیلم سینمایی در ایران هستم که کارگردان از من طراحی یک زامبی را خواسته است.

اجرای این زامبیها چه سختی‌هایی دارد؟

البته همه این سختیها برای من لذت بخش است اما از زمان قالب گیری هر کدام ۲۱ روز، روزی ۸ ساعت زمان می‌برد. یک قالب گرفته می‌شود، مجسمه قالب را می‌سازیم، بعد از آن در قالب مواد ریخته می‌شود تا بتوان ماسکی را ساخت که روی صورت بازیگر قرار دهیم. البته ممکن است یک نفر بگوید که زامبی دو روزه می‌سازم قطعاً می توان این کار را هم انجام داد. حتی می توان نیم ساعته زامبی ساخت اما کیفیت لازم را ندارد و از همه مهمتر کاری لحظه‌ای است که نمی توان را کورد آن را حفظ کرد و به درد زمانی می‌خورد که قرار باشد در یک سکانس یک زامبی فقط رد شود که خود من هم چنین زامبی برای "ماه تی تی" ساختم اما زامبی که قرار باشد شخصیت آن تکرار شود نیاز به زمان دارد. به عنوان یک نمونه خوب می‌توان به سریال "واکینگ دد" اشاره کرد که شخصیتی دارد که باید تمام جزییات گریم وی هر بار تکرار شود و طراحی چنین گریمی نیاز به همان بازه زمانی چند هفته ای دارد.

چقدر نیاز دارید روی یک شخصیت مطالعه کنید؟ مثلاً با اشاره به سریال "ماه تی تی"

هر شخصیتی که قرار است گریم وی طراحی شود نیاز به تحقیق و مطالعه دارد؛ در یک کار مثل "ماه تی تی" چون به یک دوره تاریخی تعلق دارد می‌توان به کتابها و منابع تحقیقات همان زمان مراجعه کرد. البته به واسطه اینکه از دوران سلجوقیان عکس چندانی وجود نداشت من بیشتر به نقاشی های مینیاتوری ایرانی خودمان در آن تاریخ



مراجعه کردم. بخشی هم از تخیل خودم و همچنین عنصر زیبایی شناسی استفاده کردم. همه اینها را باید در کنار هم گذاشت به علاوه صورت بازیگر و بعد گریمی مثل پیمان معادی یا شهرام حقیقت دوست را در می آورم. من حتی برای قصه‌های رئال هم مطالعه دارم و تماشا می کنم.

چه چیزی را تماشا می کنید؟

آدمها را. یکی از تفریحات من از کودکی این بود که آدمها را تماشا کنم، به صورت، راه رفتن، دستها و همه جزییات آنها نگاه کنم و این تفریح دوست داشتنی بسیار به من هم در طراحی و هم خلق شخصیتها کمک کرده‌است. به طور مثال اکنون طراحی گریم فیلم "کامیون" کامبوزیا پرتوی را بر عهده دارم که شخصیت فیلمش یک راننده کرد است و نقش وی را سعید آقاخانی بازی می کند. من برای طراحی این شخصیت ابتدا بر اساس اطلاعات ذهنی خودم طراحی‌هایی می‌زنم و بعد مطالعاتی میدانی انجام می‌دهم و حتی به آن منطقه می‌روم، عکس ها، آدمها و جغرافیای آن منطقه را بررسی می‌کنم چون فیزیک چهره و ویژگی‌ها، چیزهایی هستند که از روی جغرافیای یک منطقه روی فرد تاثیر می‌گذارد و بعد گره‌های صورت و عضلات چهره فرد متغیر می‌شود. برای این گریم هم حدود یک هفته حتی با خود سعید آقاخانی گپ و گفت داشتیم.

چرا توجه به این ظرافتها در چهره پردازی وجود ندارد؟ مثلاً یک بازیگر ۳۰ ساله را برای سه دوره سنی استفاده می کنند و حتی تا ۶۰ سال هم می‌رسانند. درحالیکه فقط می‌بینیم موهای فرد سپید شده و چهره‌اش هیچ تغییری ندارد.

در چنین حالتی باید از یک فرد دیگر استفاده کرد چون پوست ظرفیتی دارد و به طور مثال در بازه زمانی ۴ تا ۵ ماه نمی توان گریم سنگین پیری را روی یک بازیگر امتحان کرد. در فیلمی مثل "از گور برگشته" دی کاپریو روزی پنج ساعت گریم شده است اما این گریم برای یک بازه زمانی مشخص است نه برای ۳ یا چهار ماه. تا حدی می توان گفت شرایطی که به لحاظ فیلمسازی در ایران حاکم شده است چنین خروجی هایی را به وجود می آورد اما اینکه چرا واقعا گریم در سینما و تلویزیون ما اینقدر سطحی دیده می‌شود شاید به این دلیل است که برخی از گریمورها کارشان را دوست ندارند و شاید همین مسأله یکی از دلایل تردید من برای گریمور شدن در نوجوانی و جوانی بود و اینکه نمی خواستم گریموری در حد متوسط باشم. اگر در حوزه های دیگر نگاه کنید می‌توان گفت میان ۷ میلیارد نفر مثلا ۵۰۰ جراح درجه یک قلب یا مغز و اعصاب دیده می‌شود یا ۱۰۰۰ کارگردان و فیلمساز حرفه ای وجود دارد اما در میان این هفت میلیارد نفر نهایتا ۱۰ گریمور درجه یک داریم.

یک گریمور چقدر باید خیال پرداز باشد؟

اصولاً برای خلق یک شخصیت من از کل به جزء می‌روم. یعنی اول شخصیتی را تجسم می کنم و بعد آن را آرام آرام به جزییاتش تقسیم می کنم. به طور مثال این شخصیت یک فرد شاد است، باید کمی لبخند داشته باشد، قدش بلند یا متوسط است، به این ترتیب راه می‌رود و... از صورت به بدن نمی‌رسم بلکه از بدن به صورت می‌رسم.

اگر در چهره مردم کشور بخواهید نگاه کنید به نظر شما بیشتر چه دیده می‌شود؟

به نظرم خشم نهفته ای در برخی وجود دارد که در حال کنترل است ولی به نوعی رویش ماسکی از لبخند گذاشته اند .

حاصل من از فضل فقط این شد که بر جهل خود دانا شوم

• بقراط

ساناز رمضانی

به بهانه سریال شبکه خانگی عاشقانه

لطفا سریال نسازید!

اگر از دنبال کنندگان سریال "عاشقانه" هم نباشید، حتماً این چندروزه حواشی ادامه تولید و پخش این مجموعه به گوشتان رسیده است. ما که به حاشیه عادت داریم، چون سینمای ما با حاشیه عجین شده است. فیلمی که بی‌سروصدا ساخته و اکران می‌شود به‌احتمال‌زیاد دیده هم نخواهد شد. اما تراژدی اصلی مربوط به همین شبکه پخش و نمایش خانگی است. پدیده‌ای نسبتاً نوظهور که تا دلتان بخواهد حرف‌وحدیث داشته است، آن‌قدر که شنیدن اخباری این‌چنینی و حتی صحبتهای منوچهر هادی به‌عنوان کارگردان مجموعه مبنی بر توقف فیلمبرداری هم باعث تعجبمان نمی‌شود و حتی جدی‌اش هم نمی گیریم.

ماجرا چه بود؟

ماجرای عاشقانه، از آنجایی شروع شد که گروه تولید یکدفعه تصمیم به ساخت یک سریال پرستاره با همه جذّابیتهای شناخته‌شده برای بیننده گرفتند. حداقل این چیزی است که از صحبتهای مهدی گلستانه، تهیه‌کننده این مجموعه به نظر می‌رسد. گلستانه در پاسخ به سخنان اینستاگرامی هادی که از عدم پرداخت دستمزد خود و سایر عوامل گلایه کرده بود، اعلام کرده است که مجموعه "عاشقانه" از ۲۵ آذرماه آماده پخش بوده است اما با اصلاحات اساسی در مورد پوشش بازیگرانش در ارشاد مواجه شده و گروه مجبور به استفاده از جلوه‌های ویژه برای اصلاح حجاب بازیگران شده است. امری که علاوه بر هزینه‌بر بودن، زمان زیادی را هم گرفته و گروه را به‌شدت از برنامه تولید عقب انداخته است. به‌هرحال "عاشقانه" اواخر بهمن‌ماه آماده می‌شود و مجوز پخش هم می گیرد اما به دلیل تقارن زمانی با جشنواره، تصمیم بر این می‌شود که عاشقانه بعدازاین ایام و در اسفندماه توزیع شود. پخش چهار قسمت در اسفندماه به‌خوبی و خوشی پیش می‌رود تا اینکه روز سوم فروردین، منوچهر هادی، در اینستاگرامش از مردم به خاطر تأخیر احتمالی در توزیع قسمت پنج "عاشقانه" عذرخواهی می‌کند و قول می‌دهد تا بیست فروردین قسمت پنجم توزیع خواهد شد اما چند روز بعد اعلام می‌کند که به دلیل مشکلات مالی فیلمبرداری متوقف‌شده است و امکان ادامه کار وجود ندارد. بعد از هادی نوبت به گلستانه می‌رسد که با عنوان اینکه از صحبتهای هادی برداشت درستی‌نشده است، ضمن قبول مشکلات مالی پیش آمده، عنوان می‌کند "عاشقانه" پروژه‌ای بزرگ است و مطمئناً در سر راه چنین پروژه‌ای مشکلات مالی وجود خواهد داشت و اصلاحاتی که ارشاد وارد کرده است هم بی‌تقصیر نبوده و از طرفی وقفه پیش‌آمده به این دلیل بوده که با توجه به آماده نبودن دو قسمت، در جهت حفظ برنامه توزیع هفتگی سریال این وقفه عمدی بوده و درنهایت قول ادامه کار را می‌دهد.

بی پایان های خانگی

مشکل آنجایی است که "عاشقانه" اولین نیست. "رالی ایرانی"، "شوخی با ستارگان"، "شام ایرانی"، "قهوه تلخ"، "ابله" و "قلب یخی" از مجموعه‌های پخش خانگی هستند که تاامروز بلاتکلیف مانده‌اند، نه پایانی داشته‌اند و نه توضیحی در مورد زمان ادامه آنها ارائه‌شده است. دعوای مدیری با برادران آقا گلیان بر سر مجموعه "قهوه تلخ" ودعوای کارگردان و تهیه کننده و سرمایه گذار از یک‌طرف و انصراف بازیگران از طرف دیگر در مجموعه "قلب یخی" گوشه‌ای از حاشیه‌های تمام‌نشدنی است که عرصه پخش و نمایش خانگی را احاطه کرده است.

"شهرزاد" مجموعه دیگری که برای شبکه نمایش خانگی تولیدشده است، موفق شده تا با مخاطبانش حداکثر ارتباط را برقرار کند و بلافاصله بعد از پایان فصل اول، قول تولید و پخش فصل دوم داده می‌شود، اما هنوز چند ماهی نگذشته خبر می‌رسد فیلمبرداری متوقف‌شده است، چراکه یکی از تهیه کنندگان و صاحبان اثر در رابطه با پرونده بابک زنجانی بازداشت‌شده است. جای شکرش باقی است خطر از سر "شهرزاد" به‌موقع گذشت و اگر دعوایی و یا کسری بودجه‌ای اتفاق نیفتد در موعد مقرر باز خواهد گشت.

"ماه تی تی" به کارگردانی داوود میرباقری مجموعه دیگری است که مطرح‌ترین بازیگران سینمای ایران، ازجمله رضا عطاران و مهناز افشار و در برخی شایعات پیمان معادی و لیلا حاتمی در آن حضور دارند و بعد از کلی تبلیغ و جنجال همچنان در مرحله پیش‌تولید به سر می‌برد. این‌همه نام معتبر پشت این پروژه‌هاست؛ کمال تبریزی، داوود میرباقری، محمدحسین لطیفی و مهران مدیری، اما هیچکس حتی خودش را مسئول نمی‌داند که بخواهد توضیحی ارائه کند.



مقصر کیست؟

مهمترین مسئله این است که مشخص شود، مجموعه‌های نمایش خانگی در حوزه مسئولیت کدام نهاد هستند؟ وزارت ارشاد؟ پس این‌همه بی‌برنامگی از کجا نشات می گیرد؟ فکر کنید ده هزار تومان بلیت بخرید و به تماشای فیلمی بروید، خوب یا بد، تا نیمه‌های فیلم هم کم‌وبیش لذت برده یا حداقل درگیر شده‌اید، ناگهان تصویر قطع می شود و کارگردان یا تهیه کننده روی پرده ظاهر می شود و مشکلات مالی و هزار و یک موضوع دیگر را عنوان و اعلام می کند که نتوانسته‌اند بیش از این فیلم را جلو ببرند و این‌همه چیزی است که قرار است ببینید. چه حسی به شما دست می‌دهد؟ حتماً عصبانی می‌شوید، احتمالاً درخواست می‌کنید وجهتان را بازگردانند، اگرچند بار دیگر هم این اتفاق بیفتد دیگر به سینما نمی‌روید. اینجاست که مجوز ساخت و بعد پروانه نمایش از وزارت ارشاد ضروری به نظر می‌رسد. وزارت ارشاد مسلماً کارش را درزمینه حذف و اصلاحات و جرح‌وتعدیل فیلمها خوب انجام می‌دهد اما در مورد مجموعه‌های نمایش خانگی که تبدیل به یک بازار آشفته شده که هر کس می‌تواند وارد آن شود و کاری نصف و نیمه تولید کند و بگذارد برود پی زندگی‌اش، چه کاری انجام می‌دهد؟

شاید بگویید مقصر خود مردم هستند که بعد از چندین تجربه مشابه همچنان اقدام به خرید این مجموعه‌ها و تشویق به ساخت بیشتر آنها می کنند. اما مردم به اعتبار نامهایی که این پروژه‌ها را یدک می کشند به سراغ این مجموعه‌ها می روند. تازه اگر اینها هم نباشند مردم چه چیزی باید تماشا کنند؟ سریالهای مبتذل ترکیه‌ای راجع به خیانت و روابط نامشروع؟ یا صداوسیمای ایران که در بهترین حالت روزی یک ساعت برنامه مفید دارد؟ وقتی صداوسیمای کشور به‌عنوان رسانه ملی نه می‌تواند اعتماد فیلمسازان را برای همکاری جلب کند و نه می‌تواند مخاطبانش را راضی نگه دارد، چاره مردم برای سرگرمی چیست؟

می‌توانند سریالهای خارجی با کیفیت‌تر ببینند اما نقش تولیدات فرهنگی ملی چه می شود؟ اصلاً فکر کرده اید شاید دلیل اقبال مردم از سریالهای نازل و اغلب مبتذل ترکیه‌ای به دلیل برخی شباهت‌های جغرافیایی و فرهنگی است که مخاطبان تشنه دیدنش هستند؟

عکس و گزارش: امیر حسین قربان زاده

گزارش تصویری از «قلعه مارکوه» رامسر

شگفت انگیزترین قلعه ایران

بدون شک برای شما پیش آمده که عکسهای جذاب طبیعت را در اینترنت و شبکه های اجتماعی دیده باشید و به خود بگویید کاش چنین منظره ای را می توانستم از نزدیک ببینم در حالی که برای دیدن برخی از این منظره های شگفت انگیز احتیاج نیست از کشور خارج شوید، چون برخی نقاط بکر در ایران وجود دارند که در وصف آنها حرفی نمی توان زد. یکی از این مناظر دیدنی در «رامسر» واقع شده است. کمی بیشتر با این قلعه باستانی و جذاب به نام «مارکوه» آشنا می شویم.



در میان انبوه درختان و گیاهان که حرکت کردید، ناگاه با چنین منظره ای روبرو خواهید شد که به یکباره برج قلعه روبرویتان ظاهر می شود. برجی که گفته می شود تاریخ ساخت آن به پیش از اسلام می رسد.



۳۱۱ پله باید رفت تا به قلعه مارکوه رسید. البته پله نوردی نه چندان سخت چون آنقدر شما را درگیر زیبایی های طبیعت اطرافتان می کنند تا فراموش کنید نزدیک به بیست دقیقه در حال پیاده روی هستید.



با پایان یافتن پله ها و رسیدن به ورودی قلعه، دریای خزر جلوی چشمتان دیده خواهد شد. از تنکابن تا رامسر در یک نمای «باز» که آرامش بی نظیری برایتان به ارمغان می آورد.





مساحت قلعه ۶۰۰ متر مربع و وسعت آن به اندازه ی سکنی گزیدن چند ۱۰۰ سرباز است. مصالح به کار رفته در قلعه مارکوه عمدتا سنگ، ساروج و گچ است و وجود قطعات سفالین شکسته در داخل قلعه مارکوه حاکی از آن است که آب آشامیدنی قلعه از چشمه های دور دست تامین می شده است.

مارکوه بر روی کوه صخره ای با انواع درختچه ها، درختان انجیلی، بلوط، شمشاد و از گیل وار تفاع حدود ۵۰۰ متر از سطح دریا بنا شده. چشم انداز جنوبی قلعه، جنگلهای زیبای شمال و رشته کوه های البرز است.

هرگز از کسی که همیشه با من موافق بود، چیزی یاد نگرفتم

● شریعتی

منتخب تلگرامی‌ها

تفاوت خواب و رختخواب

روزی خواجه‌ای در میان گروهی از عوام، اندر فواید سحر خیزی سخن می‌راند که: ای مردم همانند من که همواره صبح زود از خواب بر می خیزم عمل کنید که فواید بسیاری بر آن است...
بهلول که در آن جمع بود گفت:
ای خواجه، تو از خواب بر نمی‌خیزی، از رختخواب بر می خیزی و میان این دو، تفاوت از زمین است تا آسمان.
ازامروز از خواب برخیزیم نه از رختخواب

علیزاده ـ بردسیر



چند توصیه ماندگار

اوّل: تمام عددهای غیرضروری را از زندگی‌ات بیرون بریز! این عددها شامل: سن، قد، وزن و سایز هستند...

دوّم: با دوستان شاد و سرحال معاشرت کن...

سوّم: به آموختن ادامه بده و همیشه مشغول یادگیری باش...

چهارم: تا می توانی بخند...

پنجم: وقتی اشک هایت سرازیر می‌شوند بپذیر! تحمل کن! و به پیشروی ادامه بده...

ششم: رنگهای مشکی و خاکستری و تیره را از زندگی‌ات پاک کن...

هفتم: احساساتت را بیان کن، تا هیچ وقت زیبایی هایی را که احاطه‌ات کرده‌اند را از دست ندهی...

هشتم: شادیهایت را به اطرافت پراکنده کن...

نهم: با حدّ و حصرهایی که گذشته به تو تحمیل کرده مبارزه کن...

دهم: از بهترین سرمایه‌ات که سلامتی‌ات است؛ بهره ببر...

یازدهم: از جاده خارج شو و از شهر و کشورهای غریب دیدن کن...

دوازدهم: روی خاطرات بد توقف نکن فراموشش کن...

سیزدهم: هیچ فرصتی را برای گفتن دوستت دارم به آنهایی که دوستشان داری، از دست نده...

چهارده: همیشه به خودت بگو که: زندگی تعداد دم و بازدمهای مکرر نیست، بلکه لحظاتی است که، قلبم می تپد.

محمد داوری



راز پنج درهم



مردی ساده چوپان شخصی ثروتمند بود و هر روز در مقابل چوپانی‌اش پنج درهم از او دریافت می کرد. یک روز صاحب گوسفندان به چوپانش گفت:
می خواهم گوسفندانم را بفروشم چون می خواهم به مسافرت بروم و نیازی به نگهداری گوسفند و چوپان ندارم و می خواهم مزدت را نیز بپردازم. پول زیادی به چوپان داد اما چوپان آن را نپذیرفت و مزد اندک خویش را که هر روز در مقابل چوپانی‌اش دریافت می کرد و باور داشت که مزد واقعی کارش است، ترجیح داد. چوپان در مقابل حیرت زدگی صاحب گوسفندان، مزد اندک خویش را که پنج درهم بود دریافت کرد و به سوی خانه‌اش رفت.
چوپان بعد از آن روز که بیکار شده بود، دنبال کار می گشت اما شغلی پیدا نکرد ولی پول اندک چوپانی‌اش را نگه داشت و خرج نکرد به امید اینکه روزی به کارش آید!!
در آن روستا که چوپان زندگی می کرد مرد تاجری بود که مردم پولشان را به او می‌دادند تا به همراه کاروان تجارتی خویش کالای مورد نیاز آنها را برایشان خریداری کند. هنگامی که وعده سفرش فرا رسید، مردم مثل همیشه پیش او رفتند و هر کس مقداری پول به او داد و کالای مورد نیاز خویش را از او طلب کرد... چوپان هم به این فکر افتاد که پنج درهمش را به او بدهد تا برایش چیز سودمندی خرید کند. او نیز به همراه کسانی که نزد تاجر رفته بودند، رفت. هنگامی که مردم از نزد تاجر رفتند، چوپان پنج درهم خویش را به او داد.
تاجر او را مسخره کرد و خنده کنان به او گفت: با پنج درهم چه چیزی می توان خرید؟
چوپان گفت: آن را با خودت ببر هر چیز پنج درهمی دیدی برایم خرید کن.
تاجر از کار او تعجب کرد و گفت: من به نزد تاجران بزرگی می روم و آنان هیچ چیزی را به پنج درهم نمی فروشند؛ آنان چیزهای گرانقیمت می فروشند.
اما چوپان بسیار اصرار کرد و در پی اصرار وی تاجر به ناچار خواسته‌اش را پذیرفت.
تاجر برای انجام تجارتش به مقصدی که داشت رسید و مطابق خواسته هر یک از کسانی که پولی به او داده بودند ما یحتاج آنان را خریداری کرد.
هنگام برگشت که مشغول بررسی حساب و کتابش بود، بجز پنج درهم چوپان چیزی باقی نمانده بود و بجز یک گربه چاق چیز دیگری که پنج درهم ارزش داشته باشد نیافت که برای آن چوپان خریداری کند. صاحب آن گربه می خواست آن را بفروشد تا از شرش رها شود، تاجر آن را به حساب چوپان خرید و به سوی شهرش برگشت. در مسیر بازگشت از میان روستایی گذشت، خواست مقداری در آن روستا استراحت کند، هنگامی که داخل روستا شد، مردم روستا گربه را دیدند و از تاجر خواستند که آن گربه را به آنان بفروشد. تاجر از اصرار مردم روستا برای خریدن گربه حیرت زده شد. از آنان پرسید: دلیل اصرارتان برای خریدن این گربه چیست؟ مردم روستا گفتند: ما از دست موشهایی که همه کشتهای ما را می خورند در عذاب هستیم و مدتی طولانی است که به دنبال یک گربه هستیم تا برای از بین بردن موشها ما را کمک کند. آنان برای خریدن آن گربه از تاجر در عوض مقدار زیادی طلا اعلام آمادگی کردند. هنگامی که تاجر از تصمیم آنان اطمینان حاصل کرد، با خواسته آنها موافقت کرد که گربه را به قیمت پیشنهادی بفروشد.
چنین شد و تاجر به شهر خویش برگشت، مردم به استقبالش رفتند و تاجر امانت هر کسی را به صاحبش داد تا اینکه نوبت چوپان رسید، تاجر با او تنها شد و او را به خداوند قسم داد تا راز آن پنج درهم را به او بگوید که آن را از کجا به دست آورده است؟
چوپان با وجود آنکه از پرسشهای تاجر تعجب کرده بود، داستان را کامل برایش تعریف کرد. تاجر شروع به بوسیدن چوپان کرد در حالیکه گریه می کرد و می گفت: خداوند در عوض بهتر از آن را به تو داد چرا که تو به روزی حلال راضی بودی و به بیشتر از آن رضایت ندادی. در اینجا بود که تاجر داستان را برایش تعریف کرد و آن طلاها را به او داد.
این است معنی روزی حلال که برخی از حلالها را رها کنی تا اینکه در دام حرامها نیفتی.

محمود جعفری



راه علاقه مندی بچه ها به ریاضیات

بسیاری از والدین دانش آموزان همواره با مشکل نمرات پایین فرزندانشان در درس ریاضیات مواجهند. به گفته آنان علیرغم نمرات خوب بچه ها در همه دروس، بسیاری از آنان در درس ریاضیات مشکل دارند و این موضوع برای اولیا به معضلی تبدیل شده است. از سوی دیگر، بسیاری از دانش آموزان هم گلایه می کنند که ریاضی درس سختی است و به دلیل حجم بالای کتابهای ریاضی آنان در طول سال تحصیلی برای یادگیری آن مشکل دارند. قطعاً یادگیری ریاضی به لحاظ تحلیل و ادراکی که در ذات این درس وجود دارد، نیاز به فکر کردن و کلنجار رفتن با قدرت مغز دارد، اما به کاربردن روشهایی از سوی والدین می تواند یادگیری ریاضی را برای بچه ها لذت بخش کند.

به کاربردن راه کارهایی که در ادامه به آنها می پردازیم، از سوی والدین پیش از ورود بچه ها و پس از ورود آنها به مدرسه می تواند ضمن آشنا کردن دانش آموزان با مفاهیم پایه ریاضی، ترس از یادگیری این درس را در آنان از بین ببرد. با به کاربردن این روشها ضمن آنکه همواره یک آزمایشگاه ریاضی در اختیار فرزندتان قرار می دهید، از کودکی فرزندتان را با قدرت استنتاج و به کارگیری دانسته های ریاضی آشنا می کنید تا او بعدها در مدرسه نسبت به یادگیری ریاضی بی حوصله و سردرگم نباشد.

- والدین بیش از هر چیز باید بدانند که اضطراب مواجهه با مسائل ریاضی را در خودشان باید از بین ببرند تا فرزندانشان هم بدون ترس و دلهره ریاضی یاد بگیرند.
- از فرزندتان بخواهید لباسها را بر اساس رنگ، اندازه یا شخصی که آنها را می پوشد، دسته بندی کند. جفت کردن جورابها و پی بردن به اینکه در پایان کار، تعداد جفت جورابها نصف تعداد همه جورابها خواهد بود، به کودک کمک می کند یک مفهوم بنیادی ریاضی (عدد زوج و عدد فرد) را درک کند.
- هنگامی که در خودرو هستید، از فرزندتان بخواهید درختان خیابان را بشمارد. از او بپرسید چند تا خودروی قرمز رنگ می بیند یا چند چراغ راهنما را پشت سر گذاشته اید؟ شمارش معکوس هم مهارت مهمی است که بچه ها را برای عمل تفریق آماده می کند.
- به فرزندتان بگویید یک کیک را به چند تکه مساوی تقسیم کند. اگر در پایان کار قطعه ای از کیک می ماند از او بپرسید چگونه می توان آن را تقسیم کرد تا به هر یک از اعضای خانواده مقدار مساوی برسد.
- از فرزندتان بخواهید عروسک بزرگ و عروسک کوچکش را پیدا کند؛



ماشین های اسباب بازی اش را از بزرگترین تا کوچکترین، در یک خط قرار دهد. مفاهیمی مانند سبک، سنگین، کوتاه، بلند، باریک و ضخیم را هم می توانید هنگام بازی با کودکتان تمرین کنید.

- استفاده از وسایل کمک آموزشی مناسب در منزل و مدارس در حین کار یاددهی مفاهیم ریاضی به بچه ها یادگیری را برای آنها جذاب تر می کند ضمن آنکه باعث می شود تا مفاهیم عمیق تر در ذهن آنان جای گیرد.
- توجه داشته باشید که استفاده از فضای دوستانه و شاد برای بچه ها هنگام یادگیری ریاضی تاثیر بسزایی در علاقه مندی آنها به این درس دارد.
- استفاده از کلاسهای خصوصی و یا معلم خصوصی حتما به معنای موفقیت فرزند شما در ریاضیات نیست. هرگز دانش آموزان را به شرکت در کلاس های خصوصی تشویق نکنید چون دانش آموز در هنگام آموزش ریاضی در کلاس بی توجه خواهد بود و به یادگیری مطالب در کلاس دیگر امید دارد.

پس از ورود بچه ها به مدرسه همواره به خاطر داشته باشید، یکی از اشتباهات رایج والدین آن است که یادگیری ریاضی را بر ورزش کردن و بازی بچه ها مقدم می دانند و متاسفانه برخی از مدارس هم به طور معمول با اختصاص دادن زنگ ورزش به درس های دیگر، فرصت محدود فعالیت را از بچه ها دریغ می کنند. در حالی که تحقیقات نشان می دهد، ورزش و بازی کردن تأثیر مثبت در یادگیری ریاضی دارد.

پس همواره فرزندتان را برای یادگیری حتی یک مسأله ساده ریاضیات چه در مدرسه و چه در خانه تشویق کنید چون این کار تاثیر فوق العاده ای در بالابردن انگیزه بچه ها دارد.

سید محمدرضا شیرازی - کارشناس حوزه آموزش و پرورش

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

سلفی می گیریم و زمانی را که می گذاریم تا این عکسها را تغییر دهیم که زیباتر و بهتر به نظر برسیم، با ویژگی های شخصیتی مثل خودشیفتگی و بیماری های روحی روانی ارتباط مستقیم دارد. این تحقیق نمی گوید شبکه های اجتماعی عامل به وجود آمدن این اختلالات هستند اما راه گریزی پیش پای ما می گذارند: راهی که می توانیم خودمان را از انتقاد یا مشکلات روابط واقعی نجات دهیم.

این تحقیق نتیجه قابل ملاحظه دیگری هم داشت. نوع خاصی از رفتار در شبکه های اجتماعی به عبارت دیگر برونگرایی و صداقت، احتمال قربانی شدن در پدیده قلدری ها و شاخ شدنهای اینترنتی را افزایش می دهد. شبکه های اجتماعی همچنین این امکان را ایجاد کرده اند که مهاجم خیلی وقتها از سزای رفتار ناشایست و تهاجمی خود در امان بماند و چه بسا اثرات قلدری مجازی بیشتر از تهاجمات دنیای حقیقی باشد و این هم یک دلیل دیگر که ثابت می کند شبکه های مجازی و ارتباطات در دنیای مجازی زمینه رفتارهای ضداجتماعی را تسهیل می کنند.

شبکه های اجتماعی این امکان را برای ما فراهم کرده اند که انتخاب کنیم. ما می توانیم انتخاب کنیم کدام عکس را ببینیم، کدام خبر را بخوانیم، به کدام صدا گوش بدهیم و... بنابر این از حرمت گذاشتن و رودربایستی که در دنیای واقعی و ارتباطات روزمره گریبان ما را می گیرد، خبری نیست. شبکه های اجتماعی دست ما را باز گذاشته تا به دلخواه و به هر تعداد که می خواهیم گروه تشکیل بدهیم و تا وقتی که می خواهیم عضو این گروهها باقی بمانیم. همین مسا را در روابط حقیقی بی طاقت تر و کم حوصله تر کرده. دیگر چه لزومی دارد وقت بگذاریم، با دوستان خود در کافی شاپ قرار بگذاریم و وقت تلف کنیم؟ باز هم شبکه های اجتماعی ما را به انسانی ضداجتماعی تبدیل کرده است.

اما استفاده از این شبکه ها تنها نکات منفی و زیانبار ندارد. ما می توانیم با آگاهی و هوشیاری کامل عضو این شبکه ها باشیم و به انسانی ضد اجتماعی تبدیل نشویم. نباید فراموش کنیم که این شبکه ها ارتباط ما را با دوستان و فامیلی که در آن سر دنیا هستند، آسان کرده اما این نکته مهم را هم نباید از یاد ببریم که مغز ما انسانها به گونه ای تکامل یافته که اطمینان یابد ارتباطات اجتماعی تا جایی که امکان دارد، سودمند و به نفع ما باشد.

وقایع خوش زندگی مثل درختان سبز به مجرد آنکه نزدیکشان می شویم، زیبایی شان از بین می رود ● دبو

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

عذر بدتر از گناه



هی مسئولان محترم می‌فرمایند از سیگار و قلیان دوری کنید و ریه زندگی خود را خاکسترنشین نکنید، از آن طرف مبتکران و مخترعان هی ابتکار از خود در ورمی کنند و قلیانهای دلفریب‌تری اختراع می کنند و کسی را هم که اهل قلیان نیست، وسوسه می کنند که یکی بخر ببر خونه به‌عنوان دکور... حالا این مبتکری که قلیان را شکل عقرب ساخته، شاید اهل ابتکارها و اختراعات عمدی بوده و خواسته بگوید دود مثل عقرب‌ه و نیش میزنه چون اقتضای طبیعتش زهررسانی به ریه و خونه. شاید هم این قلیان نیست و یک عقرب بیچاره چوبی است که صاحبش روی نیشش سرقلیان آتشین گذاشته. هر شایدِ دیگری که برای این عکس داشته باشید، باز هم شاید نتوانید به این سؤال جواب بدهید که چرا مردم هی به حرفهای مسئولان دلسوز خودشان گوش نمی کنند و هی قلیان و سیگار می کشند؟ مرحوم یکی از شاعران صاحب سبک فارسی که خیلی وقت پیش خرقه تهی کرد و عمرش را به شاعران بعدی داد، می گفت روزی او را گرفتند که چرا ماه رمضان سیگار می کشی؟ گفت آخه برادر نمی‌دونی این بی پدر (سیگار) بعد از آب شنگولی چه می‌چسبه!... به این می گویند عذر بدتر از گناه.

رودخانه دنیا وطلب مغفرت برای پورثانی عزیز



این هم یک عکس زیرخاکی دیگر است که غلامعلی قاضی برای بگوسیب فرستاده. توضیحی هم نوشته: "خدا رحمت کنه زنده یاد محمد پورثانی رو. این عکس رو سال ۷۱ برای صفحه دستپخت عدسی فرستادم و ایشان با شرح و تفسیر زیبایی چاپش کردند. دیروز داشتم توی خاطرات اطلاعات هفتگی سیر می کردم و چشمم خورد به این عکس و خواستم با فرستادن آن برای شما یادی کرده باشم از جناب مرحوم پورثانی و تشکر کرده باشم از این مرد بزرگ که برای مجله زحمت زیادی کشید. روحش شاد و یادش پاینده." کاش غلامعلی جان شرحی را که همکار مرحوممان نوشته بود، ضمیمه عکس می کرد یا اگر مجله را دارد، عکس آن صفحه را اسکن کند و با شرحش بفرستد. در این عکس سه نفر که گمان کنم پشت کامیون نشسته‌اند، دارند چیزی نوش جان می کنند. یکی‌شان هم دارد به عکاس یا به ما بفرما می‌زند. این سه نفر حدود ۲۵ سال پیش اینجای روزگار بودند یعنی این جاده و این کامیون. حالا کجایند؟ از آن روز تا حالا از چه فراز و نشیبهایی گذشته‌اند؟ و حالا حتماً به آنها ثابت شده که همه چیز گذشتنی است چه خوب باشد چه بد. حافظ هم گفت بگو: **"چون سر آمد دولت شبهای وصل بگذرد ایام هجران نیز هم"** این صحنه و تمام صحنه‌های گذشته غیرقابل تکرار هستند. دنیا همین است: رودخانه‌ای است که نمی‌شود دو بار در آن شنا کرد.

تا نباشد چیزکی...



این عکس زیرخاکی است چون مال سال ۸۵ است و آن را **آرش رضایی** شکار کرده. خودش گفته: "وقتی می‌خواستم سوار اتوبوس کرمانشاه شوم، دیدم این سه پسربچه دارند عروسک صدفی می‌فروشند. اسم یکی از آنها رحیم بود. به آنها گفتم عکس بگیرم؟ با شرم گفتند بگیر. من از رحیم یک عروسک خریدم. هنوز آن را دارم و خانواده‌ام آن عروسک را رحیم صدا می کنند." چه چشمهای باهوشی دارند. نگاهشان نجیب و مؤدب هم هست. آرش گفته "درود بر آنها که کار می کنند" بگوسیب هم این درود را تأیید می کند ولی خوشتر است بگوید چرا باید کار کنند؟ ناسلامتی اینها بچه‌های کشور زرخیز ایران بزرگ و شکوهمند هستند و انصاف نیست که از این زرخیزی نصیبشان فقط این باشد که رنگ مویشان همرنگ زر سرخ شده باشد! در مجازی زیاد می گویند که چرا بچه‌های خودمان بچه کار یا کارتن‌خواب باشند اما دولت ما بودجه‌های کلانی را خرج بچه‌های کشورهای فقیر کند. بگوسیب نمی‌داند این حرف درست است یا نه اما از بچگی شنیده تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها. امیدوارم این سه بچه که درود بر آنها، حالا که جوانان برومندی شده‌اند، کارگاه عروسک سازی بزرگی داشته باشند و کارت عابرشان برخلاف کشکول درویش‌ها هیچوقت خالی نباشد. آمین!

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.
دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.



عقدکنان برادرم بود!



سولماز زنجانی، ۵۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، خمسه

برادری دارم که شصت و سه ساله و متأهل است و حدود بیست سال بود از او بی‌خبر بودم. یک سال پیش در مجازی پیدایش کردم و گاهی حال و احوالی می‌کنیم. دیشب خواب دیدم تیرداد (برادرم) و پسرم که در همه خوابهایم در سن کودکی نمایان می‌شود، در خانه‌مابودند. خانه‌ما مثل همیشه مرتب نبود که دلیلش حضور تیرداد بود که قرار بود مراسم عقدش باشد البته در محضر ولی عروس وجود نداشت. برادرم داشت صورتش را اصلاح کند. آب جوش برایش بردم و چون در خانه کاسه‌ای مناسب آن کار نداشتم، آب جوش را در کاسه‌ای که با آن موهایم را رنگ می‌کنم، ریختم. برادرم فرچه اصلاح خواست، نداشتیم. بعد که رفتم و برگشتم، دیدم آب جوش را در کاسه‌ای دیگر ریخته. مادرم هم داشت خودش را آماده می‌کرد. لباسش ناهماهنگ بود. کت یا بلوز زری تنش بود. گفتم آن را عوض کند. خواهرم آماده بود. من همه‌ش در حال سرکشی به اوضاع بودم و آماده نشده بودم. خواهرم گفت سرش درد می‌کند و چون دفتر خانه شلوغ است و کسان دیگری هم برای مراسم خودشان آمده‌اند، داخل دفتر خانه نشویم و توی ماشین جلو محضر منتظر بمانیم. من گفتم آمادگی ندارم و در خانه منتظر می‌مانم. بعد پسرم را به برادرم سپردم و سفارش کردم مواظبش باشد. بعد با ماشین دنبالم آمدند. دیگر چیزی از خواب یادم نیست غیر از اینکه یک کیف کوچک کرم رنگ پول به من دادند، و یک لحظه هم خودم و خواهرم را در ماشینی دیدم که در سمت مخالف محضر ایستاده بود. امیدوارم تعبیر بدی نداشته باشد. نگرانم.

تعبیر: این خواب تعبیر بدی ندارد اما چون شنیده‌اید خواب عروسی تعبیر عزا دارد، نگران شده‌اید. بارها تأکید کرده‌ام که خواب هر کس، تعبیر خودش را دارد و خواب عروسی و افتادن دندان و دیدن خون، در هر کس نماد چیز خاصی است که به زندگی او ربط دارد. تعبیر خواب در حقیقت تفسیر خواب است و روحیات و شرایط افراد و یا موفقیتها و ناکامی‌های او را بیان می‌کند. پس همینکه خواب عروسی یا افتادن دندان دیدید، فکرتان دنبال تعبیرهای منفی و مرگ نرود چون همین افکار منفی می‌تواند منفی‌سازی کند.

خواب شما دارد می‌گوید چون سالها از تیرداد بی‌خبر بوده‌اید و چون از ازدواجش و زندگی او خبر ندارید، خواب عروسی او را دیدید چون خواهرید و دوست دارید بدانید برادرتان چه می‌کند. خانه به خاطر حضور او مرتب نیست. کاسه آب جوش و فرچه اصلاح ندارید و اینها یعنی از تیرداد تصوراتی دارید که با شیوه زندگی شما جور نیست و حتی شاید حس می‌کنید همسر و پسرتان با او سنخیت نداشته باشند به همین دلیل است که کاسه رنگ موی شخصی خودتان را به او می‌دهید و این یعنی احساس صمیمیت. اینکه هیچ کاسه‌ای نداشتید، نماد وسواس است. لباس مادر ناهماهنگ بوده و این یعنی توجه شما به دیگران است و به خودتان نمی‌پردازید به همین علت است که هنوز آماده نشده‌اید. خواهرتان سردرد دارد و نمی‌خواهد وارد محضر شود. این هم یعنی معتقدید خواهرتان به خودش فکر می‌کند و صمیمیت لازم را ندارد. شاید به همین علت است که پسرتان را به او نمی‌سپارید. کودک بودن پسرتان که احتمالا باید جوانی دانشجو باشد، نماد وسواس است و اینکه نگران او هستید. نگرانی معمولی نه، کمی بیشتر. کیف پول نماد حمایت است. شاید احساس دلتنگی یا نوعی تنهایی می‌کنید. شاید با خواهر و برادران خودتان رابطه‌ای نزدیک و صمیمی ندارید. کیف پول یعنی دوست دارم حمایت شوم. قسمت آخر خواب یعنی تسلیم عقیده خواهر شدید و نه در خانه ماندید نه به محضر داخل شدید. و این هم یعنی گاهی با خود فکر می‌کنید شاید رفتار خواهرم درست باشد که فقط به خودش فکر می‌کند.

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

نیلوفرهای نجیب در مرداب می‌رویند

بهشون می‌رسیم و با سرعتی وحشتناک دنبال اتوبوس رفتیم.

سرعت موتور و بادی که به صورتم می‌خورد، از بس زیاد بود، نمی‌توانستم نفس بکشم. بهزاد هیچ توقف نکرد و آنقدر گاز داد تا به اتوبوس رسیدیم. بهزاد کنار اتوبوس رفت و به راننده‌اش اشاره کرد توقف کند. راننده نمی‌خواست بایستد و با دست می‌پرسید چی شده؟ اما آخرش راهنما زد و کنار کشید. بهروز و بهزاد از موتور پایین پریدند و خواستند بروند توی اتوبوس. در باز شد و قد و بالای سهراب‌وارِ بهمن نمایان شد. بهزاد که عصبی‌تر بود، داد کشید: "بی‌خبر میذاری میری؟ حرمت بزرگی و کوچیکی چی میشه؟" بهروز به او گفت آرام باشد و به بهمن گفت: "بیا برگردیم. خودم صد تا زن برات می‌گیرم." بهمن گفت: "راحتم بذارین. میریم مشهد، بعدش برمی‌گردیم تهرون." بهزاد گفت: "همین حالا برمی‌گردیم." بهمن گفت: "نمیشه. باید بریم مشهد، زیارت کنیم، عقد کنیم و برگردیم." راننده گفت: "دعواتونو ببرین بیرون اتوبوس. مردم رو معطل نکنین." بهزاد ناسزایی نثار کرد و سمت در راننده رفت. در را باز کرد و چنگ زد و او را از ماشین پایین انداخت و خودش از همان در سوار شد. بهمن او را نگاه کرد و دید طرف مژگان می‌رود. او هم دنبالش رفت. بهروز هم سوار شد. مژگان آخرهای اتوبوس نشسته بود. بهزاد او را با خشونت بلند کرد و چیزی گفت که نشنیدم. بهمن کمر بهزاد را گرفت و او را آرام سمت در آورد. بهروز هم عقب عقب راه افتاد و چیزهایی می‌گفت. بهمن آنها را پیاده کرد و خودش هم پیاده شد و گفت:

"من این دخترو دوست دارم. نجیب هم هست. از بد حادثه رفته اون خونه. خدا هم نگفته با یه دختر نجیب که جای بدی زندگی می‌کنه، ازدواج نکن..." یکهو اتوبوس راه افتاد. بهمن کمی دنبالش دوید بعد برگشت و روی موتور پرید و راه افتاد. بهروز داد کشید واستا با هم بریم... بهمن اهمیت نداد. هرسه شروع کردیم به دویدن و فریاد کشیدن که ترمز کن! او در موتورسواری مهارتی نداشت. بسیار تند می‌راند. چیزی نمانده بود که به اتوبوس برسد و نفهمیدیم چه شد که موتور روی چرخ جلو تک‌چرخ زد و بهمن پرت شد و مستقیم به عقب اتوبوس خورد و روی جاده افتاد. خون بود و... هرسه روی جنازه افتادیم به گریه. شمعدانی نگاهش تعطیل شده بود. مژگان از اتوبوس پیاده نشد. راننده و مسافرها گیج و حیران به بهمن نگاه می‌کردند.

ما دیگر مژگان را ندیدیم. خاندان بهمن هم روی شادی را ندیدند. سال بعدش بهروز سکته کرد. می‌گفتند اُوردوز شده. امروز بهزاد پیرمردی است که حرف نمی‌زند اما بی‌دلیل می‌خندد. ■

علی کیانی موحد

ابراهیم آشتیانی

مخالفت شاه باعث شد لژیونر نشوم



بهترین مدافع راست تاریخ فوتبال آسیا...لقبی است که سالهای سال به "ابراهیم آشتیانی" تعلق داشت.مدافع راست پرسپولیس جزء معدود مدافعین فوتبال بود که بهترین بازیکن ایران و آسیا شد. ستاره سابق فوتبال ایران،این روزها روی تخت بیمارستان بستری است و تاسف برانگیز تر اینکه شاید از نسل جدید، هیچ فردی نام او را نشنیده باشد. بهتر است حداقل با او، زندگی‌اش و عقاید فوتبالی این اسطوره بیشتر آشنا شویم.

چگونه ابراهیم آشتیانی فوتبالیست شد؟

من هم مانند همه جنوب شهریها در کوچه‌ها فوتبال بازی می کردم. در آن دوران افرادی بودند که کارشان استعدادیابی برای تیمها بود و آقای فرامرزی یکی از آنان بود که بازی مرا پسندید و مرا به دسته سه شاهین برد. آن زمانها برخلاف حالا باشگاهها آکادمی داشتند که سلسله مراتب به درستی در آن رعایت می‌شد و به همین دلیل بازیکنان بسیار متعصبی داشتند.

در چه تیمهایی بازی کردید؟

بوستان، پولاد، شاهین و پرسپولیس و بیش از ۵۰ بازی برای تیم‌ملی انجام دادم که در طی آن بهترین بازیکن آسیا برای ۴ سال انتخاب شدم.

شما در آن زمان چگونه تمرین می کردید؟

اجازه بدهید یک مثال بزنم.آقای آلن راجرز برای من و علی پروین یک تمرین خصوصی در امجدیه گذاشته بود و ما نزدیک یک سال و روزی دو ساعت این حرکت را تمرین می کردیم.برای موفقیت زحمت می کشیدیم و هیچ وقت از زیر کار در نمی رفتیم.

حقوق شما چقدر بود؟

حقوق زیادی نمی گرفتیم،بالاترین قراردادی که با من بسته شد ۷۰ هزار تومان بود.آن زمان هم بچه‌ها زیاد در بند مادیات نبودند.اینکه بخواهند به خاطر پول از یک باشگاه به باشگاه دیگری بروند،رایج نبود.

داستان انتقال شما به هامبورگ چه بود؟

هامبورگ برای انجام سه بازی دوستانه به ایران آمد.یک بازی با استقلال(تاج) انجام داد که در آن بازی به عنوان بازیکن کمکی در استقلال بازی کردم.سپس در لباس تیم ملی و پرسپولیس نیز برابر هامبورگ بازی کردم.مربی تیم هامبورگ در آخر بازی به من گفت که از بازی من خوشش آمده و بیا برای ما بازی کن!فکر کردم که شوخی می کند و تعارفی به من کرده است.بعد از چند روز از سفارت آلمان با من تماس گرفتند که جلسه ای برای انتقال شما به هامبورگ برگزار شده و شما نیز باید در این جلسه حضور داشته باشید.آن زمان آلن راجرز مربی ما بود و رضایت خود برای رفتن من به هامبورگ را اعلام کرد.بلیت هواپیما نیز برای من گرفته شد.

مبلغ انتقال شما چقدر بود؟

۶۰۰ هزار مارک پیش قرارداد و ماهی ۱۰ هزار مارک به همراه خانه و ماشین.برای گرفتن نامه نهایی انتقالم به فدراسیون رفتم.آنها به من گفتند باید تیمسار خسروانی اجازه خروج مرا بدهد.ماجرا چند روز طول کشید تا اینکه یک روز پیش تیمسار خسروانی رفتم.تیمسار به من گفت که اعلیحضرت با انتقال شما مخالفت کرده و گفته بازیکن از خارج به ایران بیاید اما از ایران به خارج نرود!زدم زیر گریه و خیلی ناراحت شدم.گفت یک کاری برای شما می کنم و بهتان خبر می دهم.هامبورگ هم رفت و من هنوز هم آن بلیت هواپیما را نزد خود نگه داشته‌ام.

تیمسار به قولش عمل کرد؟

به من زنگ زد و گفت سه خانه ویلایی در تهرانپارس به شما و نصیری و یک ورزشکار دیگر می‌دهیم. من به همراه آن دو نفر به محضر رفتم.آن دو سند خانه خود را گرفتند و رفتند.نوبت من که شد یک قرارداد دو ساله با تیم استقلال جلوی من گذاشتند و گفتند این را امضا کن،سندت را بردار و برو!شوکه شدم.بعد از چند دقیقه گفتم برم فکر کنم و بهتون خبر میدم!

چه خبری به آنها دادید؟

خبرنگارها این موضوع را فهمیدند و مردم نیز از این قضیه آگاه شدند.از آن روز به بعد هر شب نزدیک دو هزار نفر روبروی منزل ما در نازی آباد می خوابیدند



که من از پرسپولیس به استقلال نروم.

به نظر می‌رسید آن زمان تماشاگران از امروز متعصب تر بودند...

بله!یکی گفت فرشم رو به شما میدم،یکی ماشینش را آورده بود،یکی گفت اگر بروی خودم را می کشم و...حدود ۲۰ روز این موضوع طول کشید تا اینکه من به باشگاه استقلال جواب رد دادم.هم هامبورگ را از دست دادم،هم ویلا را!

پیشنهادهای دیگری نیز از خارج داشتید؟

بله!برای مسابقات تایلند که رفته بودیم،یک تیم کویتی نیز به من پیشنهاد داد که به آنجا نرفتم. نمی خواهم از خودم تعریف کنم اما به خاطر سبک بازی،بازی من بسیار به چشم می‌آمد.یک تیم از استرالیا نیز پیشنهاد داد.باشگاه منچستر سیتی نیز به من پیشنهاد داد که یک ماه در کنار ما تمرین کن و بعد قرارداد ببند که به دلیل مخالفت شاه نتوانستم در خارج از ایران بازی کنم.

شما معتقدید که فوتبال عشق است یا شغل؟

در دوران بچگی و جوانی عشق است ولی وقتی بازیکن به سطح بالاتر می‌رود،آن زمان به شغل تبدیل می‌شود.بازیکن مجبور است صبح تا شب تمرین کند و به همین دلیل روی بسیاری از علائق خود پای می گذارد.

زمانی که در پرسپولیس بودید،روزانه چقدر تمرین می کردید؟

آن زمان حقوق کمی می گرفتیم و تمرینات ما نیز کم بود.تنها من و علی پروین خارج از زمان تمرین تیم،تمرین می کردیم اما بقیه بازیکنان تنها همان چند جلسه در هفته را تمرین می کردند.از زمانی که جام تخت جمشید راه اندازی شد،توسط آقای آتابای پول به فوتبال تزریق و فوتبال ما حرفه ای شد.لیگ تخت جمشید واقعاً بهترین لیگ فوتبالی بود که در ایران برگزار شد.اکثر تیمها خصوصی بودند و مردم روی تیمهای مورد علاقه شان تعصب زیادی داشتند.

شما در ۳۱ سالگی از تیم ملی و پرسپولیس کنار رفتید. کمی زود نبود؟

چرا زود بود!یک مصدومیت برای مچ پای من

پیش آمد که در ایران نمی‌توانستم آن را مداوا کنم.از سوی دیگر نیز خیلی دوست داشتم به جرگه مربیان بپیوندم.بلافاصله پس از خداحافظی در یک دوره مربیگری شش ماهه بوندسلیگا در کلن آلمان شرکت کردم.بعد از آن دوره کار را با اکباتان شروع کردم.این تیم را از لیگ ۲ تخت جمشید به لیگ یک آوردم.

خیلی زود هم مربیگری را رها کردید...

بعد از انقلاب لیگ تعطیل شد.با شروع جنگ تحمیلی نیز لیگ به طور کلی برگزار نشد و بازیها تنها در سطح محلات برگزار می‌شد.با این حال یک برهه از زمان سرمربی تیم ملی امید بودم.کمی بعد پیشنهاد سرمربیگری تیم ملی بزرگسالان به من داده شد که آن را رد کردم.

امروز به چه کاری مشغولید؟

استاد دانشگاه تربیت معلم بودم که بازنشسته شدم.زمانی که فوتبال بازی می‌کردم لیسانس تربیت بدنی گرفتم.سپس در مقطع فوق لیسانس تحصیلاتم را ادامه دادم و برای مدرک دکترا به بلژیک رفتم.تمام کارهایم خوب پیش می‌رفت که انقلاب فرهنگی پیش آمد.به ما دستور دادند به ایران بازگردیم و مجبور شدم که برگردم.تنها تزم مانده بود که نتوانستم آن را ارائه دهم.

سال ۵۲ پرسپولیس ٦ گل به استقلال زد.آیا فکر می‌کردید که این نتیجه را کسب کنید؟

به هیچ وجه!آن بازی برای من بسیار رویایی بود چرا که پایه گذار ۴ گل پرسپولیس بودم.در آن بازی هرچه زدیم گل شد و استقلال در همان نیمه اول از هم پاشیده شد.یک بازی استثنایی بود و خاطره آن برای ما و بازیکنان استقلال هیچگاه از یاد نمی رود.متاسفانه تلویزیون آن زمان مسابقات کشتی جام آریا مهر را پوشش می‌داد و فیلم آن بازی گرفته نشد.

پس از پایان بازی چه کردید؟

در آخر بازی شادی زیادی نکردیم و چون با خیلی از بچه های استقلال در تیم ملی همبازی بودیم پیش آنها رفتیم.تارختکن همراهیشان کرده‌و دلداریشان دادیم.غره نشده و پشتک معلق نزدیم!اگر به بازیکنان حرفه‌ای جهان هم بنگرید متوجه می‌شوید که بعد از گل خوشحالی می کنند اما خوشحالی آنها زننده نیست.اما بازیکنان ما در یک بازی کم اثر لیگ هم اگر گل بزنند کارهای بسیار زننده ای انجام می‌دهند.یک بازیکن باید جنبه داشته باشد. متاسفانه ظرفیت بازیکنان ما بالا نیست و خیلی زود اشباع می‌شوند.به همین دلیل است که در چند سال گذشته پدیده نداشته ایم.

ظاهراً رقیب اصلی شما در تیم ملی، مرحوم پورحیدری بود...

خدا منصورخان پورحیدری را رحمت کند. اگررقابت فوتبال را کنار بگذارید،در اصل ما دو رفیق فوق العاده بودیم. یکبار هم در تیم ملی اتفاق جالبی برای ما افتاد. در بازی های آسیایی تایلند یک مربی روس به نام کونوف سرمربی تیم ملی بود که هیچکس را نمی شناخت.در آن زمان منصور پورحیدری که بازیکن استقلال بود،همیشه به عنوان بازیکن ذخیره پشت سر من قرار داشت.مسئولان فدراسیون به کونوف گفته بودند که مرا بیرون بگذارد و پورحیدری به عنوان بازیکن ثابت به میدان برود.همان سال نیز من مرد سال فوتبال ایران شده بودم.کونوف به آنها گفت من که این بازیکنان را نمی شناسم اما بازی آشتیانی خیلی خوب است،پس چرا باید وی را بیرون بگذارم؟!یک ساعت قبل از بازی ارنج تیم را خواند و قرار شد من به عنوان هافبک بازی کنم.در آن بازی آنقدر ناراحت بودم که هیچ کس را نگاه نمی کردم،نه به کسی پاس می‌دادم و نه با کسی حرف می‌زدم.اتفاقاً در آن بازی یک گل زدم و دو بار هم توپم به تیر دروازه خورد.

مهمترین تفاوت فوتبال امروز ایران و دیروز،چیست؟

حسن آن دوره این بود که بازیکنان قدیم تابع باشگاه و تیم بوده و مسائل اخلاقی را رعایت می کردند اما امروز این گونه نیست!البته از نظر فنی فوتبال ایران پیشرفت بسیار خوبی داشته است.

آن زمان زیباتر بود یا امروز؟

هر چیزی زیبایی خاص خودش را دارد.مثلاً مردم تیم فوتبال برزیل دهه ۷۰ را بسیار دوست دارند اما اگر آن تیم امروز بازی کند شاید شما هیچ لذتی از بازی آنها نبرید.

فوتبالیستهای ما به سرعت چهره شده و با سرعت بیشتری افت می کنند.دلیل آن را چه می بینید؟

عوامل مختلفی در افت یک بازیکن موثر است. عواملی مانند کم خوابی،تغذیه نامناسب،توجه بیش از حد به ظاهر و...یک فوتبالیست باید جنبه مشهور شدن را داشته باشد ولی اکثر فوتبالیستهای ما جنبه ندارند.

نظرتان درباره مربیان خارجی که به فوتبال ایران می آیند،چیست؟

این افراد پول هنگفتی از ما دریافت می کنند اما کار آیی ندارند.ببینید چقدر مربی خارجی به ایران آمده‌اند و رفتند؟این افراد اکثراً مربیان درجه پنج و شش کشورهای دیگر هستند.باید جلوی این وضعیت گرفته شود.مربیانی باید به ایران بیایند که حداقل از مربیان داخلی باسوادتر باشند.درباره بازیکن نیز چنین موضوعی صادق است.این بازیکنان روی چه حساب و کتابی به تیمهای ما می آیند؟ بچه های خودمان باید بیرون زمین بنشینند تا بازیکنان درجه چندم خارجی بازی کنند!در برخی از پستها مانند دروازه بان که ضعف داریم نباید بازیکن خارجی بیاوریم.کشورهای عربی که سطح فوتبالشان از ما خیلی پایین‌تر است این کار را می کنند،چرا ما نباید ورود بازیکنانمان را قانونمند کنیم؟

حضور این بازیکنان چه ضربه ای به فوتبال ما می‌زند؟

دو ضربه به فوتبال ما وارد می‌شود: اول ضربه مالی؛ مثلاً باشگاه پرسپولیس در چند فصل گذشته بیش از یک میلیون دلار خرج این نوع بازیکنان کرد که هیچ کدام از آنها هم به درد این تیم نخوردند. دوم ضربه از نظر فنی.یعنی به جای اینکه بازیکنان خوب ایرانی وارد زمین شوند،حق جوانهای ما خورده می‌شود. فدراسیون باید در زمینه حضور بازیکنان و مربیان خارجی اعمال نفوذ کند!البته من می‌دانم که چه داستانی پشت سر حضور این افراد وجود دارد!

چه داستانی؟



درباره زمانی که خودم عضو هیات مدیره بودم، صحبت کنیم. پرسپولیس چند بازیکن از پاناما خرید که یکی از آنها ۳۷ ساله بود!یک دروازه بان از مقدونیه آمد که زانویش به طور کلی خراب بود و تا یک سال نمی توانست فوتبال بازی کند.این نوع بازیکنان علاوه بر هزینه،دردسر زیادی دارند.برخی از اینها مشکلات اخلاقی نیز دارند.این بازیکنان باید کنترل شوند.عده ای دلال بالای سر تیمها حضور دارند که تنها به فکر منافع خودشان هستند و دلشان برای باشگاه نمی سوزد.این افراد با زدوبندهای مختلف به باشگاهها نزدیک می‌شوند و جیب خودشان را پر می کنند.این دلالها بازیکنان درجه چندم خارجی را به تیمهای ما قالب می کنند.

شما خودتان زمانی در راس کار بودید،چرا اجازه دادید که این بازیکنان به پرسپولیس بیایند؟

ما از خیلی از مسائل خبر نداشتیم.مثلاً زمان خرید آن دروازه بان به ما چیزی گفته نشد.زمانی ما متوجه شدیم که مطبوعات سروصدا راه انداختند. مدیرانی که به کارشان وارد نباشند باعث بروز این مسائل می‌شوند و سرخود و بدون مشورت هر کاری که بخواهند انجام می‌دهند و جوابگوی کسی نیستند!اعضای هیات مدیره هم به خاطر مشاغل سیاسی وقت نمی کنند که در جلسات حاضر شوند و سر این مسائل بحث کنند.یکی از دردهای فوتبال ما همین است.

علی اکبر فرقانی

رامین سقیانی، داور بین‌المللی تکواندو

همسرم مشوق اصلی ام بود

رشته‌های ورزشی فراوانی در کشور وجود دارند، اما متأسفانه بیشترین سرمایه‌گذاری و توجه مسئولان بر روی فوتبال متمرکز شده است، تکواندو که یکی از ورزش‌های رزمی به‌شمار می‌رود و علاقمندان فراوانی هم دارد، یا توسط بسیاری از رسانه‌ها نادیده گرفته شده یا اینکه به‌طور اجمالی به آن پرداخته‌اند و همواره در میان باقی رشته‌های ورزشی مظلوم واقع شده است.

هنگامی که دریافتم برای "رفرش کورس" و هماهنگی سالیانه داوران بین‌المللی که هر ساله از طرف فدراسیون جهانی برگزار می‌شود، نوبت میزبانی امسال به ایران رسیده است به محل برگزاری در فدراسیون تکواندو تهران رفته و با رامین سقیانی یکی از داوران بین‌المللی تکواندو از استان گلستان گفتگویی را انجام دادم که در زیر می‌خوانید.

لطفاً خودتان را معرفی کنید.

رامین سقیانی، از استان گلستان، متولد سال ۱۳۴۶ هستم، دارای مدرک کارشناسی مدیریت تربیت بدنی و ساکن گرگان، از سال ۱۳۸۵ نیز مربی تیم دانشگاه آزاد اسلامی واحد گرگان شدم.

علت حضورتان در فدراسیون تکواندو؟

هر سال در کل جهان برای داوران بین‌المللی کلاسهایی برگزار می‌شود که آنان را از سطح دانش بالا برده و به‌روزرسانی می کنند. امسال در ایران این کلاسها برگزار شد.

افرادی که داور بین‌المللی نیستند اما می‌خواهند داور بین‌المللی شوند برای آنها هم چنین کلاسهایی برگزار می‌شود؟

بله؛ داورانی که بین‌المللی نیستند با حضور در کلاسها و گذراندن دوره‌های تخصصی، به داوران بین‌المللی ارتقاء پیدا می کنند و افرادی که داور بین‌المللی هستند درجه آنها ارتقاء پیدا می کند. مثلاً از داور درجه ۳ بین‌المللی به درجه ۲ باید ۸ تا هماهنگی با داوری در سطح جهان بکنند تا ارتقاء یابند..

تکواندو را از چه سالی شروع کردید؟

از کودکی به هنرهای رزمی خیلی علاقه داشتم و با توجه به فیلمهایی که می‌دیدم دوست داشتم که به بالاترین درجات عالی در هنر رزمی برسم، تکواندو را از سال ۱۳۶۰ شروع کردم. در سال ۶۸ و ۶۹ در مسابقات ارتش‌های ایران شرکت کردم و به مقامهای اول و سوم رسیدم، قبل و بعد از خدمت نیز در مسابقات استانی و کشوری زیادی شرکت کردم که مقامهای متفاوتی را به‌دست آوردم، در سال ۱۳۸۲ به آموزش دفاع شخصی نیروی انتظامی پرداختم و در سال ۱۳۸۴ نیز مربی نمونه استان گلستان شدم، همچنین در سال‌های ۹۰ و ۹۱ داور نمونه کشور بودم. در دوره ۱۲ ساله ریاست حاج



علی کوهی در هیأت تکواندو مسئولیت کمیته‌های مربیان، کمیته مسابقات و کمیته آزمون را به عهده داشتم، همچنین در دوره ریاست هشت ساله رضا کرامت، مسئولیت کمیته‌های آموزش و پژوهش و داوران به عهده بنده بود، درحال حاضرهم مسئولیت کمیته داوران استان را بر عهده دارم. در ضمن ۲۰ سال متوالی عضو مجمع هیأت تکواندو استان گلستان هستم، سال ۱۳۸۲ اولین دوره آزمون کمربند "کوکی وان" در ایران برگزار شد و از گلستان چند نفر شرکت کردند که فقط من توانستم به اندازه همان درجه‌ای که دارم یعنی دان ۴، دان ۴ کوکی وان را نیز کسب کنم، زیرا بقیه یک درجه تنزل کردند، همچنین سال ۱۳۸۴ اولین سمینار بین‌المللی داوری کیوروگی (مبارزه) در ایران برگزار شد که با تشویق‌های همسرم در این کلاس نیز شرکت کرده و موفق به کسب این مدرک هم شدم و تا کنون دوبار



در مسابقات بین‌المللی جام فجر به قضاوت پرداختم. در سال ۲۰۱۴ مدرک مربیگری بین‌المللی درجه ۳ و در سال ۲۰۱۵ مدرک داوری پومسه(فرم) را گرفتم، سپس در سال ۲۰۱۶ در کلاس مربیگری بین‌المللی درجه ۲ شرکت کردم که موفق به کسب این درجه نیز شدم و اکنون تنها مربی بین‌المللی درجه ۲ استان گلستان هستم، در سال ۲۰۱۷ هم در کلاس هماهنگی بین‌المللی کیوروگی و پومسه نیز که در ایران برگزار شد شرکت کردم.

جوانانی که به آموختن تکنیکهای تکواندو می‌پردازند، هدفشان پرورش روح و ورزش است یا قدرت نمایی در کوچه و خیابان؟

شاید برخی در ابتدا چنین طرز تفکری داشته باشند، اما بعد از شروع و استارت در کلاس و با توجه به صحبت‌هایی که ما مربیان در مورد گذشت واحترام به دیگران و پرورش روح و ذهن می کنیم آنها را به سمت معنویت می‌بریم.

آیا استادان تکواندو به رزمی کاران آموزش می دهند که به اندازه‌ای که قدرتمند می‌شوند، باید از قدرت‌نمایی در جامعه بپرهیزند؟

تمامی مربیان هنرهای رزمی به هنرجویان خود آموزش می‌دهند که همیشه در زندگی با گذشت بوده و در دفاع از مظلوم همیشه پیشقدم باشند.

کمی هم از خانواده تان بگویید...

دارای یک همسر بسیار خوب،همراه و همگام و بهترین مشوق من برای رشد در این رشته المپیکی هستم، یک فرزند نمونه و فهیم نیز دارم که متولد ۱۳۷۰ است ودارای مدرک کارشناسی معماری است، دان ۵ تکواندو ایران و دان ۴ از فدراسیون جهانی تکواندو دارد، جانشین من در کلاس آموزش تکواندو نیز هست و در نبودم کلاس را به بهترین نحو اداره می کند.

و خاطره‌ای شیرین...

در مسابقاتی در شرق استان مازندران (آن زمان گلستان و مازندران یک استان بودند به نام مازندران) که تقریباً ۱۵ یا ۱۶ تیم شرکت کردند، من به اتفاق سه یا چهار نفر دیگر که آن زمان حرفی برای گفتن داشتیم رفتیم برای نام‌نویسی، بعد به ما گفتند که شما برای چه می‌خواهید شرکت کنید، گفتند اگر مدال طلا و اولی می‌خواهید بیایید این برای شما، و ما هم برگشتیم و آن روز مسابقه ندادیم.

وضعیت تکواندو شهرستانها به‌ویژه گرگان را چگونه ارزیابی می کنید؟

تکواندو در این دو دهه اخیر رشد بسزایی کرده، اگر روسای هیأت‌ها با درایت و کاردانی به آن توجه کنند صد در صد تکواندو و تمام استان‌ها به‌ویژه استان گلستان متحول خواهد شد.

قهرمانی تیم ملی وزنه برداری در آسیا



مسابقات وزنه برداری قهرمانی آسیا ۲۰۱۷ به میزبانی عشق آباد ترکمنستان برگزار و تیم ملی ایران در رقابت با چین توانست عنوان قهرمانی را به دست آورد.ایران با ترکیب جابر بهروزی، صالح چراغی و مرتضی بیگلری، ایوب موسوی، علی هاشمی، محمدرضا براری، همایون تیموری و وحید ربیعی در این رقابتها حاضر بودو در نهایت نیز توانست ۵ مدال طلا، ۳نقره و ۳برنز بگیرد و عنوان قهرمانی آسیا را به دست آورد. تیم چین نیز نایب قهرمان شد.ازبکستان هم مقام سوم را به دست آورد.هدایت تیم ملی وزنه برداری ایران بر عهده سجاد انوشیروانی بود و وحید ربیعی به عنوان مربی و نواب نصیر شلال به عنوان مشاور او را همراهی کردند.

حضور در لیگ جهانی والیبال برای هفت سال

لیگ جهانی والیبال در سال ۱۹۹۰ به عنوان بخشی از یک برنامه بازاریابی در این رشته ورزشی راه‌اندازی شد تا نشان متمایزی از فعالیت‌های فدراسیون جهانی در اواخر قرن بیستم باشد.فدراسیون جهانی والیبال برای برگزاری بیست و نهمین دوره این رقابت‌ها در سال ۲۰۱۸ تغییرات عمده‌ای لحاظ کرده که برگزاری سطح یک این رقابتها با حضور ۱۶ تیم در دو گروه مردان و زنان از جمله این تغییرات است.

بر اساس دستورالعمل جدید ۱۲ کشور از این تعداد، حضورشان در هفت سال آینده تضمین شده و چهار کشور دیگر که برای سال ۲۰۱۸ انتخاب شدند، احتمال تغییر بر اساس عملکرد در هر سال خواهند داشت.در رقابت های لیگ جهانی جدید والیبال و در گروه مردان تیم های برزیل، ایران، چین، ایتالیا، لهستان، صربستان،



آمریکا، فرانسه، ژاپن، آلمان، روسیه و آرژانتین حضورشان در این رقابتها برای هفت سال آینده از سوی فدراسیون جهانی تضمین شده و تیمهای استرالیا، کره جنوبی، کانادا و بلغارستان در رقابت‌های ۲۰۱۸ شرکت می کنند و در گروه چهار تیم متغیر این رقابت‌ها هستند.امکان برنامه ریزی بلند مدت کشورها برای بازاریابی و جذب حامیان مالی یکی از دلایل فدراسیون جهانی والیبال برای این تصمیم است.

۱۲۰۰ کیلومتر پیاده‌روی عشق تراکتور!

از خدا آفرین در آذربایجان شرقی تا اصفهان آن هم با پای پیاده، ۱۲۰۰ کیلومتر راه را پیموده تا به ورزشگاه نقش جهان برسد و بازی سپاهان و تراکتورسازی را در این ورزشگاه از نزدیک ببیند و از تراکتور طرفداری کند.شهریار عباس زاده، یک شهروند اهل آذربایجان شرقی به خبرنگار ایسنا می گوید: از ۲۱ فروردین با پای پیاده در راه هستم تا به ورزشگاه نقش جهان برای تشویق تیم تراکتور در مقابل سپاهان برسم.

او که ساعت ۴ صبح روز ۸ اردیبهشت پس از ۲۰ روز پیاده روی به اصفهان رسید ادامه داد: من از کودکی فوتبال را دوست داشتم و همواره دوست داشتم برای تراکتور بازی کنم و از این تیم طرفداری می کنم. من وقتی وارد استان اصفهان شدم واقعاً از لحاظ بدنی با مشکل مواجه بودم و هواداران و لیدرهای سپاهان به سراغ من آمدند و از آنها بسیار تشکر می کنم. آن‌ها پزشک سپاهان را بالای سر من آوردند و به من کمک کردند تا تاول‌های پاهایم خوب شد. در کل هواداران سپاهان برایم سنگ تمام گذاشتند.

این حرکت هواداران سپاهان نشان داد که عشق به فوتبال اولین عشق طرفداران این دو تیم است و من باید بگویم که میان هواداران تراکتور و سپاهان یک تعامل بسیار خوبی وجود دارد و من خوشحالم که هواداران این دو تیم به این مهم دست یافته‌اند.

شهرستان خداآفرین یکی از شهرستان‌های استان آذربایجان شرقی است، که با وسعت ۱۵۲۵ کیلومتر مربع ۳/۳ درصد مساحت استان را شامل می شود و از سمت شمال با کشور جمهوری آذربایجان جمهوری آذربایجان، از سمت شرق با استان اردبیل، از سمت غرب با شهرستان جلفا و از سمت جنوب با شهرستان‌های



کلیبر و ورزقان هم مرز است. مرکز شهرستان، شهر خمارلو است. این شهرستان از ۳ بخش مرکزی، گرمادوز و منجوان تشکیل یافته است.

علت واقعی قهر پرسپولیسی ها

پرسپولیسی‌ها بدون یک جلسه تمرینی به دیدار ذوب آهن رفته و با نتیجه تساوی سه بر سه متوقف شدند.البته اعضای این تیم در جلسات قبل از بازی با ذوب آهن دست به اعتصاب زده و بازیکنان به دلیل مسایل مالی ترجیح دادند تمرین نکنند. بعضی ها از جمله پروین ابراز تعجب کردند که چرا بازیکنان با وجود دریافت ۸۰ درصد از پول های خود اعتصاب کرده اند اما ظاهرا مشکل چیزی دیگری است.قرمزها به خاطر پاداش های قهرمانی اعتصاب کرده اند نه میزان دریافتی قراردادشان. طبق قراردادی که باشگاه بسته، در صورت قهرمانی بازیکنان به اندازه ۱۰ درصد از پول قراردادشان پاداش خواهند گرفت. حالا این مسئله تبدیل به یک معزل شده است.بازیکنی که ۱ میلیارد قرارداد دارد، ۱۰۰ میلیون پاداش می خواهد و باشگاه به دلیل مشکلات مالی نمی تواند این پاداش ها را بدهد.



اگر نمی خواهی در حق تو داوری شود، درباره دیگران داوری نکن

• آبراهام لینکلن

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

فاطمه جعفری عزیز، یاد تو همیشه در ذهنم، عشق تو در قلبم و عطر مهربانت همیشه در وجودم جاری است، خواهر عزیزم روز معلم بر شما مبارک

دوستدارت لیلا سمیعی فر ـ قروه

سیامک عزیزم، همسر مهربانم، ۹ اردیبهشت چهارمین سالروز پیوند عشقمان مبارک، آرزوی لحظه های زندگی‌ام فقط سلامتی توست، دوستت دارم

همسرت، نیلوفر حسنی ـ گرگان

همسر عزیزم، فرشته جان، دنیا را در سبدی از عشق گذاشتم تا در روز تولدت در ۹ اردیبهشت به شما امید زندگی‌ام تبریک بگویم، میلادت گلباران

همسرت، نکیسا حاجوی ـ تهران

همسر عزیزم، نعمت جان، به پاس خوبی هایت همیشه در قلبم هستی و لطف و محبت خدا را برایت آرزو می کنم، چون تو لایق بهترینها هستی، عزیزم تولدت مبارک

همسرت، شکیلا حیدری ـ شیراز

پسران گلم و عروسان نازنینم و دامادهای مهربانم و نوه‌های دوست داشتنی من، از لطف و محبتهایی که نسبت به من دارید کمال تشکر و قدردانی را دارم و از خدای بزرگ می‌خواهم که وجود نازنینتان همیشه در صحت و سلامت باشد

فروغ الزمان ضرغامی ـ مشهد

دبیر پر تلاش، آقای حمید رضا شجاعی، نمی‌دانم کدامین جمله را برای توصیف محبت‌هایتان بنویسم و چگونه شما را توصیف کنم، معلمی از جنس بلور و مهربانی، چقدر زیبا واژه‌ها را آسمانی می کنید

شاگرد کوچک شما، محسن بیگی ـ دبیرستان شریعتی کیانشهر

کیانای عزیزم، نوه گلم، همه فصلهای خدا زیباست و فصل بهار آن هم قشنگ‌ترین ماهش چون پر از عشق و محبت حضور توست، فرشته من ۱۴ اردیبهشت سالروز چشم گشودنت مبارک باد. دوستت داریم تا ابد

مادربزرگ رویا کرمی و پدربزرگ سیامک دیدار ـ تهران

مهراد عزیز، لمس بودنت چه زیباست، تولدت مبارک. دوستت دارم

پشتیبان تو برادرت پرهام ـ تهران

همسر عزیزم، سالگرد درگذشت مادر عزیزتان را به شما تسلیت می گویم

همسرت، حسین پور آت

همسر عزیزم، حاج حسین، هر چه سنبل و سوسن و رز و شقایق در عالم است، به پایت می‌ریزم تا در میان دریایی از زیباییها محصور شوی، دوستت دارم

همسرت، فروغ الزمان ضرغامی

همسر عزیزم، شعبان جان، نگاهت زیباتر از ماه چهارده و قلبت پاکتر از آسمان آبی، مهربانم دوستت دارم، چون تو بهترین و مهربانترینی

همسرت، فاطمه حبیبی نژاد ـ کردکوی گلستان

سرکار خانم فاطمه بزرگی و سرکار خانم لیلا محمد ظاهری، از زحمات شما و راهنمایی‌های دلسوزانه و مسئولیت پذیریتان بی‌نهایت قدردانم

دانش آموزتان محدثه ثابت پور

از تمامی معلمان فداکار شهرک لاله و جنت تقدیر و تشکر می کنم، باشد که خداوند متعال طول عمر بابرکت به شما عطا کند

خانواده اصغر ثابت پور

آقا جعفر عزیز، داماد مهربانم، آرزوی همیشگی ما سلامتی توست، خدا را هزاران بار شکر که از آن حادثه دلخراش مصون ماندید، امیدواریم که همیشه سایه‌ات بر سر خانواده محترمتان باشد

سلطان گل محمد ـ سوادکوه

بهار و شهریار جان، شاخه گلهای عزیز و مهربانمان، دوستتان داریم و امیدواریم همیشه در سایه خدای بزرگ در صحت و سلامت باشید، تولدتان مبارک

خاله منیر و عمو حجت محمدزاده ـ مشهد

لعیا خانم، خاله مهربان، قدم نورسیده تان، لاله کوچولو را به شما و خانواده محترمتان مبارک باد می گویم

خواهرزاده‌ات، نسرین محمدی ـ قم

هفته معلم را به پدر و مادر و خاله هایم تبریک می گویم و امیدوارم همیشه سالم و در پناه خدای بزرگ باشند

سجاد اسلامی ـ سنقر کرمانشاه

خواهر عزیزم، هفته معلم را به شما که الگوی محمدی هستید تبریک و شادباش می گویم، دوستت دارم

فرانک دایبان ـ کرمانشاه

ایمان عزیزم، پسر نازم، قبولی‌ات را در دانشگاه در مقطع کارشناسی ارشد رشته حقوق تبریک می گویم و امیدوارم هرچه زودتر فارغ التحصیلی‌ات را جشن بگیریم

مادرت، محبوبه خسروی ـ تهران

بانوی مهربان و گرانقدر، سرکار خانم فروغ الزمان ضرغامی، از لطف و محبت و قدرشناسی شما بی‌نهایت سپاسگزارم. سلامتی عاجل و تندرستی و عاقبت به خیری شما را از خدای بزرگ خواستارم

محمدصادق کهنسال ـ مشهد

سیمین عزیزم، ۲۲ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک. خیلی دوستت دارم

خواهرت، ساعده مفخمی ـ تنکابن

رویا خانم، عروس مهربانم، ۱۴ اردیبهشت سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می گویم، خیلی دوستت دارم

سیما بُرجلو ـ اردبیل

رهای من، دختر عزیزم، ۱۳ اردیبهشت نوزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۹ سبد گل به تو تبریک می گوییم، بی‌نهایت دوستت داریم

پدر و مادر و خواهرت هایده اصلاحی ـ قم

برادر عزیزم، حیدر جان، تو افتخار خانواده ما هستی، تو بهترینی، دوستت داریم و آرزوی همه ما سلامتی توست، ۱۲ اردیبهشت سالروز شکفتنت مبارک

خواهر و برادرت سمیه و حمید رجب پور ـ زنجان

محدثه عزیزم، سالگرد ازدواجمان مبارک، امیدوارم همیشه در کنار هم زندگی شاد همراه با خوشبختی داشته باشیم

محمد سرفراز ـ اصفهان

لیماد عزیزم، پسر مهربانم، ۱۲ اردیبهشت، چهاردهمین سالروز شکفتنت را تبریک می گوییم، دوستت داریم

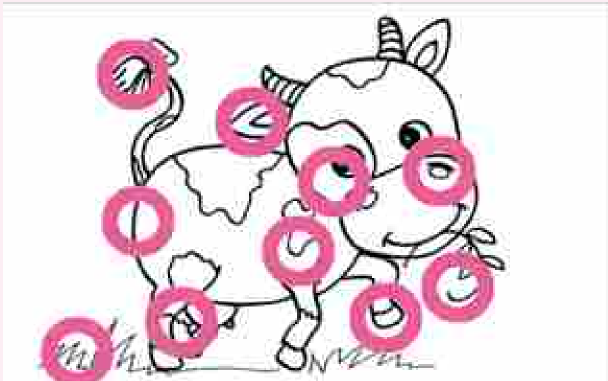
پدر و مادرت علیرضا و مهسا واحدی ـ شیراز

خواهر عزیزم، معلمی شغل نیست، معلمی عشق است اگر به عنوان شغل انتخابش کرده‌ای رهایش کن و اگر عشق توست مبارک باد

ناهید دالایی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ده اختلاف در تصویر گوساله

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

این روزها تمام تلاش خودتان را به کار می‌بندید تا مسئولیتی را که نسبت به اطرافیان بر دوش احساس می کنید به بهترین وجه آن پی بگیرید و به قولی تمام قوانین را بر هم ریخته‌اید تا واقعیتی را در حد نسبی‌اش جان ببخشید، اما باید توجه داشته باشید که برخی حرکتها با هزینه‌هایی بیش از آنچه که به نظر می رسند همراه هستند و در این شرایط مجبور هستید از آرامش خودتان هزینه کنید تا آرامش دیگران را فراهم کنید.



اردیبهشت

بالاخره توکل خالصانه و تلاش نتیجه بخشید و به قول امروزیها سر بالایی را طی کردید و هنوز هم تپه‌هایی از مشکلات بر سر راهتان ابراز وجود می کنند، اما یقین بدانید که حالا وارد مرحله جدیدی از زندگیتان شده‌اید که آرامتر است و از آنجا که قصد کرده بودید در شرایط سخت هم موفق عمل کنید، حال شرایطی بسیار متفاوت جلوه کرده و باید روی قولتان بمانید و فعلا از سختی کار دم نزنید.



خرداد

فشار زیادی را روی دوش تان حس می کردید و به نوعی منتظر فرصت بودید تا با به نتیجه رسیدن یک وعده بخشی از نگرانی هایتان مرتفع شود، اما باز هم کار نتیجه نداد و شرایطی تکرار شد تا به این باور برسید که خودتان باید دست به کار شوید و به واقع که اکنون بهترین وقت ممکن برای چنین حرکتی است و باید تلاش کنید تا دوباره اسیر روزمرگی نشوید و با توکل به خدا طرحی را که مدتهاست در ذهن دارید عملی سازید.



تیر

این روزها با توجه به اینکه مهربان‌تر از همیشه رفتار می کنید، تاثیر مثبت عمیقی بر اطرافیان گذاشته اید، اما امیدوارم در این کار هم زیاده روی نکنید و شیوه‌ای را پیش بگیرید که همیشه بتوانید آنگونه عمل کنید و مطمئن باشید با داشتن این آرامش است که می‌توانید به خاطرات گمشده در زندگیتان پی ببرید و نیمه پر لیوان را نگاه کنید، تا به لطف حضرت دوست همه چیز بر وفق مراد پیش برود.



مرداد

علی رغم اینکه می‌دانم مشکلاتی برای شما پیش آمده، این روزها اگر بخواهید می‌توانید تمام نگرانیهای زندگیتان را کنار بگذارید و دل به شرایطی بدهید که انجام کارها نه از روی وظیفه، بلکه با تکیه بر عشق درونی تان پیش برود. چون شما حرفهای زیادی برای گفتن دارید و خیلی خوب می‌دانید که عمل کردن بدون فکر با حواشی بسیاری در زندگی همراه خواهد بود در حالیکه می توانید لحظه‌های ماندگاری را تجربه کنید.



شهریور

اگر به دنبال یافتن ساده‌ترین راه برای عمل کردتان بودید و با مشکل روبرو می شدید خیلی چیز عجیبی نبود، اما از آنجا که فردی صاحب فکر هستید و معمولاً با محاسبات مختلف جوانب کارهایتان را می‌سنجید نباید با پیچیدگیهایی تا این حد در زندگی روبرو شوید و به همین خاطر است که توصیه می کنم تلاش کنید تا احساسات شما را از واقعیتها دور نسازند که در طولانی مدت عوارض آن ترمیم نیافتنی خواهد بود.



مهر

مثل همیشه سعی می کنید ارتباطات خودتان را گسترش دهید و در همین مسیر است که با افراد دارای انرژیهای منفی روبرو می‌شوید، اما توصیه می کنم نگران نباشید، چون رفتار شما بر مبنای تعریف شده و محکم استوار است و حتی اگر تمام دوستان خودتان را هم از دست بدهید، باز هم می توانید کاری را انجام دهید که نتیجه آن در بلندمدت رضایت خاطر شما را فراهم کند، پس به "او" توکل کنید!



آبان

ذهنتان به شدت در گیر ایده‌هایی تازه در زمینه‌های کاری و خانوادگی است و مدام در تلاش هستید تا زمانی را برای جبران اشتباهات گذشته خود کنار بگذارید تا در مسیر زندگی با مشکلی پیچیده برخورد نکنید، ولی دوست خوبم! توصیه می کنم انرژی مثبت خودتان را جدی بگیرید و به زندگی نشان دهید که ایجاد تعادل و توجه در کنار آرامش تا چه حد می‌تواند شگفتی بیافریند.



آذر

درست در شرایطی که زندگیتان دچار تحول محسوس شده است و در تلاش هستید تا با شرایطی بهتر از آنچه که هست روبرو شوید، دغدغه‌های متفاوت باعث شده‌اند تا محتاطانه قدم بردارید و اگر دوست دارید تا حداقل بخش اعظمی از زندگی بر وفق مرادتان باشد به این حرکت با دیده منفی ننگرید و سعی کنید شیوه‌ای را پیش بگیرید که تنش دور بمانید و آرامش ماندگار برسید.



دی

در دلتان غوغایی برپاست و از سویی انتظار شرایطی را که در آن به سر می‌برید ندارید و از سوی دیگر هرچه زمان می گذرد نظرتان پیرامون برداشت اولیه دچار تردید می‌شود. پس از آنجا که معمولا با دیدی عمیق‌تر به مسائل می‌نگرید و قبل از هر تصمیمی به جنبه‌های مختلف آن خوب فکر می کنید، با توکل به خدا و آرامش کامل درباره هر آنچه در قلبتان می گذرد برخورد کنید.



بهمن

در شرایطی که انتظارش را نمی کشیدید و اتفاقا سعی داشتید با پرداختن به وجه دیگری از زندگی آرامش و موفقیت را مزمزه کنید، یک سوال بزرگ باز پیش پای شما قرار گرفت و از آنجا که فردی منطقی و درونگرا هستید می‌دانم با حلاجی موضوع طرح شده که سخت ذهن شما را مشغول کرده بود، به آرامش و ثبات می رسید ... اگر اراده کنید.



اسفند

این روزها در برخورد با موضوعی نه چندان با اهمیت درگیر شده‌اید و بروز دودلی مانع به نتیجه رسیدن رفتار منطقی شده است، اما از خودتان بپرسید، این مسأله تا چه میزان در اصل و حواشی زندگیتان ماندگار خواهد بود و سعی کنید با گذر زمان پاسخ قطعی آن را بیابید و بپذیرید که هیچ کس دوست ندارد زندگیش را با انرژیهای منفی پر کند و گاه همه چیز دست به دست هم می دهد تا ما دچار خطا شویم.

در دنیا و در هستی، هیچ چیز "نیست" نخواهد شد!

● مترلینگ

عکسها: محمد ذبیحیان

لبخند بهار

وقتی دو روز تعطیل (جمعه) وقت گذاشتم تا ساعتی در گلفروشیهای ویژه عرضه محصولات بهارانه باشم تا به خودم آمدم غرق در رنگ و نشاط و شادمانی گلها بودم و نتیجه این شدکه گلها خندیدند و دوربین ثبت کرد و زمان متوقف شد.



وقتی انتخاب سخت می‌شود



کوکب و توت فرنگی در گلدان



صف انتظار عرضه کردن رنگ و عطر و عشق



تلاقی تیغ و رنگ و نشاط



تلاش برای جایگزینی گلدانهای فروش رفته



آبیاری و انتظار برای غوغای زندگی در سکوت



لبخند لاله‌ها در بهار



خط زندگی جدا شده با تفاوت رنگها

زهرا دُرّی



رابطه کتاب نخواندن و انتخابات!

هر گاه خواستید آدم موجهی جلوه کنید، کافی است جلوی یک کتابخانه عکس بگیرید؛ جوری که آن کتاب کلفتها را خوب نشان بدهد. باور کنید با همین عکس در انتخابات هم رای می آورید! حتی اگر یک صفحه از آن همه کتاب را هم نخوانده باشید، و آخرین کتابی که خوانده اید، روش همکاری با فرزند در نوشتن تکالیف بابا آب داد باشد، باز هم در موجه جلوه دادنتان کفایت می کند.

هر چند برای نویسنده شدن سه اصل وجود دارد که هنوز کسی از آن اصول خبر ندارد، اما تجربه ثابت کرده اگر در قدیم ادبا و دانشمندان کتاب می نوشتند، امروزه هر آدم باشعوری اگر فقط به حرفهای مفتش اعتقاد داشته باشد، می تواند با دادن پول به ناشران پولکی خود را نویسنده جا بزند و روی ادبایی مثل ما (!) را کم کند.

دقیقا به یاد دارم سال گذشته در نمایشگاه کتاب، بسیاری از این دسته افراد جشن امضای کتاب با فیس تمام گرفته بودند و زورکی دوسه تا کتاب هم فروخته بودند. (شرمنده که این جشن امضای کتاب دیگر از کجا آمده است را نمی دانم و اصلا کاربردش را هم نمی فهمم.)

ما هم در کنار پوسترهای کتابهای‌مان و جلوی کتابخانه ایستاده بودیم و به رهگذران سیب زمینی در دهان لبخند می زدیم - با توجه به جمله چهارم همین متن - خیلی حیف شد که در انتخابات شرکت نکردیم!

"کارشناسی!"

اگرچه دیدن بارقه ی امید یافتن کار در هوای آلوده و ناشفاف، کار بسیار سختی است، اما بیکاری خیلی هم چیز بدی نیست و می تواند امیدبخش و مفید باشد. مثلا" در بیکاری همیشه در تعطیلات به سر می بری و می توانی خیابانها را متر کنی و مسیریابی‌ات بیست شود و اجازه بدهی درختهای ریز گرد خورده خیابانها، به ویژه خیابان ولیعصر، قبل از پادر آمدنشان، نگاهت کنند. خودش کار است.

خود من از فرط بیکاری، "کار" را کارشناسی کردم:

کارآگاه: آگاهی از مشکلات کار.

کارآمد: خدا را شکر کار خودش آمد.

کارآمل: مدیر عامل کار.

کاربن: بنی که برای کار می دهند.

کارپخته: نوعی غذا که با کار می پزند.

کارچاق: کاری که بر اثر پرخوری چاق شده است.

کارستان: جایی که کار را از انسان می ستانند.

کارزار: کار لاغر / متضاد کارچاق.

کارکشته: کاری که به قتل رسیده است.

کارگر: کار کچل. کاری که به خاطر استفاده از شامپوهای تقلبی مویش ریخته.

کاربراتور: کار برای تور کردن است.

کاردک: کار + دک: فراری دادن کار.

کاردینال: یک کار در حال ناله و درد.

کاروان: کار درجه یک.

کاره: این کار است.

کاریکاتور: کاری که آتو دست دیگران می دهد.

نیکاراگوآ: به همه بگو اینجا کار نیست!

شکارچی: کارش چیه؟

پشتکار: کاری که روبرو انجام نمی شود.

انکار: کار به تعداد بی نهایت.

"ناشر دسته سوم"

ما سه دسته ناشر داریم. دسته اول که اصلا" در ایران وجود ندارد و ما هم نمی توانیم توهم بزنیم و خیال پردازی کنیم.

دسته دوم ناشران کاربلد و درستکار هستند که به علت ضیق جا از آنها هم حرفی نمی زنیم.

دسته سوم ناشران پولکی هستند و در تاریخ داریم که ناپلئون یک بار ناشری از این دسته را با تیر زده است.

نمونه قرارداد چاپ کتاب با این ناشران به این شرح است:

قرارداد چاپ کتاب بین خانم/آقای: "نویسنده" فرزند آقای "شیرپاک خورده" و خانم/آقای: "ناشر" فرزند آقای "بدقولیان" مدیر نشر "سوپاپ اطمینان" که ذیلا" به ترتیب مولف و ناشر نامیده می شوند که بدون مقدمه چینی، قراردادی به شرح ذیل منعقد می گردد:

ماده یک: موضوع قرارداد چاپ و انتشار کتاب" فعلا بدون عنوان تا اول مجوز چاپ بگیرد، بعد یک خاکی به سرمان می ریزیم" می باشد.

ماده ۲: تیراژ: چاپ اول کتاب موضوع این قرارداد به میزان "تیراژش را نگوییم آبرومندتر است" نسخه می باشد.

ماده ۳: حق التالیف: ناشر بابت حق التالیف مبلغی معادل صفر درصد از بهای پشت جلد کتاب را بر مبنای "از کجای گورم بیاورم؟" به مولف پرداخت خواهد کرد و در عوض کلیه هزینه های چاپ را از مولف خواهد گرفت، بدجور.



ماده ۴: چنانچه بنا به هر علت ناشر از چاپ یا تجدید چاپ کتاب خودداری کند، هیچ اشکالی ندارد و مولف حق اعتراض ندارد.

ماده ۵: ناشر محق است در صورتی که مولف از تحویل متن کتاب با تغییرات در آن امتناع نماید، پس از زدن چکی به مولف، قراداد را فسخ کند و به دیگر ناشران هم دسته‌اش زنگ بزند و بگوید کتاب مولف را به هیچ صورت چاپ نکنید نامردا.

ماده ۶: در صورت بروز اختلاف در تفسیر یا اجرای این قرارداد، موضوع اختلاف به خانم/آقای "بی طرفیان" به عنوان داوران مرضی الطرفین ارجاع خواهد شد.

(الان منتظرید معنی مرضی الطرفین را بگم؟!)

"ارزش کتاب"

در ارزش کتاب در نمایشگاه کتاب از زبان کتاب فرماید:

هر که آمد بر گهایم، بر گ مالی(!) کرد و رفت
صفحه هایم را به هم زد، هول و حالی کرد و رفت
هرچه کردم صبر، تا از جیب خود خرجم کند
از فروشنده، همین جوری، سوالی کرد و رفت
جای من یک ساندویچ و چای با پولش خرید
قطره های آخرش را روم(!) خالی کرد و رفت
روز اول، دست در دست نگار اولی
آمد و در طول سالن، بال بالی کرد و رفت
روز دوم، با نگار دومی آمد، ولی
پول خود را صرف چیپسی با بلالی کرد و رفت
روز سوم با نگار سومی سر زد به من
اندکی خرج چاقاله و باقالی کرد و رفت
کیست تا داند که من نه ماه و اندی پیش از این
دست سانسور روزگارم را ذغالی کرد و رفت؟!
تا مجوز صادرم کردند، شش سالی گذشت
شاعرم از ذوق چاپم، ارتحالی کرد و رفت!
در نمایشگاه ما را هیچ کس قابل ندید
بخت ما از کره گی هی اتصالی کرد و رفت!

کسی که با خدا همراه است، شکست ناپذیر می شود

● فلورانس اسکاول شین

سهراب صفادار



رو به آسمان: وایکاتو - نیوزیلند:
با گرم شدن هوا، حال و هوای بسیاری از شهرها و مسابقات هم تغییر کرد. بالنهای رنگارنگ که با هوای گرم پر می‌شوند، بار دیگر کنار هم صف کشیده‌اند تا آسمان نیوزیلند را با شکلهای جالب خود نقاشی کنند. طرحها و اشکال این بالنها به شکلی است که تماشاگران مسابقه هیجان چندانی در مورد رتبه رقیبان ندارند و بیشتر محو حرکت بالنها هستند.



رقابت والدین و فرزندان: لیانینگ - چین: یکی از مدارس در چین تصمیم گرفت مسابقه شطرنج در فضای باز بین دانش آموزان مدرسه و والدین آنها برگزار کند. این ایده با استقبال همه روبرو شد زیرا والدین می‌توانستند تعاملی جالب با فرزندان خود و همکلاسی هایشان داشته باشند در رقابتی جالب یک نفر از والدین و یک نفر از دانش آموزان به عنوان برنده رقابتها انتخاب شدند.



زنجیر بازی: ماساتیپ - نیکاراگوئه:
"زنجیر شده" نام مراسم جالب سنتی مردم نیکاراگوئه است که در آن مردم با لباسهای رنگارنگ به خیابان می‌آیند و در دو طرف خیابانها می‌ایستند و هر دو نفر یک زنجیر را در عرض خیابان نگه می‌دارند و تکان می‌دهند. بعضی از شرکت کنند گان هم سعی می‌کنند در خیابان از بین این همه زنجیر بدوند و باید سعی کنند زمین نخورند.



سرسره بازی: تورنتو - کانادا:
یکی از پناهندگان که از کردستان عراق به تورنتو در کانادا آمده است در حال بازی و یادگیری ورزش زمستانی کرلینگ است که طی آن وزنه‌هایی را به سوی هدف سر می‌دهند. کمیته برگزاری این ورزش جالب پروژه‌ای برای حمایت از پناهندگان برگزار کرده است که در آن به آموزش و تفریح پناهندگان توسط ورزشهای مختلف زمستانی خاص این منطقه پرداخته می‌شود.



بزرگ‌ترین سیگار: لندن - انگلستان:
این ته سیگار ۹ متری که یک اثر نمادین است بزرگترین ته سیگار خاموش شده جهان در لندن است! و در یکی از مراکز اصلی شهر لندن نصب شده است. این ته سیگار حاصل کار یک گروه خیریه به نام ENCAM است که هدفشان را اعتراض به انداختن ته سیگار در خیابان‌ها و آلوده کردن فضای شهر خواندند که باعث زشت شدن چهره شهر می شود. مطمئنا سیگاری‌ها نمی توانند منکر دیدن این ته سیگار شوند!



خوشامدگویی خنک!: ایوتایا - تایلند:
فیلها که از حیوانات رایج در تایلند هستند و دیدنشان در خیابان بسیار عادی است، با پاشیدن آب به توریستها به آنها خوشامد می گویند! شکل جالب برخی رسم و رسوم تایلند برای گردشگران جالب است و برای تماشای این مراسم جالب از نزدیک به شهرهای مختلف آن سفر می کنند.